

هوای تازه

نویسنده: جرج ارول

مترجم: گلرخ سعیدنیا



انتشارات هرم

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Coming up for Air

by: George Orwell

1939

- نام کتاب: هوای تازه
- نویسنده: جرج اورول
- مترجم: گلرخ سعیدنیا
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: سینا (قانعی)
- چاپ: فتاحی
- چاپ اول: ۱۳۷۲
- تیراژ: نسخه
- ناشر: انتشارات هرم

فهرست مطالب

۵	مقدمه مترجم
۹	بخش اول
۴۹	بخش دوم
۱۸۷	بخش سوم
۲۲۷	بخش چهارم

مقدمه مترجم

اریک آرتور بلر (جرج ارول) نویسنده انگلیسی، در سال ۱۹۰۳ در موهاری هندوستان متولد شد. پدرش صاحب‌منصب انگلیسی بود. خانواده او در سال ۱۹۰۷ به انگلستان مراجعت کرد و در سال ۱۹۱۷ ارول در دبیرستان ایتون با کمک هزینه تحصیلی پذیرفته شد. او در انتشار نشریات آن دبیرستان شرکت می‌نمود. وی بعدها در سال (۱۹۲۲-۲۷) در پلیس امپراتوری بریتانیا در هند و مناطق دوردست برمه به خدمت پرداخت. رمان «روزهای برمه» محصول همین دوران است (۱۹۳۴).

اولین مقاله ارول در اکتبر ۱۹۲۸ یعنی وقتی که در پاریس بسر می‌برد در «لوموند» منتشر شد. در سال ۱۹۲۹ به انگلستان بازگشت و ابتدا شغل معلمی خصوصی و بعد تدریس در مدرسه را اختیار کرد (۱۹۳۲). اما اوقات فراغت خود را صرف تحقیق در اوضاع اجتماعی انگلستان می‌کرد. در این سالها زندگی ارول با فقر و وحشت دست به گریبان بود و حاصل آن کتابی به نام آس و پاس‌ها است، که در سال ۱۹۳۳ منتشر شد. ارول با توجه به وضع مزاجیش از معلمی دست کشید

و بعنوان دستیار در یک کتابفروشی مشغول به کار گردید.

در اواخر سال ۱۹۳۶ ارول به اسپانیا رفت تا در صف جمهوریخواهان بجنگد و در همان محل زخمی شده در خلال جنگ جهانی دوم (۱۹۴۰ تا ۱۹۴۳) در بخش شرقی (B.B.C) بی.بی.سی فعالیت می کرد و بعنوان ویراستار ادبی، یک صفحه سیاسی - ادبی در نشریه «تریبون» در اختیار داشت و از سال ۱۹۴۵ بعنوان خبرنگار به فرانسه و آلمان رفت.

ارول از بیماری سل رنج می برد و از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۰ یعنی هنگام مرگش تحت درمان بود و در سن ۴۶ سالگی جهان را بدرود گفت.

آثار او عبارت است از: آس و پاسها (۱۹۳۳)، روزهای برمه^۲ (۱۹۳۴)، دختر کشیش^۳ (۱۹۳۵)، به آسپیدیمتراها رسیدگی کن؟ (۱۹۳۶)، راهی به اعماق^۵ (۱۹۳۷)، درود بر کاتالونیا^۶ (۱۹۳۸)، هوای تازه (۱۹۳۹)، در شکم نهنگ و سایر مقالات^۷ (۱۹۴۰)، قلعه حیوانات^۸ (۱۹۴۵)، «دیکنز، دالی و دیگران»^۹ (۱۹۴۶) و «۱۹۸۴»^{۱۰} (۱۹۴۹).

اگرچه ارول در زمان حیاتش در انگلستان، بعنوان یک رمان نویس شناخته می شد، اما بازنشاسی ادبی او در ایالات متحده آمریکا تا انتشار کتاب مزرعه حیوانات در سال ۱۹۴۵ و کتاب « ۱۹۸۴ » در سال

۲ - Burmese Days ۳ - A Clergyman's Daughter

۴ - Keep the Aspidistra Flying

۵ - The Road to Wigan Pier ۶ - Homage to Catalonia

۷ - Inside the Whale and Other Essays

۸ - Animal Farm ۹ - Dickens, Dali & Others

۱۰ - Nineteen Eighty - Four

۱۹۴۹ به تعویق افتاد. طنز کوبنده «مزرعه حیوانات» و پیشگویی تلخش دربارهٔ جهان در بند قدرت‌مداری، وی را در ردیف نویسندگانی همچون جانان‌تان سویفت و هاگسلی قرار داد. به عقیدهٔ برخی از منتقدان ما در زمان ارول آثار هیچ نویسنده‌ای در انتقاد از قدرت‌مداری و عشق به آزادی، نظیر این دو کتاب به موفقیت نرسیده است.

کتاب حاضر که در سال ۱۹۳۹، هم‌زمان با آغاز جنگ جهانی دوم نوشته شده، حال و هوای همین دوران را نشان می‌دهد.

لحن انتقادی و مایوسانهٔ او در حقیقت نگاهی به اوضاع انگلستان از سال ۱۸۹۳ یعنی وقتی قهرمان داستان متولد می‌شود (روزهای خوبی برای زندگی کردن بود...) تا سال ۱۹۳۸ یعنی حدود جنگ جهانی دوم است.

بخش اول

این مسئله درست روزی به فکر رسید که صاحب دندان مصنوعی شدم.

آن صبح را بخوبی بیاد دارم؛ حدود ساعت یکربع به هشت از رختخواب بیرون پریدم و بطرف حمام رفتم. یکی از آن صبحهای خیلی سرد ژانویه بود، با هوای گرفته زرد مایل به خاکستری. آن پایین آنسوی پنجره چهارگوش حمام، می‌توانستم محوطه چمن ۴/۵ در ۹ متری را، با پرچین شمشادی در اطراف و معبری در میان آن ببینم. آنجا را حیاط عقبی می‌نامیدیم. در «خیابان السمر»^۱ در پشت هر خانه‌ای نظیر این پرچین و همین چمن وجود دارد. با این تفاوت که در خانه‌ای که بچه نیست، آن معبر میانی، سبز باقی مانده است.

شیر آب باز بود و من سعی می‌کردم با یک تیغی کند صورتم را اصلاح کنم. صورتم از درون آینه به من نگاه می‌کرد و آن پایین، در قفسه کوچک بالای دستشویی دندانهای متعلق به آن صورت، در یک لیوان آب معلق بود. آنها را «وارنر»^۲ دندانپزشکم موقتاً در مدت آماده

شدن دندانهای جدید به من داده بود و گرنه من چنین صورت بی‌حالتی نداشتم. یکی از همان صورتهای قرمز مایل به آجری که با موهای زرد و چشمهای آبی کمرنگ متناسب است. خدا را شکر که موهای نریخته و سفید هم نشده است و شاید بعد از گذاشتن دندانهایم از چهل و پنج سال هم جوانتر بنظر برسم.

با بخاطر سپردن اینکه باید یک تیغ صورت‌تراشی بخرم، وارد حمام شدم و شروع به شستشو کردم. ابتدا دستهایم را شستم (دستهایم از آن نوع دستهای گوشتالوست که تا سر آرنج پر از کک و مک است) و بعد با یک برس دسته بلند، کتفهایم را که دستم بسختی به آنها می‌رسد، صابون زدم. این موضوع که اخیراً قسمتهایی از بدنم را نمی‌توانم لمس کنم، مایهٔ رنجش خاطر من است. تا حدی چاقم، البته منظورم چیزی شبیه به یک دلکک نمایش نیست. وزنم حدود نود کیلو است. آخرین بار که دور کمرم را اندازه گرفتم ۱۱۰ یا ۱۲۰ سانتیمتر بود و درضمن از آن چاقهای بی‌تناسب هم نیستم که شکمهای برآمده‌ای تا سر زانو دارند. فقط کمی درشتم و تا حدی شبیه بشکه. آیا به راه رفتن افراد چاق که به قلب شبیه‌اند، توجه کرده‌اید؟ به آنها که لقب «تابی»^۲ و «فتی»^۳ می‌دهند و همیشه نقل محافلند. من از همان افرادم. فتی (تپلی)، اکثراً به این نام خوانده می‌شوم و بجای اسمم - که «جرج بولینگ»^۴ است - «فتی بولینگ» نامیده می‌شوم. اما بتازگی حوصله نقل مجالس شدن را ندارم. این روزها تقریباً هر صبح زود احساس ناخوشایندی دارم، گرچه خوب

۳- Tubby - چیزی شبیه به لوله که به اصطلاح به افراد چاق می‌گویند. م.

۴- Fatty - دارای چربی که به اشخاص چاق اطلاق می‌شود. م.

۵- George Bowling

می‌خواهم و سوءهاضمه هم ندارم. هر چه هست از همان دندانهای مصنوعی مرده شوی برده‌است. همانهایی که اکنون در آب، بزرگتر جلوه می‌کنند و شبیه به دندانهای یک جمجمه به من پوزخند می‌زنند. وقتی که لثه‌هایم را پیش رویم می‌بینم، احساس بدی پیدا می‌کنم، احساسی مثل دل ضعیف و یکنوع بی‌حالی که بعد از گاز زدن یک سیب ترش به آدم دست می‌دهد. بعلاوه هر چه می‌خواهید بگویید، اما داشتن دندان مصنوعی، نقطه عطفی در زندگی محسوب می‌شود. وقتی آخرین دندان طبیعی پوسید و خراب شد، مثل پایان عمر هنری یک هنرپیشه هالیوود، تأثرانگیز است. من به اندازه یک مرد چهل و پنج ساله چاقم. همانطور که ایستاده بودم، خواستم انتهای پایم را صابون بزنم. به اندام نگاهی انداختم. خیلی ناخوشایند است که فرد چاق قادر نیست پاهایش را ببیند، اما این یک واقعیت است. وقتی که می‌ایستم، فقط قسمت جلو بدنم را می‌توانم ببینم. در همانحال فکر می‌کردم هیچ زنی برای دومین بار به من نگاه نخواهد کرد، مگر اینکه بخاطر پول باشد. بخصوص در آن لحظه، نمی‌خواستم زنی دوبار به من نگاه کند.

در این لحظه به فکرم خطور کرد که امروز صبح بنا به دلایلی باید حال بهتری داشته باشم. با این شروع خوب که امروز به سرکار نمی‌روم - گرچه باید چند نامه را به دفتر لندن برسانم (باید بگویم که من در «شرکت بیمه فلائینگ سالامندر» کار می‌کنم، بیمه زندگی، آتش‌سوزی، سرقت، دوقلوها، غرق شدن کشتی و غیره). اما ماشین قدیمی من که بلا آن به حوزه کاریم سرکشی می‌کنم، موقتاً در تعمیرگاه است. درحقیقت آنروز را به گرفتن دندانهای جدیدم اختصاص داده بودم.

بعلاوه مسئله‌ای دیگر، مدتی ذهنم را مشغول کرده است، یعنی داشتن ۱۷ پوند پول که کسی از آن خبر ندارد. به این ترتیب که یکی از همکاران، موسوم به «ملورز»^۷ کتابی به نام کاربرد نجوم در مسابقات اسب‌دوانی به دستش رسیده بود که در آن دربارهٔ تأثیر وضعیت ستارگان، روی لباسی که سوار کار می‌پوشد، فرضیاتی مطرح شده بود. از طرفی در بعضی از مسابقات، مادیانی به نام «کورسیر براید»^۸ - که بسیار گمنام بود - شرکت می‌کرد. رنگ لباس سوار کار این اسب، سبز بود که بنظر می‌رسید درست رنگ ستارگان سیاریست که بسوی سمت‌الرأس بالا می‌روند. ملورز که بطور جدی درگیر مسائل نجومی شده بود، چند پوندی روی این اسب شرط بست و با خواهش بسیار از من خواست که من هم شرط بندی کنم. عاقبت برای اینکه ساکتش کنم، ده سنت بخاطر انداختم، گرچه بطور معمول شرط بندی نمی‌کردم. با اطمینان به اینکه از کورسیرز براید آبی گرم نمی‌شود سرونه قضیه را فراموش کردم، اما سهم من در این شرط بندی، هفده پوند برایم سود آورد. بطور غریزی احساس کردم که بهتر است پول را در بانک بگذارم و درباره‌اش با کسی صحبت نکنم. پیش از این، هرگز چنین کاری نکرده بودم. یک شوهر و پدر خوب باید آنرا خرج لباسی برای «هیلدا»^۹ (همسر) و یا کفش برای بچه‌هایش بکند، اما پانزده سال پدر و شوهر خوب بودن، کافی است، دیگر از این کار خسته شده‌ام.

وقتی که کاملاً خودم را شستم، احساس بهتری داشتم و در حمام دراز کشیدم تا باز هم راجع به آن هفده پوند فکر کنم و اینکه با آن چکار می‌توانم بکنم. راههای ممکن که بنظرم رسید، گذراندن یکی از

آخر هفته‌ها با یک زن و یا هدر دادن آن بر سر چیزهای دیگر مثل سیگار و مشروب بود. کمی بیشتر آب داغ را باز کردم و دوباره درباره زن و سیگار فکر کردم تا اینکه متوجه سروصدایی شبیه به صدای حرکت یک گله بوفالو که از پله‌ها بسوی حمام هجوم می‌آورد، شدم. که البته بچه‌ها بودند! دو بچه به سن بچه‌های ما، دیگر در یک چهار دیواری کوچک جای نمی‌گیرند. ابتدا صدایی وحشیانه و سپس فریادی از سر استیصال:

- بابا من می‌خوام پیام تو.

- تو نمی‌توانی؛ فهمیدی؟

- اما بابا من باید جایی برم.

- پس برو. بدو برو! من دارم حمام می‌کنم.

- بابا... می‌خواهم جایی برم.

چاره‌ای نبود. علامت خطر را می‌شناختم. توالیت در حمام قرار داشت. البته در خانه‌ای نظیر خانه ما باید چنین باشد. درپوش وان را کشیدم و با عجله و نه کاملاً، خودم را تا آنجا که امکان داشت، خشک کردم. «بیلی کوچولو» ای هفت ساله، فرزند کوچکترم، بتندی از کنار گذشت و از زیر ضربۀ من جاخالی کرد. تقریباً لباس پوشیده بودم و در جستجوی کراواتی مناسب بودم که متوجه شدم گردنم هنوز صابونی است. احساس ناخوشایندی است که گردن آدم صابونی باشد، احساس چسبناک بودن که ناراحت‌کننده است و عجیبتر از آن اینکه هرچه با دقت تمیزش کنید، چون یکبار متوجه آن شده‌اید، بقیۀ روز آن احساس ناخوشایند را همراه دارید. با خلق و خوی بدی به طبقۀ پایین رفتم و آماده

بودم که با هر چیز سر ناسازگاری داشته باشم.

ناهارخوری ما مانند تمام ناهارخوریهای خانه‌های دیگر خیابان السمر، محلی ۳×۴ متری و شاید هم ۳/۵×۲/۵ متری و کوچک است. قفسهٔ چوب بلوط ژاپنی با دو پیمانهٔ خالی و یک جاتخم‌مرغی نقره‌ای که مادر هیلدا بعنوان هدیهٔ عروسی به ما داده بود، جای زیادی اشغال نمی‌کرد. هیلدای پیر، پشت اجاق اخم‌کنان ایستاده بود، با همان حالت معمول هشداردهنده، چرا که در اخبار اعلام شده بود که قیمت کره و یا چیز دیگری بالا رفته است. بخاری را روشن نکرده بود و با وجود بسته بودن پنجره‌ها، سرما بیداد می‌کرد. در جواب هیلدا - که از گوشهٔ چشم به من نگاه می‌کرد - با صدای بلند نفس کشیدم! همیشه وقتی فکر می‌کرد که من کار نامعقولی می‌کنم، چنین کاری می‌کرد.

هیلدا سی و نه سال دارد. بار اول که او را دیدم، شبیه به یک خرگوش بود. هنوز هم هست. البته لاغرتر و پژمرده‌تر شده و یک نگرانی همیشگی در چشم‌هایش وجود دارد. وقتی که از حد معمول افسرده‌تر می‌شود مثل پیرزنی کولی که روی کومهٔ آتشش خم می‌شود، دست‌هایش را روی سینه جمع می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌گیرد. از آن کسانی است که به پیشواز غصه می‌روند، البته فقط در موارد جزئی و به مسائلی همچون جنگ، زلزله، طاعون، خشکسالی و انقلاب، کوچکترین توجهی نمی‌کنند. افزایش قیمت کره و صورت‌حساب گاز، مندرس شدن کفشهای بچه‌ها و یا عقب ماندن قسط رادیو، فقط اینها مسائل مورد توجه هیلدا بودند. این وضعیت به جایی ختم می‌شد که من پیش‌بینی می‌کردم. او با دست‌های صلیب شده بر سینه، درحالی‌که به عقب و جلو می‌رود، اخم‌کنان خواهد گفت: «ولی جرج مسئلهٔ خیلی مهمی است. نمی‌دانم چکار باید بکنم. بنظرم تو خیلی جدی نیستی.» محور افکارش فقط بر مسائل خانه

دور می‌زنند. تازه وقتی به این مسائل می‌پردازیم، او به اندازه‌ی من احساس مسئولیت نمی‌کند و فقط از احساس ادنیت نهفته در موضوع، لذت می‌برد.

بچه‌ها دیگر در طبقه پایین بودند. با سرعت برق دست و صورتشان را شسته و لباس پوشیده بودند. فقط وقتی بخواهند که کسی را پشت در معطل کنند، دیر حاضر می‌شوند. وقتی بطرف بساط صبحانه می‌رفتم، آنها جروبحثی را با این مضمون ادامه می‌دادند.

- تقصیر تو بود.

- نه تقصیر من نبود.

بنظر می‌رسید که تمام روز را می‌خواهند ادامه بدهند. آخر به آنها گفتم که تمامش کنند. بیلی هفت سال و «لورتا»^{۱۱} یازده سال داشت. معمولاً احساسات متفاوتی نسبت به بچه‌ها دارم. گاهی تحمل یک لحظه آنها را ندارم. در آن سنین لج و لجبازی هستند که ذهنشان دوروبر چیزهایی مثل خط کش، جامدادی و چه کسی بهترین نمره را گرفته است، دور می‌زنند. باقی اوقات، وقتی که خوابند، احساس دیگری دارم. شبهای تابستان که هوا روشن است، غالباً بالای سرشان می‌ایستم و به صورت گرد و موهای گندمگونشان - که چند درجه از موی من روشنتر است - نگاه می‌کنم و آن احساسی را که در انجیل نوشته شده: «که از درونمان چیزی را می‌طلبیم» درک می‌کنم. اینطور مواقع حس می‌کنم مثل دانه‌ای حقیرم و بوجود آوردن مخلوقاتی و پروراندن آنها تا زمانی که بزرگ شوند، مهم‌ترین وظیفه من است. اما این، احساسی زودگذر است و بیشتر اوقات، زندگی خصوصی و مربوط به خودم برایم مهمتر است. هنوز

فکر می‌کنم در این مرد پیر، زندگی جریان دارد و روزهای خوشی در انتظار اوست. برازنده من نیست که خود را یک گاو شیرده اهلی بدانم که عده‌ای زن و بچه را بدنبال خود می‌کشاند.

بر سر میز صبحانه صحبت چندانی نکردیم. هیلدا در وضعیت «نمی‌دانم چکار باید کرد»، بود که بخشی از آن، بخاطر بالا رفتن قیمت کره و بخشی دیگر بدین جهت بود که تعطیلات کریسمس رو به‌تمام بود. و هنوز پنج پوند بقیه شهریه آخرین ترم مدرسه بچه‌ها باقی مانده بود. تخم‌مرغ را خوردم و مقداری کره و مارمالاد روی نان گذاشتم. هیلدا اصرار داشت که مواد غذایی را خودش بخرد. یک پوند مارمالاد، پنج پنس و نیم قیمت داشت و روی برچسب آن با کوچکترین حروف چاپی که قانون اجازه داده، نوشته شده بود: «حاوی مقدار مجاز از عصاره میوه‌های ترش و شیرین» این نوشته، مرا به‌حالتی از وسواس که گاهی دچارش می‌شوم، انداخت که درباره درختان میوه ترش و شیرین حرف بزنم که چه شکلی بنظر می‌رسند و در کدام کشورها رشد می‌کنند. تا اینکه سرانجام هیلدا عصبانی شد. البته از اینکه من او را دست بیندازم، خشمگین نمی‌شد، بلکه فقط از این عصبانی می‌شد که کسی درباره مسئله صرفه‌جویی، شوخی کند.

به روزنامه نگاهی انداختم. اخبار زیادی نبود. اینطرف در اسپانیا و آن پایین در چین همه‌جا طبق معمول خبر از قتل و جنایت بود. در یک ایستگاه راه‌آهن، پای زنی در اتاق انتظار پیدا شده و تاریخ عروسی شاه‌زنگ ۱۲ هنوز معلق است. سرانجام ساعت ده صبح، زودتر از هر روز بسوی شهر، راه افتادم. بچه‌ها به باغ عمومی رفته بودند. یک روز

فوق‌العاده سرد بود. وقتی که از در خارج شدم، نسیم آزاردهنده‌ای به گردن صابونیم خورد. ناگهان احساس کردم که لباسهایم برازنده‌ام نیست و سراسر بدنم چسبناک است.

۲

آیا محله‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، «بلچلی غربی» خیابان السمیر» را می‌شناسید؟ شاید نه، اما حتماً پنجاه تا نظیر آن را می‌شناسید. می‌دانید که چگونه این خیابانهای کثیف، در محوطه‌های خارج از شهر پراکنده‌اند. همه به یک شکل، ردیفهای طولانی از خانه‌های یک‌شکل و به هم چسبیده، شماره خانه‌های خیابان السمیر از ۲۱۲ شروع می‌شود و شماره خانه ما ۱۹۱ است. حتی زشت‌تر از ساختمانهای اداری. همه به یک شکلند. با گچ‌بریهای سردر آنها، دروازه‌های جلاخورده، پرچینه‌های شمشادی، در سبز ورودی، خیابان بوستان اول، سروستان پنجم، همه مانند همدیگرند. شاید بین هر پنجاه خانه، فقط یکی از آنها با بقیه فرق کند که آنها معمولاً نوانخانه است که رنگ درش بجای سبز، آبی است.

آن احساس چسبناک بودن در گردنم، حالتی از ناتوانی در من بوجود آورد. تعجب آور است که چطور یک گردن چسبناک می‌تواند روحیه انسان را تضعیف کند. انگار که تمام شور و شوق را می‌گیرد. مثل

اینکه ناگهان در انتظار، یکی از پاشنه‌های کفشتان کنده شود. آنروز بهیچوجه نمی‌توانستم خودم را فریب دهم. مثل اینکه در فاصله‌ای دورتر ایستاده‌ام و خودم را با صورت چاق و سرخ و دندانهای مصنوعی و لباسهای معمولی و پیش‌پا افتاده، در حال گذشتن از خیابان می‌بینم. مرا با یک جنتلمن نمی‌توان اشتباه گرفت، حتی اگر از فاصله ۲۰۰ متری مرا ببینید، بلافاصله متوجه می‌شوید که من کارمند بیمه و یا فروشنده‌ام. لباسی که پوشیده‌ام، لباس فرم همین دارودسته است. کت و شلوار پیچازی خاکستری که کاملاً برای پوشیدن نامناسب است و پالتو آبی به قیمت ۵۰ شیلینگ با کلاه لهدار و دست بدون دستکش. نگاهم نیز شبیه به کسانی است که از راه دلالی جنس می‌فروشند، یعنی نگاهی مخصوص و خشن. وقتی که کت و شلوار نو می‌پوشم و سیگار بر لب دارم، یعنی در بهترین شرایط، شبیه به یک شرط‌بند حرفه‌ای و یا مأمور وصول مالیات می‌شوم و در بدترین وضعم، شبیه به فروشنده‌ی جاروبرقی هستم. اما بطور معمول، می‌توان در مورد من درست حدس زد. می‌توان درآمد را در هفته پنج یا ده پوند تخمین زد. به هر حال، از نظر اقتصادی و اجتماعی در سطح افراد متوسط خیابان السمر هستم.

در خیابان تنها بودم. مردها بسوی قطار ساعت هشت و بیست و یک دقیقه هجوم می‌بردند و زنان با اجاق گاز سروکله می‌زدند. اگر وقتی از خیابان می‌گذرید، وقت داشته باشید و حوصله هم باشد، از اینکه می‌بینید در این قسمت حومه شهر، زندگی به چه نحو می‌گذرد، خنده‌تان می‌گیرد. خیابانی نظیر خیابان السمر در حقیقت زندانی است با سلولهایی که همه در یک ردیف قرار گرفته‌اند، با صفی از خادمان رنج کشیده‌ی ترسان و لرزان که درآمد ۵ تا ۱۰ پوند در هفته دارند، افرادی که رؤسا برایشان گریه‌رقصانی می‌کنند و همسرانشان از آنها کار می‌کشند و

بچه‌هایشان مثل زالو خونشان را می‌مکند. حرفهای خشنی راجع به رنجهای طبقه کارگر زده می‌شود. من شخصاً برای این طبقه متأسف نیستم. حتماً تا بحال کارگران ساختمانی را دیده‌اید که لم داده‌اند و راجع به اتمام کارشان فکر می‌کنند. این طبقه بطور فیزیکی رنج می‌کشد، اما بعد از خاتمه کار، آزاد است. در هر یک از این خانه‌ها با سردر گچکاری شده، بیچارگانی زندگی می‌کنند که هیچوقت آزاد نیستند، مگر مواقعی که در خوابند و در رویا می‌بینند که رئیسشان را در چاه انداخته‌اند و بر سر و رویش زغال سنگ می‌اندازند.

البته مشکل اصلی ما مردم در این قشر، این است که فکر می‌کنیم همیشه چیزی برای از دست دادن داریم. نهمم مردم خیابان السمر تصور می‌کنند صاحب خانه و یک چهارم از اطراف آن هستند. تا حدود خیابان «های»^۲، متعلق به کلابرداری موسوم به «هسپریدز استیت»^۳ است که مالک تعاونیهای اعتباری ساختمانی «چیرفول»^۴ است.

تعاونیهای ساختمانی زرنگترین کلابرداران دوره اخیرند. به نظر من شرکت بیمه هم متقلب است، اما یک کلابردار قانونی که دستش برای همه رو شده است. اما ظرافت کار تعاونیهای ساختمان در این است که در همانحال که قربانیانشان را شلاق می‌زنند، آنها دستشان را می‌بوسند. بعضی اوقات فکر می‌کنم که به افتخار هسپریدز، باید مجسمه‌ای با عنوان خدای تعاونیهای ساختمانی، بعنوان مظهر قرار داد. باید خدای عجیبی باشد، خدایی از دو جنس که نیمتنه فوقانی آن، مثل یک مدیرعامل و قسمت پایینش یک زن خانه‌دار معمولی باشد. در یک دست، یک کلید

غول‌پیکر - البته کلید کارخانه - و در دست دیگر، یک شیپور فراوانی و نعمت که از آن رادیوهای ترانزیستوری، بیمه عمر، دندان مصنوعی، آسپیرین، کلمات فرانسوی و دستگاه سیمان‌سازی بیرون می‌ریزد.

واقفیت امر این است که در خیابان السمر حتی وقتی که افساط خانه را کاملاً پرداخت کنیم، صاحب آنها نیستیم. آنها ملک طلق نیستند و بصورت اجاره‌اند. این خانه‌ها به قیمت پنج هزار و پانصد پوند در یک دوره ۱۶ ساله قابل خریدند و اگر آنها را نقد بخواهید، سی و هشت هزار پوندی می‌ارزند که ظاهراً سودی ۱۷۰۰۰ پوندی برای شرکت چیرفول دربر دارند. اما لازم به بیان آن نیست که شرکت چیرفول سود بیشتری از آن بیرون می‌کشد. این شرکت زیر پوشش نام «ویلس و بلوم»، خانه‌ها را می‌سازد که منافع ساختن خانه‌ها به جیب خودش می‌رود و فقط برای مصالح ساختمانی پول می‌پردازد و البته سود حاصل از فروش این مصالح، نصیب شرکت دیگری تحت پوشش نام «بروکز و سکستربای» می‌شود. آجر، موزائیک، کاشی، در و قاب و پنجره، شن و ماسه، سیمان‌مو فکر می‌کنم، شیشه می‌فروشد و در مجموع زیر پوشش نام دیگری، چوب و الواری که با آن در و پنجره می‌سازند نیز می‌فروشد. به هر حال هرچند که از پی بردن به این موضوع شوکه شدیم، اما حقیقت بود که پیش‌بینی کنیم شرکت اعتباری چیرفول، به معامله خود با ما هیچوقت پایان نمی‌دهد. وقتی السمر بوجود آمد، دارای چند فضای سبز نه خیلی فوق‌العاده اما مناسب برای بازی بچه‌ها به نام «پلات مدوس»^۲ بود. کسی فکر نمی‌کرد که در پلات مدوس ساختمان‌سازی شود تا اینکه بلچلی

غربی، یک محوطه رو به گسترش شد. کارخانه مریاسازی «راث ولز»^۸ در سال ۲۸ و کارخانه دوچرخه‌سازی تمام فولاد «آنگلو-آمریکن»^۹ در سال ۳۳ شروع به کار کرد. جمعیت رو به افزایش رفت و کرایه‌خانه‌ها نیز بالا رفتند. هیچوقت شخصاً «سر هوبرت کرام»^{۱۰} دیگر کله‌گنده‌های شرکت اعتباری چیرفول را ندیده‌ام. اما با چشم خیالم می‌بینم که آب از دهانشان راه افتاده بود. ناگهان کارگران از راه رسیدند و ساختمانها در محوطه پلات مدوس شروع به بالا رفتن کردند. فریادی از سر در ماندگی از اهالی بلند شد. انجمن دفاع از مستاجران بوجود آمد. اما چه فایده که و کیلهای کرام در مدت پنج دقیقه همه‌چیز را از حلقوم ما بیرون کشیدند و محوطه پلات مدوس کاملاً ساخته شد. اما زیرکانه‌ترین فریب آنها این بود که همه ما فکر می‌کردیم خانه‌ای متعلق به خود داریم و یا «یک تکه زمین در این مملکت». ما بیچارگان در هسپریدز و در تمام نقاط نظیر آن، برای همیشه بصورت برده‌های قربانی‌شده کرام درآمده‌ایم. همه ما مالکان محترمی هستیم که بله‌قربان گو و کاسه‌لیسهای رؤسایمانیم و جرات کشتن غازی را که تخم طلائی می‌گذارد، نداریم. درحقیقت ما مالک خانه‌هایمان نیستیم و درحال پرداخت اقساطی طویل‌المدتیم و نگرانیم که مبدا اتفاقی بیفتد که نتوانیم آخرین قسط خانه را پرداخت کنیم. ما کاملاً خریداری شده‌ایم و هر چه بیشتر پول بپردازیم، بیشتر فروخته می‌شویم. هر کدام از آن بدبخت و بیچاره‌هایی که عرق‌ریزان از جانش مایه می‌گذارد، برای آن خانه‌های فقیرانه‌ای که نه منظره‌ای دارد و نه زنگ درش کار می‌کند، دوبرابر قیمت می‌پردازد و در جنگ هم همان

Anglo-American -۹ Roth Wells -۸

Sir Hubert Crum -۱۰

کاسه‌لیس بیچاره است که کشور خود را از خطر بلشویسم نجات می‌دهد. از خیابان «وال پول» بطرف خیابان های پیچیدم که به قطار ساعت ۱۰:۱۴ دقیقه برسم. از بازار شش پنی می‌گذشتم که چیزی را که بخاطر سپرده بودم، بیاد آوردم. وقتی به پیشخوان فروشگاه رسیدم، مدیر بخش یا هر عنوان دیگری که داشت، دخترک مسئول آن بخش را شمامت می‌کرد. معمولاً در آن ساعت روز کسی در فروشگاه نبود. بعضی وقتها اگر بلافاصله بعد از آغاز کار وارد فروشگاه شوید، دختران صف کشیده‌ای را می‌بینید که ناسزا و توهینهای صبح را گوش می‌دهند تا بدینوسیله برای سراسر روز آماده شوند. می‌گویند که این فروشگاههای زنجیره‌ای، افرادی را در استخدام دارند که شغلشان به اخیه کشیدن دختران فروشنده است. این اشخاص از قسمتی به قسمت دیگر فرستاده می‌شوند. مدیر بخش، مردک زشترو و کوچکی بود با قدی کوتاه و چهارشانه که سبیلی سیخکی و خاکستری داشت و بخاطر موضوعی، به دخترک حمله کرده بود. احتمالاً اشتباهی در خرد کردن پول پیش آمده بود. مرد، با صدایی که بیشتر به صدای اره کردن می‌مانست بطرف دخترک رفت:

- تو نمی‌توانی پولها را درست بشماری، حتماً فکر می‌کنی برایت خیلی دردرس دارد.

قبل از اینکه بتوانم جلو خودم را بگیرم، دخترک متوجه شد که او را می‌بایم و مسلماً برایش دلچسب نبود درحالیکه مورد توبیخ قرار می‌گیرد، یک مرد میانسال چاق و سرخ‌رو به او نگاه کند. بسرعت برگشتم و تظاهر کردم که به چیز دیگری، مثل گیره پرده در قسمت

کناری علاقه‌مندم. مردک دوباره بر سر دخترک فرود آمد. از آن قبیل افرادی بود که دور می‌شوند و بعد مثل یک ازدهای پرنده، دوباره دورخیز می‌کنند.

- بله، تو نمی‌توانی بشماری. برای تو مهم نیست که دو پنس از دست برود. از نظر تو به دردسرش نمی‌ارزد. به چیزی جز راحتی خودت اهمیتی نمی‌دهی. به فکر بقیه نیستی، اینطور نیست؟

مدت پنج دقیقه این حرفها تکرار می‌شد و هر دفعه که مرد برمی‌گشت که برود، دخترک فکر می‌کرد که موضوع تمام شده، اما او دوباره بر سرش خراب می‌شد. کمی دورتر رفته و آنها را زیر نظر گرفتم. دخترک ۱۸ سال داشت. نسبتاً چاق بود با نوعی صورت گرد، از آن افرادی بود که به‌نظر می‌رسید هیچوقت شانس نخواهند داشت. او رنگش پریده بود و به خود می‌پیچید. حقیقتاً از درد به خودش می‌پیچید، مثل اینکه آن مرد شلاقش می‌زد. دختران فروشنده قسمت‌های دیگر به روی خودشان نمی‌آوردند. او از آن مردهای زشت و شق و رق کوچک‌اندام بود که مانند زاغچه، سینه را جلو می‌دهند. دستش را در پشت، زیر دنباله کت قرار داده بود، درست مثل یک جراح عالی‌مقام که فقط قدش بقدر کافی بلند نیست. تا بحال متوجه شده‌اید که اغلب آنها را که کوتاه‌قدند، برای شغل‌های قلدربابانه انتخاب می‌شوند؟ صورت و تمام سبیلش را بسوی دخترک جلو آورده بود که بهتر بتواند فریاد بزنند. دخترک هم رنگ‌پریده به خود می‌پیچید.

سرانجام تصمیم گرفت که غائله را تمام کند و مانند یک فرمانده کشتی - که روی عرشه قدم می‌زند - از آنجا خرامان دور شد. برای خرید تیغ‌های صورت‌تراشی، بسوی پیشخوان دخترک رفتم. او می‌دانست که من هر کلمه‌اش را شنیده‌ام، آن مرد هم می‌دانست و هر دو آنها می‌دانستند

که من می‌دانم که آنها می‌دانند، اما بدتر از این موضوع، حالت دختران فروشنده نبود. او با برخورد «فاصله‌ات را حفظ کن» - که دختران فروشنده با مشتریان مذکر دارند - به روی خودش نیاورد که اتفاقی افتاده و درست نیم دقیقه بعد از اینکه او را مثل دستمالی دور انداخته‌شده، دیدم، قیافه‌ای بزرگوارانه به خود گرفته بود. از او تیغ صورت‌تراشی خواستم و او در سینی سه‌پنی‌ها دنبال آن گشت. ناگهان بعد از چند لحظه، مدیر بخش - شیطان کوچک - دوباره سرراه سبز شد و برای لحظه‌ای هر دو ما فکر کردیم که دوباره می‌خواهد شروع کند. دخترک مثل سگی کتک خورده، خود را کنار کشید اما از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد. می‌توانستم بفهمم که او به اندازه آن مرد از من متنفر است، چون من تحقیرشدنش را دیده بودم.

با تیغهای صورت‌تراشی‌ام بیرون زدم. با کج خلقی فکر می‌کردم که چطور آنها این وضع را تحمل می‌کردند. راجع به مرد فروشنده‌ای که در فروشگاه زنجیره‌ای خواروبار کار می‌کند، فکر می‌کردم، پس‌رکی گنده، بیست ساله، با لپهای سرخ و شانهای پهن که حتماً قبل از این در کارگاه آهنگری کار می‌کرده است، اما در این فروشگاه با کت سفیدش از آن طرف پیشخوان دولا می‌شود و درحالی‌که دستپایش را به هم می‌مالد، می‌گوید: «بله قربان، صحیح است قربان، روز خوبی است. چکار می‌توانم برایتان انجام دهم آقا؟» درحقیقت از شما می‌خواهد که لگدی حواله‌اش بکنید. حق همیشه با مشتریست. چیزی که در صورتش دیده می‌شود، ترس نهفته‌ای است از اینکه مبادا از او بخاطر گستاخی و جسارت شکایت کنید و این، باعث اخراجش شود. بعلاوه از کجا بدانند که شما یکی از جاسوسهایی که کمپانی می‌فرستد، نیستید. وحشت، چیز است که ما در آن بسر می‌بریم، درحقیقت جزئی از ماست. هر کسی

که از اخراج شدن از محل کارش می‌ترسد، مسلماً از جنگ می‌ترسد، از فاشیسم یا کمونیسم می‌ترسد. یهودیان که از فکر کردن دربارهٔ هیتلر، عرق بر اندامشان می‌نشیند. به فکرم رسید آن مردک هبیل سیخکی، شاید بیشتر از دخترک بخاطر از دست دادن شغلش نگران باشد. حتماً خانواده‌ای را سرپرستی می‌کرد و خدا می‌داند حتماً در خانه آرام و متواضع بود و در باغچه خانه‌اش سبزی می‌کاشت و اجازه می‌داد که زنش از او سواری بگیرد و بچه‌هایش سبیل‌هایش را بکشند. به این دلیل، هرگز دربارهٔ یک «مأمور تفتیش عقاید اسپانیایی»^{۱۲} و یا یکی از همین افراد بالای کا.گ.ب دربارهٔ زندگی خصوصیشان چیزی نوشته نشده است که مثلاً چگونه مردی است. شوهری نمونه و یا پدر خوبیست و یا عاشق قناری دست‌آموزش است.

دخترک فروشنده به خروج من از در فروشگاه نگاه می‌کرد. اگر می‌توانست، بخاطر چیزی که از او دیده بودم حتماً مرا می‌کشت، بیش از آنکه از مدیر بخش نفرت داشته باشد، از من متنفر بود.

۱۲. Spanish Inquisitor بازپرس دادگاه روحانی کیفر بی‌دینان که با

شکنجه اقرار می‌گرفت. ۴۰

یک هواپیمای بمبافکن در ارتفاع کم پرواز می کرد. لحظه‌ای بنظر می آمد که با قطار ما در حال مسابقه است. دو مرد عامی با پالتوهای مندرس روبروی من در قطار نشسته بودند. احتمالاً تبلیغاتچی بودند. یکی از آنها «روزنامه میل»^۱ و دیگری «روزنامه اکسپرس»^۲ را می خواند. از رفتارشان متوجه شدم که مرا بجای یکی از همپالکی های خود گرفته بودند. ته واگن هم دو نفر وکیل با کیفهای سیاه، گفتگویی را که پر از اصطلاحات قانونی بود، دنبال می کردند تا بدینوسیله بقیه را تحت تاثیر قرار دهند و به دیگران بقبولانند که به دارودسته عوام تعلق ندارند.

به پشت بام خانه‌ها که روی هم می لغزیدند نگاه می کردم. بلچلی غربی از میان محلهای کشیف و پرجمعیت می گذشت، اما دارای نوعی آرامش بود. حیاطهای عقبی خانه‌ها، با جعبه‌های گل تزئین شده بود و پشت بامهای مسطح، جایی بود که زنان لباسهای شسته را پهن می کردند و قفس پرندگان را به دیوار می آویختند. هواپیمای بزرگ و سیاه

بمبافکن، بالاتر رفت و دیگر نمی‌توانستم آن را ببینم. پشت به لکوموتیو قطار نشسته بودم. یکی از تبلیغات چی‌ها به نقطه‌ای که هواپیمای بمبافکن در آنجا ناپدید شده بود، ماتش برده بود. می‌دانستم به چه چیز می‌اندیشد. لازم نیست خیلی عاقل باشید که چنین افکاری را این روزها حدس بزنید. در سالهای آینده، وقتی یکی از آنها را ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم جز اینکه با سر شیرجه برویم و خود را از ترس خیس کنیم؟

مردک مبلغ، روزنامه خود را کنار گذاشت.
او گفت: «بزودی برنده مسابقات اسب‌دوانی تمپل گیت^۲ معلوم می‌شود.»

وکیلها، حرفهایی راجع به «ملک طلق» و موارد جزئی آن بیرون می‌ریختند. تبلیغات چی دیگر از جیب جلیقه‌اش یک سیگار ارزانقیمت بیرون آورد و دستش را در جیب دیگرش برد و بعد بطرف من خم شد و گفت:

- کبریت داری، «تابی»؟

دنبال کبریت گشتم. راستی که جالب است. برای چند لحظه فکر کردن راجع به بمب را کنار گذاشتم و شروع به فکر درباره هیکل خودم - که امروز صبح در حمام به بررسی آن پرداخته بودم - کردم.

کاملاً صحیح است که من تابمی هستم. درحقیقت قسمت بالایی بدن من درست شبیه به لوله است. اما موضوع این است که حتی اگر کمی چاق باشید، تقریباً همه، حتی غریبه‌ها هم از گذاشتن نام مستعار - که لفظی توهین آمیز درباره ظاهر طرف است - دریغ نمی‌کنند. شاید کسی گورپشت، یا لب شکری و یا لوچ باشد، آیا به اسمی صدایش

می‌کنید که یادآور نقص جسمانی‌اش باشد. اما هر فرد چاقی برچسب می‌خورد. من از همان افرادم که مردم بخودی خود، بر پشتم می‌زنند و بر سینهام می‌کوبند و همه‌شان فکر می‌کنند که از این کار خوشم می‌آید. هیچوقت به «رستوران کراون»^۱ نمی‌روم. (از آن مسیر به‌منظور کار اداری هفته‌ای یکبار می‌گذرم.) آن «واتر»^{*} احمق - که فروشنده سیار صابون است، اما کمابیش مشتری دائم «بار کراون» است - به سینهام می‌کوبد و می‌خواند: در اینجا هیکل گنده تام بولینگ بیچاره خوابیده است. این باعث خنده احمق‌هایی می‌شود که آنجا در بار نشسته‌اند و از شنیدن آن هیچوقت خسته نمی‌شوند. انگشت واتر، مثل یک میله آهنی است. همه آنها فکر می‌کنند که فرد چاق، احساس ندارد.

فرد مبلغ یکی دیگر از چوب کبریتها را برداشت که دندانهایش را با آن تمیز کند و قوطی کبریت را بطرفم انداخت. قطار از روی پل فلزی گذشت. آن پایین به ماشین نان‌فروشی و یک ردیف از کامیونهای حامل سیمان در زیر پل نگاهی انداختم. فکر می‌کردم که آنها در مورد اشخاص چاق حق دارند. البته که مرد چاق، بخصوص کسی که از هنگام تولد و بچگی چاق بوده، کاملاً به بقیه شباهت ندارد و مسیر زندگی با بقیه فرق دارد. مثل نقش دلچک در یک کمدی نه چندان قوی.

اما در مورد اشخاص چاقتر از ۱۰۰ کیلو، مسئله دیگر یک کمدی نیست، بلکه چیزی به مراتب پایینتر از آن است. من در دوران زندگی هم چاق و هم لاغر بوده‌ام و با تفاوت‌هایی که چاقی در دیدگاه انسان نسبت به زندگی بوجود می‌آورد، آشنایی دارم. چاقی از سخت گرفتن مشکلات

ممانعت می‌کند. در مورد کسی که از بدو تولد چاق بوده است و همیشه فتی نامیده شده است، یقین دارم که به وجود احساسات عمیق پی نمی‌برد. یک مرد چاق، چطور می‌تواند در یک صحنه تراژیک ظاهر شود، در حالیکه تجربه‌ای در این مورد ندارد، چرا که صحنه‌ای که مرد چاقی در آن بازی کند، صحنه‌ای تراژیک نخواهد بود و حتماً کمدی است. همین حالا مثلاً یک «هاملت»^۵ چاق را تصور کنید و یا یک «الیور هاردی»^۶ چاق که نقش «رومئو»^۷ را بازی کند. چند روز پیش کتابی می‌خواندم که موجب تعجبم شد، کتابی با نام «احساسات از دست رفته». قهرمان داستان خبر یافته بود که دوست دخترش او را بخاطر دیگری ترک کرده است، از همان مردهایی که در داستانها شکل می‌گیرند. آنها معمولاً صورتی رنگ پریده و احساساتی و موهایی تیره دارند، و با درآمدی از محل نامشخص زندگی می‌کنند. چند خط از کتاب را تقریباً بیاد دارم.

«دیوید»^۸ در اتاق قدم می‌زد، دستهایش را بر پیشانی می‌فشرد. این خبر قلبش را جریحه‌دار کرده بود. برای مدتی نمی‌پذیرفت که «شیلا»^۹ به او خیانت کرده باشد. نه، هرگز. ناگهان واقعیت به او هجوم آورد و آن را با تمام تلخیش احساس کرد. بیش از حد توانایش بود. خود را بر زمین افکند و در اشک خود غوطه‌ور شد.

و شاید چیزی نظیر این جملات بود. طبیعتاً از بعضیها انتظار می‌رود که چنین رفتاری بکنند. اما، آیا از مردی مثل من چنین انتظاری می‌رود؟

Oliver Hardy -۶ Hamlet -۵
Sheila -۹ David -۸ Romeo -۷

فرض کنید هیلدا با مرد دیگری برای تعطیلات آخر هفته به گردش برود. البته اصلاً اهمیتی نمی‌دهم و شاید خوشحال شوم که هنوز کمی جرأت در او باقی مانده است، اما بر فرض که اهمیت بدهم، آیا کسی از من انتظار دارد که خود را بر زمین بیفکنم و در اشک خود غوطه‌ور شوم. نه، این رفتار با چنین هیكلی غیر قابل تصور است و کاری صرفاً ناهنجار خواهد بود.

قطار به محل مرتفعی رسید. کمی پایینتر، زیر پای ما، بامهای خانه‌ها در امتداد یکدیگر قرار داشتند، بامهای قرمز کوچک، محل انداختن بمبها که در این لحظه در اثر تابش نور کمی روشنتر شده بودند. چگونه دربارهٔ بمباران فکر می‌کنیم؟ مضحک است، هیچوقت تصور نمی‌کنیم که زمان آن نزدیک است و فقط با جاروجنجال روزنامه‌ها، به جدی بودن موضوع فکر می‌کنیم. دیروز بخشی از مقاله «روزنامهٔ نیوز کرونیکل»^{۱۰} را می‌خواندم که نوشته بود امروز بمب‌افکنها دیگر خطری ندارند و مسلسلهای ضد هوایی چندان پیشرفت کرده‌اند که بمب‌افکنها، نمی‌توانند از ارتفاع ۳۰۰ متر پایینتر پرواز کنند. لابد فکر می‌کنند که بمبها از ارتفاع زیاد به زمین نمی‌رسد. شاید منظورشان این است که «وولویچ آرسنال»^{۱۱} را هدف نمی‌گیرند و فقط محلهایی مثل السمر هدف ضربه قرار می‌گیرند.

اما اگر در مجموع نگاه کنید، چاقی خیلی بد هم نیست. یک نکته مثبت آن این است که همه جا سرشناسید. در حقیقت هیچ‌جا، از قمارخانه‌ها تا کلیسا، جایی نیست که فرد چاق احساس ناراحتی بکند. در مورد زنها هم مردان چاق شانس بیشتری دارند، بیش از آنکه مردم تصور می‌کنند.

بعضی از مردم بیهوده فکر می‌کنند که یک زن، به قصد شوخی به یک مرد چاق نگاه می‌کند. حقیقت این است. که زنان، به هر مردی به شوخی نگاه نمی‌کنند، مگر اینکه آن مرد سر بسرشان بگذارد که این رابطه، به معنی دوست داشتن آن زن است.

من همیشه چاق نبوده‌ام. فقط در این ۸ یا ۹ سال اخیر است که دچار چاقی شدم که در نتیجه آن دارای ویژگیهای خاصی شده‌ام. با اینحال، باطناً چاق نیستم. نه، درباره‌ام اشتباه فکر نکنید. مثل گل پرپر شده و یا قلبی خون‌آلود زیر نقابی خندان، خود را فرض نمی‌کنم. در شرکت بیمه با این افکار نمی‌توان کار پیش برد. برعکس عامی و غیراحساساتیم و خودم را با هر محیطی وفق می‌دهم. تا وقتی که همه چیز با دلالی فروخته شود و دنیا بر پایه فریب و نیرنگ محض بگردد و فاقد احساسات لطیف باشد، افرادی مثل من، فقط به زندگی خودشان توجه دارند و آن را سروسامان می‌دهند. همیشه حال و نه آینده، در جنگ و انقلاب و طاعون و قحطی، همیشه به خود فکر می‌کنیم که بیشتر از بقیه زندگی کنیم. من به این گروه تعلق دارم، اما چیزی در درونم هست، چیزی متعلق به گذشته که بعدها درباره‌اش حرف می‌زنم. من چاقم اما از درون لاغرم. تا بحال فکر کرده‌اید که هر فرد چاقی، انسان لاغری در درونش دارد؟ درست مثل هر قطعه سنگی که پیکر مجسمه‌ای را دربر دارد.

مردی که از من کبریت قرض کرده بود، دندانهایش را درحال خواندن روزنامه اکسپرس، حسابی تمیز کرد و بعد گفت:

«وضع پاهاش، نمی‌ذاره از بقیه جلوتر بره.»

دیگری گفت «کسی به گرد پاهاش نمی‌رسه. چطور راجع به پاهاش قضاوت می‌کنند. همه مثل همنند. لازم نیست توی روزنامه دنبال

دلیل بگردی. ببندش.»

آن پایین، بامهای خانه‌ها که در امتداد یکدیگر قرار دارند، دیده می‌شود. از هر مسیری که از لندن بگذرید، بامهای خانه‌ها مثل یک زمین مسطح، تقریباً بیست مایل بدون یک جای خالی امتداد دارند. خدای من! چگونه وقتی بمبافکنها از راه برسند، ما را فراموش می‌کنند؟ محله ما که مثل چشم گاو در آن میان است، لابد بدون هیچ هشدارى مورد هدف قرار می‌گیرد. امروزه چه کسی آنقدر احمق است که شروع جنگ را قبلاً اعلان کند؟ اگر من بجای هیتلر بودم، بمبهایم را درست وسط کنفرانس خلع سلاح می‌انداختم. در یک صبح آرام، وقتی که مردم از روی پل لندن می‌گذرند و قناریها می‌خوانند و پیرزنان لباسهای خود را روی بند رخت می‌اندازند، خانه‌ها به هوا می‌پرند و لباسها در خون غوطه می‌خورند و قناریها روی اجساد می‌خوانند.

جای تأسف است. به دریایی از بام خانه‌ها که در امتداد یکدیگر قرار دارند، نگاه می‌کردم. در دو طرف خیابان، مغازه‌هایی که ماهی سرخ کرده می‌فروشنند، سینماها، کلیساهای کوچک، بلوکهای آپارتمانی، لبنیاتی‌ها، جاهای توسری خورده و پست، پستهای برق و بقیه. چقدر زیاد و چقدر آرامند، مثل جنگلی عاری از حیوانات وحشی، نه سلاحی شلیک می‌شود و نه کسی آنااماسی پوست می‌کند. در این لحظه، در تمام انگلستان هیچ مسلسلی از پنجره‌ای شلیک نمی‌شود. اما پنج سال دیگر چطور؟ یک و یا دو سال دیگر چه؟

۴

کاغذها را به دفتر رساندم. وارنر یکی از آن دندانپزشکان آمریکایی بود که حق ویزیتشان پایین است و مطبش - که او دوست داشت به آن «اتاق پذیرایی» بگوید - در طبقات میانی یک بلوک بزرگ تجاری قرار داشت و مطب او بین یک عکاسی و یک عمده‌فروشی کالاهای لاستیکی بود. زودتر از قرارم به آنجا رسیدم. در نتیجه، فرصت مناسبی برای شکم‌چرانی بود. نمیدانم چه چیز باعث شد که به یک رستوران اعیانی بروم، جایی که معمولاً پا نمی‌گذارم. با درآمدهای ۵ تا ۱۰ پوند در هفته ما جور در نمی‌آید. اگر خیلی مایل باشیم که برای غذایمان پول پردازیم، محل‌هایی مثل «لیون»^۱ و یا «اکسپرس دایری»^۲ و جاهای دیگر وجود دارند که با یک پوند و سه پنس می‌توانیم یک پیمانه آبجو تلخ و یک تکه شیرینی سرد شده - که از آبجو هم سردتر است - بخریم. بیرون از رستوران، پسر بچه‌ها خبرهای روزنامه عصر را با فریاد می‌خواندند.

پشت پیشخوان قرمز پراق، دختری بلندقد با کلاهی سفید با یک یخدان کلنچار می‌رفت و آن پشت، رادیو یک آهنگ آرام پخش می‌کرد.

با خودم فکر می‌کردم که چرا اینجا آمدم. محیط این اماکن طور است که مرا ناراحت می‌کند. همه چیز براق و صیقل خورده و در یک ردیف. آینه، بشقابهای لعاب خورده که نظر را جلب می‌کند. در اینجور جاهای آنقدر که به ظاهر توجه دارند، به کیفیت غذا کاری ندارند. درحقیقت غذای واقعی وجود ندارد. فقط فهرستی از چیزهایی با اسمهای آمریکایی که گویا نوعی غذای خیالی و غیرقابل چشیدن هستند که وجود آنها را بسختی می‌توان باور کرد. همه مواد آنها از قوطی و جعبه بیرون می‌آید و یا آنها را از توی یخچال بیرون می‌کشند و یا مثل مایع، از شیر آب بیرون می‌زنند و یا بصورت فشرده از لوله درمی‌آید. چهارپایه‌های بلندی که برای نشستن راحت نیستند و در آنها احساس استقلال نمی‌کنید، مثل یک تیغه باریک. در اطراف، همه جا آینه هست. نوعی تبلیغات در همه جا جریان دارد که غذا مهم نیست، راحتی اهمیتی ندارد و فقط صیقل و لعاب و نظم و ترتیب مهم است. این روزها همه چیز مرتب و منظم است، حتی گلوله‌هایی که هیتلر بر سر مردم می‌ریزد. یک قهوه بزرگ و یک پرس سوسیس سفارش دادم. با همان علاقه‌ای که برای ماهیها دانه می‌پاشیم، دخترک کلاه سفید هم غذا آورد.

بیرون در، پسرک روزنامه فروش فریاد می‌زند: استارااندوو استاندارد، اعلان روزنامه را به گردش آویخته بود: تازه‌ترین اکتشافات، یعنی همان پاها، دو روز قبل، پای زنی را در اتاق انتظار راه آهن پیدا کرده بودند که در کاغذی قهوه‌ای رنگ پیچیده شده بود. این مطلبی بود که تمام مردم بوسیله چاپهای متعدد روزنامه، با هیجان به آن علاقه‌مند شده بودند. همین پاها نفرتانگیز بود و دیگر احتیاجی به معرفی نداشت.

عجیب است، در همانحال گازی به سوسیس زدم. این روزها قاتلین چقدر سیاه‌دل شده‌اند. این‌همه دست و پا بریدن و گذاشتن آنها در اطراف. دیگر از آن درامها اثری نیست: قتل بوسیلهٔ سم خانگی، «کریپین»، «سدن»، «خانم می‌بریک»^۶. درحقیقت قاتل باید طوری جنایت بکند که از قبل بداند بخاطرش به جهنم می‌رود و در آتش آن خواهد سوخت. در همین حال، به یکی از سوسیس‌ها گاز زدم و... خدای من!

حقیقتاً انتظار یک مزهٔ خوب نداشتم و بیشتر منتظر یک لقمهٔ بی‌مزه بودم، مثل مزه نان. اما این تجربهٔ دیگری بود که باید شرح بدهم.

سوسیس یک پوستهٔ لاستیکی داشت که البته مناسب دندانهای موقتی من نبود و باید قبل از گاز زدن، حالتی اره‌مانند به دندانهایم می‌دادم و بعد ناگهان، آخ، چیزی مثل یک گلابی گندیده در دهانم پاشید و مثل یک مادهٔ نرم، روی زبانم ماسیده شد. اما مزهٔ آن؟ برای یک لحظه تشخیص ندادم که چه مزه‌ای است، دوباره زبانم را چرخاندم و دوباره سعی کردم. بدون شک مزهٔ ماهی بود. یک سوسیس، چیزی که به آن «فرانکفورتر» می‌گویند، با ماهی پر شده بود. بدون اینکه به قهوه‌ام دست بزنم، از در خارج شدم. خدا می‌داند که آن دیگر چه مزه‌ای ممکن بود داشته باشد.

بیرون در، پسرک روزنامه‌فروش، روزنامه استاندارد را توی صورتم پرت کرد: فوق‌العاده، فوق‌العاده، نتایج مسابقات اسب‌دوانی، پاهای بریده‌شده... هنوز داشتم آن چیزها را در دهانم می‌چرخاندم، دنبال جایی می‌گشتم که آن را تف کنم. بیاد آوردم که در روزنامه‌ای خوانده‌ام که این غذاهای کارخانه‌ای، در جایی به نام «ارزاتس^۷ آلمان» ساخته می‌شود.

یعنی هر ماده‌ای را از ماده دیگر می‌سازند. سوسیس را از گوشت ماهی و ماهی را از چیز دیگری درست می‌کنند. این احساس را داشتم که به دنیای مدرن گاز زده‌ام و کشف کردم که از چه چیز ساخته شده است. همه چیز براق و صیقل خورده و منظم. بوجود آمدن هر چیز از چیزی دیگر: «سلولویڈ»، پلاستیک، «استیل کرومیوم»^۱. تمام شب، چراغها می‌درخشند، این زندگی ماست. سقف شیشه‌ای بر سرمان و رادیوها که تمام روز با یک ریتم می‌نوازند. دیگر گیاهی وجود ندارد. همه جا سیمان شده است، لاکپشتهای مجسمه‌ای، زیر درختان میوه ترش و شیرین زل زده‌اند. قرار است سوسیس گاز بزنیم، در عوض بمبارانی از یک ماهی گندیده تحویل می‌گیریم.

وقتی که دندانهای جدیدم را گرفتم، حالم خیلی بهتر شد. آنها بخوبی روی لثه‌هایم جای گرفتند. گرچه بنظر احمقانه است که بگویم دندان مصنوعی، انسان را جوانتر نشان می‌دهد، اما حقیقت دارد. در ویرترین یکی از مغازه‌ها لبخندی به خودم زدم. خیلی بد نیست. وارنر اگرچه پول زیاد نمی‌گیرد، اما کمی هنرمند است و دندانم را مثل یک تبلیغ خمیردندان ساخته است. او یک قفسه بزرگ پر از دندان مصنوعی دارد که برحسب رنگ و اندازه درجه‌بندی شده و مانند یک جواهرساز - که سنگی را برای یک گردنبند انتخاب می‌کند - خیلی با احتیاط به آنها دست می‌زد. از ده نفر، نه نفر آن دندانها را طبیعی فرض می‌کنند.

نظری طولانیتر، در ویرترین فروشگاه دیگری به خودم انداختم و به فکرم رسید که آنقدرها هم بدهیكل نیستم. مسلماً کمی چاقم، اما نه خیلی. در حدی که خیاطها می‌گویند «درشت هیكل» و حتی بعضی از

زنان، مردان سرخ‌رو را دوست دارند. هنوز هم در این پیرمرد زندگی وجود دارد. به هفده پوند فکر کردم و بطور مشخص تصمیم گرفتم که آن را خرج کنم. قبل از بسته شدن بار، برای شستشوی دندانهایم یک آبجو احتیاج دارم. احساس می‌کنم بخاطر ۱۷ پوند، پولدارم، در نتیجه جلو در یک مغازه ایستادم و سیگار شش پنی مورد علاقه‌ام را خریدم. سیگارهای ۸ اینچی که ضمانت شده‌اند که از برگ خالص توتونهای هاوانا^{۱۱} درست شده‌اند. حتماً کلم‌ها هم در هاوانا مثل سایر مناطق رشد می‌کنند.

بعد از اینکه از بار بیرون آمدم، احساسی دیگر داشتم. دو لیوان نوشیده بودم که بدنم را کاملاً گرم کرد و دود سیگار، دوروبر دهانم را تازه و تمیز می‌کرد. نوعی احساس آرامش به من دست داد. یکدفعه احساس فیلسوف بودن کردم. یکی از دلایلی این بود که بیکار بودم. ذهنم دوباره متوجه جنگ شد. افکاری را که آنروز صبح وقتی که بمب‌افکنها را در پرواز دیدم، در سر داشتم، دنبال کردم. حالتی فیلسوفانه^{۱۲} گرفته بودم، حالتی که احساس می‌کردم پایان کار دنیا را می‌توانم پیش‌بینی کنم و وقت بیرون رفتن از آن فرارسیده است.

از غرب «خیابان استراند»^{۱۱} بالا می‌رفتم. با اینکه هوا سرد بود، برای لذت بردن بیشتر از سیگارم به آهستگی قدم می‌زدم. همان جمعیت همیشگی، بسختی می‌توانستم راه خود را، در میان آدمهایی که بیگانه‌ای در صورتهایشان ثابت مانده بود پیدا کنم. تمام مردم در خیابانهای لندن چنین بنظر می‌رسند. همان بلیشوی همیشگی که اتوبوسهای بزرگ قرمز از بین موتورها و اتومبیلها راه پیدا می‌کردند، می‌غریدند و بوق می‌زدند.

سروصدا تا آن حد بود که مرده را بیدار کند، اما این جمعیت را فکر نمی‌کنم بتواند بیدار کند. وقتی در یک چنین جمعیت بیگانه از هم راه می‌روید، بنظر می‌رسد که همه، مجسمه‌های ساخته شده از مومند. البته آنها هم راجع به بقیه همین فکر را می‌کنند. اما این حس پیشگویی که این روزها به من دست داده، می‌گوید که «جنگ همین گوشه و کنار کمین کرده، آخر کار نزدیک است.» زیاد عجیب نیست، دیر یا زود همه به این نتیجه می‌رسند. مطمئنم که در این لحظه، در فکر تمام مردمی که از خیابان می‌گذرند، تصویر انفجار و گل و خاک نقش بسته است. راجع به هر چیزی که فکر کنیم، همیشه یک میلیون نفر دیگر هم به آن فکر می‌کنند. اما من فکر می‌کردم که ما روی اسکله‌ای که در آتش می‌سوزد، ایستاده‌ایم و کسی بجز من، از این موضوع خبر ندارد. به صورتهای گنگ که از خیابان می‌گذشتند، نگاه می‌کردم، مثل بوقلمونها که در ماه نوامبر نمی‌دانند قرار است چه بلایی سرشان بیاید. انگار چشمانم با اشعه ایکس می‌توانستند اسکلت‌های متحرکی را ببینند. مدتی نگاه کردم. این خیابان را سه سال و یا پنج سال دیگر، بعد از شروع جنگ می‌توانستم تصور کنم (گویا ۱۹۴۱ برای این منظور تعیین شده است).

نه، همه چیز از بین نخواهد رفت. فقط کمی تغییر می‌کند. کمی کثیف و درهم و برهم می‌شود. ویتترین مغازه‌ها خالی و طوری گردوغبار گرفته می‌شود که درون آنها دیده نمی‌شود. آن پایین، آنطرف خیابان، حفره‌ای حاصل از بمب و یک بلوک ساختمانی که در آتش می‌سوزد و مثل یک دندان خالی بنظر می‌رسد. همه چیز بطور غریبی آرام است. مردم همه لاغرند. دسته‌ای از سربازان در حال رژه از خیابان می‌گذرند. همه آنها

مثل چوب خشک لاغرند و کفشهایشان روی زمین کشیده می‌شود. گروه‌هایشان با سبیل‌های فرفری، خودش را مثل سنبهٔ تفنگ راست نگه داشته است. او هم لاغر است و از شدت سرفه به خود می‌پیچد و در خلال سرفه‌هایش، سعی می‌کند به شیوه قدیم فریاد بزند: «خب جرج، پاهاتو بالاتر ببر! چی تورو به زمین چسبانده. دیگه اونروزها گذشت.» ناگهان سرفه مجالش نمی‌دهد. سعی می‌کند که آن را متوقف کند، اما نمی‌تواند و انگار که دل و روده‌اش می‌خواهد بیرون بریزد. صورتش بنفش و صورتی می‌شود. سبیل‌هایش شل می‌شوند و اشک از چشمانش فرو می‌ریزد.

می‌توانستم اعلام خطر بمباران هوایی را بشنوم و صدای بلند گوها که با صدای بلند فریاد می‌زدند: «نیروهای مسلح پرافتخار ما، یک هزار نفر را به اسارت گرفته‌اند.» در یک اتاق زیرشیروانی در «بیرمنگام»^{۱۲}، پسر بچه‌ای را می‌بینم که برای یک تکه نان گریه می‌کند و فریاد می‌زند. مادرش که دیگر نمی‌تواند تحمل کند، بر سرش فریاد می‌زند «دهنت را ببند، بچهٔ ولگرد!» و بعد بسختی کتکش می‌زند، زیرا دیگر نانی وجود نخواهد داشت. همه چیز را می‌توانم ببینم. اعلانها را، صف‌های غذا و روغن کرچک و باتون‌های لاستیکی و مسلسل‌هایی که از پنجره شلیک می‌کنند. آیا اتفاق می‌افتد؟ کسی نمی‌داند. بعضی روزها باورم نمی‌شود و فکر می‌کنم توهمی است که روزنامه‌ها بوجود آورده‌اند. روز بعد با پوست و استخوانم حس می‌کنم که راه فراری نیست.

وقتی که به نزدیک «چیرینگ کراس»^{۱۳} رسیدم، روزنامه‌فروشها خبرهای روزنامهٔ عصر را با صدای بلند اعلان می‌کردند: «جریان پاهای

اظهار نظر یک جراح معروف.» عکس دیگری هم نظرم را جلب کرد: «عروسی شاه زوگ به تمویق افتاد.» چه اسمی! غیرممکن است که صاحب این نام، یک آدمخوار سیاه نباشد.

در این لحظه اتفاق عجیبی افتاد. اسم شاه زوگ یادآور چیزهایی برایم بود. شاید چون این اسم را همان روز چندین بار شنیده بودم، با سروصدای ترافیک و بوی پهن اسبها و چیزهای دیگر قاتی شده بود و خاطراتی را در من زنده می‌کرد.

گذشته چیز عجیبی است. همیشه به همراه ماست. فکر نمی‌کنم یک لحظه از زندگی ما بدون خاطراتی مربوط به ده یا بیست سال پیش بگذرد که اکثراً وقایعی مرکب از اتفاقات یک کتاب تاریخ و بعد چند صدا و منظره و بوست، بخصوص بو و درحقیقت ما در گذشته‌ایم و گذشته بطرف ما نمی‌آید، درست مثل من که این لحظه در گذشته بودم.

در کلیسای محلی «لاورینفیلد»^{۱۴} بودم. سی و هشت سال پیش بود. من ظاهراً مردی چاق و چهل و پنج ساله با کلاه لبه‌دار و دندانهای مصنوعی بودم، اما در باطن جرجی^{۱۵} بولینگ هفت ساله، پسر کوچکتر «ساموئل بولینگ»^{۱۶}، تاجر ذرت و دانه از خیابان‌های، در محله لاورینفیلد شماره ۵۷ بودم. صبح روز یکشنبه بود. بوی کلیسا را حس می‌کردم. کلیساها بویی دارند، بویی مخصوص به خود، مرطوب، خاک گرفته و فاسدشده، نوعی بوی شیرین. کمی شمع مومی آنجا می‌سوزد و یا شاید رایحه بخور و یا اثری از بوی موشها، صبحهای یکشنبه، با بوی صابونهای زرد و لباسهای ابریشمی و مهمتر از همه بوی شیرین و کهنه و

Lower Binfield - ۱۴ Georgie - ۱۵

Samuel Bowling - ۱۶

خاک گرفته، مثل مخلوطی از بوی مرگ و زندگی، درحقیقت بوی اجساد ازبین رفته بود.

آنروزها قد من یک متر و بیست سانتیمتر بود. روی بالشتک مخصوص دعا، روی نیمکت می‌ایستادم و می‌توانستم لباس سیاه مادرم را در دستم حس کنم و همینطور جورابهایم را که تا روی زانوانم بالا می‌کشیدم و یقنای آهارزده که آنروزها می‌پوشیدم. می‌توانستم صدای ارگ و صداهایی را که دعا می‌خواندند بشنوم. در کلیسای محله ها، دو نفر سرودها را می‌خواندند و درحقیقت تمام کارها را طوری ترتیب می‌دادند که شانس برای ابراز وجود دیگران باقی نمی‌ماند. یکی از آنها «شوتر»^{۱۳} ماهی فروش بود و دیگری «وترال»^{۱۴} پیر که تابوت‌ساز و مأمور کفن و دفن بود. آنها روبروی یکدیگر در دو طرف سالن کلیسا روی نیمکتهای سبز می‌نشستند. شوتر مردی چاق و کوتاه با صورت نرم و صورتی بود که دماغی گنده و سبیلهایی آویخته و چانه‌ای کوتاه داشت. وترال کاملاً با او فرق داشت. پیرمردی ۶۰ ساله و لاغر و بلند و با قدرت بود، با صورتی مثل صورت یک مرده و موهای خاکستری سیخ که دورتادور سرش آویخته بود. هرگز موجود زنده‌ای که آنقدر شبیه به اسکلت باشد، ندیده‌ام. تمام شیارهای استخوانی روی پوستش مشخص بود. پوستی مانند کاغذ داشت و آرواره بزرگش پر از دندانهای زرد، مثل آرواره یک اسکلت که در موزه تاریخ طبیعی نگهداری می‌شد، حرکت می‌کرد. با وجود لاغریش هنوز مثل فولاد قوی بود. انگار که قرار بود صد سال دیگر زنده بماند و برای هر کسی که به کلیسا می‌رود، تابوت بسازد. صدای این دو کاملاً با هم فرق داشت. شوتر صدای زیر و مغمومی داشت.

گویا کسی چاقویی بر گلویش گذاشته و او آخرین فریاد را برای کمک بیرون می‌دهد. اما وترال صدایی قوی، بلند و غرش مانند داشت که گویی از درونش برمی‌خاست، مثل صدای غلتیدن بشکه‌ای در زیرزمین. هرچقدر بلندتر می‌خواند، مطمئناً هنوز مقدار زیادی انرژی ذخیره داشت. بچه‌ها او را «شکم غرغرو» صدا می‌کردند.

آنها در خواندن دعا شیوه‌ای مناظره‌ای داشتند. همیشه وترال بود که حرف آخر را می‌زد. فکر می‌کنم در زندگی خصوصیشان، دوستان نزدیکی بودند، اما در عالم بچگی، فکر می‌کردم آنها همیشه سعی می‌کنند که با فریاد، یکدیگر را از میدان بدر کنند. شوتر می‌خواند: «خداوند همچون چوپان است» و بعد وترال شروع می‌کرد: «پس من چه چیز کم دارم» و شوتر را در صدایش غرق می‌کرد. همیشه می‌شد حدس زد که کدامیک برتر است. من همیشه منتظر آن دعای بخصوص بودم که شوتر راجع به «سیهون»^{۱۹} شاه «آموریتس»^{۲۰}، «عوج»^{۲۱} شاه «باشان»^{۲۲} (این یکی بود که نام شاه‌زوجه مرا بیادش انداخت) شروع می‌کرد: «سیهون شاه آموریتس» و نیم ثانیه بعد، صدای همسرایان بگوش می‌رسید که می‌خواندند «و» و بعد صدای بم وترال که گویی همه چیز را می‌بلعید.

«عوج شاه باشان». ای کاش می‌توانستم که صدای قوی و غرش مانند او را که مثل غلتیدن بشکه در زیرزمین بود، به گوش بقیه برسانم. او تقریباً ادامه کلام همسرایان را به آواز خود بنحوی می‌چسباند و من در همان دوران بچگی، فکر می‌کردم که سگ شاه باشان بوده

Amorites - ۲۰ Sihon - ۱۹

Bashan - ۲۲ Og - ۲۱

است^{۲۳} و وقتی که اسمها را توانستم درست تلفظ کنم، تصویری از عوج و سیهون در خیالم ساختم. آنها را مثل مجسمه‌های عظیم مصری می‌پنداشتم که عکسهایشان را در دائره‌المعارفهای ارزانقیمت دیده بودم، مجسمه‌های سنگی غول‌پیکر ۱۶۰ متری که روی تختهای سنگی روبروی یکدیگر نشسته و دستهایشان را روی زانو گذاشته بودند همراه با لبخندی کمرنگ و اسرارآمیز که بر صورتشان نقش بسته بود. چطور اینها بنظرم می‌رسید. فقط یک احساس بود، نه؟ کلیسا، بوی شیرین اجساد، خش خش لباسهای یکشنبه، صدای ارگ، صداهای غرش مانند و روشنایی که از سوراخ پنجره آهسته به درون سالن می‌خزید. بزرگترها این برنامه‌های غیرعادی را، مثل کتاب مقدس^{۲۴} - که آنروزها خیلی بزرگ بود - بدیهی فرض می‌کنند. روی دیوارها متنهایی بود و همه، «فصل پیمان» یا «وصیت قدیم»^{۲۵} را از حفظ می‌خواندند. حتی در این سن هم مغزم از انجیل پر است. «قوم بنی‌اسرائیل در برابر دیدگان خداوند به گناه آلوده شدند. اشیر^{۲۶} در سرزمینش مسکن گزید و از او شما بجای ماندید.» مفاهیمی غیرقابل درک. مثل دارویی با مزه عجیب و غریب که آدم می‌بلعد و فکر می‌کند شاید روزی به دردش بخورد. بیهوده‌گویی‌هایی دربارهٔ مردمانی با اسمهایی

۲۳- در اینجا نویسنده با استفاده از کلمات Dog و Og (عوج) نوعی جناس ساخته است که در ترجمهٔ فارسی قابل برگرداندن نیست. (م)
 ۲۴- Bible: مجموعهٔ وصایای قدیم و وصایای جدید که مورد اعتقاد مسیحیان است. م.

۲۵- Old Testament = O.T. - کتب عهد عتیق که شامل کتب

مقدسه یهود تا قبل از ظهور عیسی می‌شود. م.

۲۶- Asher اشیر فرزند هشتم یعقوب پیامبر. م.

نظیر «شمای»^{۲۷} و «بخت‌النصر»^{۲۸} و «آخیتوفل»^{۲۹} و «حشبادا»^{۳۰} که با رداهای بلند و ریشهای «آشوری»^{۳۱} سوار بر شتر بین معابد و درختان سرو سواری می‌کردند و کارهای عجیب و خارق‌العاده انجام می‌دادند. مصلوب شدن، خوراک نهنگ شدن، بوی شیرین حیاط تدفین و لباسهای ابریشمی و صدهای ارگ که به یکدیگر می‌آمیخت، دنیایی بود که من بعد از شنیدن اخبار مربوط به شاه زوگ بخاطر آوردم و در آن غرق شدم. چنین تاثراتی بیشتر از چند ثانیه طول نمی‌کشند. چند لحظه بعد چشمانم را باز کردم و ۴۵ ساله بودم. در خیابان شلوغ استراند، سرشار از خاطرات گذشته قدم می‌زدم. بعضی اوقات وقتی که از یکرشته خاطرات جدا می‌شویم، گویی از عمق آب بالا می‌آییم. اما این دفعه طور دیگری بود. انگار که به ۱۹۰۰ برگشته‌ام، جایی که هوای تازه استنشاق می‌کردم. حتی همین لحظه که چشمانم باز است و از هر طرف تنه می‌خورم، با پوسترها و بوی بنزین و غرش موتور ماشینها در اطرافم، حس می‌کنم که واقعیت، همان یکشنبه‌های سی سال پیش در لاورینفیلد است.

سیگارم را دور انداختم و آهسته قدم زدم. می‌توانستم بوی مرده‌ها را حس کنم. در حالتی هذیان‌گونه، آن بو را حس می‌کردم. دوباره در لاورینفیلد بودم.

سال ۱۹۰۰، آبشخور اسبان در وسط بازار - اسبهای بارکشی که سر در توبره‌هایشان کرده‌اند - مغازه شیرینی‌فروشی در گوشه میدان که در آنجا ننه «ویلر»^{۳۲} آب نباتهایش را وزن می‌کند - کالسکه «لیدی

Shemei - ۲۷ Nabuchadnezzar - ۲۸

Ahithophel - ۲۹ Hashbadada - ۳۰

Assyrian - ۳۱ Wheeler - ۳۲

رامپلینگ»^{۳۳} که می‌گذرد و تصویر یک ببر که روی شاخه‌های درختی با دستهای جمع شده، در پشت کالسکه‌اش نقاشی شده است - «عمو ازکیل» * که به «جو چمبرلین»^{۳۴} ناسزا می‌گوید - گروه‌بان تازه استخدام شده با کت سرخ و شلوار تنگ آبی و کلاه جعبه‌ای شکل که درحین تاب دادن سبیلش بالا و پایین می‌رود - مستهابی که پشت سر جرج بدگویی می‌کنند - «ویکی»^{۳۵} در «ویندزور»^{۳۶} - خداوند در بهشت - مسیح بر بالای صلیب - یونس در شکم ماهی - «شادراخ»^{۳۷}، «مشاخ»^{۳۸} و «آبدنگو»^{۳۹} در کوره آتش و سیهون شاه آمورتس و عوج شاه باشان، نشسته بر تختهایشان درحال نگاه کردن به یکدیگر، بدون انجام دادن کاری و خوشحال از اینکه تاج و تخت‌شان را حفظ کرده‌اند، مثل سگهای نگهبان آتش، یا شیر و یا اسب تک‌شاخ.

آیا اینها برای همیشه ازبین رفته‌اند؟ مطمئن نیستم، اما دنیای خوبی برای زندگی بود که من به آن تعلق دارم، شما هم همینطور.

Joe Chamberlain - ۳۴ Ezekiel - * Lady Rampling - ۳۳

۳۵ - Vicky مخفف نام ویکتوریا ملکه انگلستان. م.

۳۶ - Windsor قصر ملکه انگلستان ۳۷ - Shadrach

۳۸ - Meshach ۳۹ - Abdenego

بخش دوم

دنیایی که من با شنیدن نام شاه زوگ بخاطر آوردم، با دنیایی که در آن زندگی می‌کنم، بسیار متفاوت بود. شاید باورکردنی نباشد که من به آن تعلق دارم.

حتماً تا بحال تصویری از من در ذهنتان بوجود آمده است: مردی میانسال، چاق، با دندانهای مصنوعی و صورت سرخ که ناخودآگاه فکر می‌کنید که از بدو تولد، یعنی در گهواره هم، چنین شکلی داشته‌ام. اما ۴۵ سال، مدت زیادی است و گرچه بعضی از مردم در یک چنین مدتی، تغییر چندانی نمی‌کنند، اما اکثراً کاملاً عوض می‌شوند. من تغییر زیادی کرده‌ام و فراز و نشیبهای بسیاری دیده‌ام. البته اغلب فراز داشته‌ام. حتی ممکن است عجیب باشد، اما اگر پدرم زنده بود، به من افتخار می‌کرد. فکر می‌کنم از اینکه پسرش اتومبیل دازد و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند، دارای حمام است، خوشحال می‌شد. با توجه به این مطالب، من از اصل و نسیم بالاتر رفته‌ام. حتی به سطحی رسیده‌ام که آنروزها، قبل از جنگ درباره‌اش فکر هم نمی‌کردم.

«قبل از جنگ»، این اصطلاح را تا چند سال دیگر بکار خواهیم

برد. فکر می‌کنم تا وقتیکه جوابش این باشد که کدام جنگ در سرزمین خیالی من، مردمی که می‌گویند قبل از جنگ، منظورشان قبل از جنگ «بوئر»^۱ است. من در سال ۱۸۹۳ بدنیا آمده‌ام. تقریباً می‌توانم شروع جنگ را بخاطر بیاورم، زیرا پدرم و عمو از کیل، در صف مقدم آن بوده‌اند و حتی خاطراتی دارم که به یکسال قبل از آن می‌رسد.

اولین چیزی که بیاد می‌آورم، بوی گاه و یونجه و اسپرس^۲ است. راهرو سنگفرش شده که به آشپزخانه و سپس به مغازه منتهی می‌شد - بوی اسپرسها که بیشتر و بیشتر می‌شد - مادر، یک مانع بر سر راه قرار داده بود که من و جو (جو برادر بزرگترم بود) نتوانیم به مغازه وارد شویم. یادم می‌آید که میله‌های مانع را محکم در دستم می‌گرفتم. بوی اسپرسها با بوی نمناک گچ راهرو درهم آمیخته بود. بعد از مدتی، ترتیب کار را طوری دادم که وقتی کسی آن طرفها نبود، از روی مانع بپریم و داخل مغازه شوم که ناگهان موشی که توانسته بود وارد تغار آرد شود، از وسط پاهایم دررفت. سرتاپایش با آرد سفید شده بود.

در عالم بچگی، چیزهایی که مدت زیادی در اطرافمان قرار دارند، بطور ناگهانی برایمان مفهوم پیدا می‌کنند. گویی یکدفعه از خواب بیدار شده‌ایم. تقریباً چهارساله بودم که متوجه شدم سگ داریم. اسمش «نیلر»^۳ بود، یک سگ تریر؟ سفید و پیر انگلیسی که اینروزها نسلش از بین رفته

۱ - Boer محلی در جنوب آفریقا که مستعمره هلند بوده است. جنگ بوئر ۲۱۷ روز بطول انجامید. یعنی از تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۸۹۹ تا ۱۷ مه ۱۹۰۰ م.

۲ - Sainfoinchaff خوراک دام، مانند یونجه. م.

۳ - Nailer

۴ - Terrier نوعی توله‌سگ که عادت به کندن زمین و پیدا کردن جانوران دارد و شکارچیان برای شکار از آن استفاده می‌کنند. م.

است. اولین بار او را زیر میز آشپزخانه دیدم، به من الهام شد که به ما تعلق دارد و نامش نیلر است و بعد متوجه شدم که پشت دروازه، در ته راهرو، جایی است که بوی اسپرسها از آنجا می‌آید. ملازه با ترازوهای بزرگ و وزنه‌های چوبی و خاک‌انداز حلبی و گراورهای سفید روی پنجره و سهره در قفس که بخاطر کثیفی شیشه‌های پنجره از بیرون دیده نمی‌شد. تمام اینها تک‌تک در ذهنم جای دارند. مثل قطعات یک پازل که در جای خود قرار دارند.

زمان می‌گذرد و بر پاهای خود استوارتر می‌شویم و کم‌کم درکی از جغرافیا پیدا می‌کنیم. فکر می‌کنم لاورینفیلد شبیه به محله‌های بازاردار دیگر بود که با جمعیتی ۲۰۰۰ نفری در آکسفورد شایر قرار داشت. می‌گویم داشت، توجه کنید! گرچه آن محل هنوز در پنج مایلی «رودخانه تیمز» قرار دارد، در یک جای کم ارتفاع با چند چین و شکن تپه‌مانند بین خودش و رودخانه تیمز و تپه‌های بلندی که در پشتش قرار دارد، روی تپه‌های جنگلی انبوه، به رنگ آبی تیره که در میان آن، خانه‌ای سفیدرنگ با ستونهایی قرار داشت. اینجا بنفیلدهاوس^۶ بود (که همه آن را سالن می‌نامیدند) و بالای تپه موسوم به آپربنفیلد^۷ (بنفیلد بالا) بود. گرچه مدت ۱۰۰ سال بود که دهکده‌ای آنجا وجود نداشت. (هفت ساله بودم که متوجه آن شدم.) در کودکی به فاصله‌ها توجهی نداریم، اما من آنروزها هر قسمت از شهر را می‌شناختم. شهر به شکل صلیبی ناهموار بود و بازار هم در وسط آن قرار داشت. مغازه ما در خیابان‌های نرسیده به بازار بود و در گوشه‌ای دیگر، مغازه شیرینی‌فروشی خانم ویلر واقع شده

۵ Thames -۶ Binfield House

۷ Upper Binfield

بود. برای هر شیرینی باید نیم پنی پول می‌دادیم. ننه ویلر پیرزنی کثیف بود و مردم به او مشکوک بودند که شاید آب نباتها را می‌لیسد و دوباره سر جایش قرار می‌دهد، گرچه این مسئله، هیچوقت ثابت نشده بود. کمی دورتر، آن پایین، آرایشگاه مردانه قرار داشت که تبلیغی برای «سیگار عبدالله» بر ویترینش چسبانده بود، همان سیگاری که عکس سرباز مصری روی آن بود. جالب است که همان تبلیغ را اینروزها مورد استفاده قرار می‌دهند، بوی سرمست‌کننده تنباکوی اعلای ترکی، در پشت خانه ما، دودکشهای آبخوسازی دیده می‌شد. وسط بازار آبخخور سنگی اسبان قرار داشت و بالای آن، مقداری کاه و یونجه بود. قبل از جنگ، بخصوص قبل از جنگ بوئر، تمام سال برایم تابستان بود. کاملاً آگاهم که این، صرفاً تصور من است. سعی می‌کنم بگویم که خاطرات چگونه سراغم می‌آیند. اگر چشمانم را ببندم و راجع به لاورینفیلد فکر کنم، همیشه سن هشت سالگی و تابستان و بازار را بیاد می‌آورم. بازار در وقت ظهر با یک سکوت گردوغبار گرفته خواب‌آلود که بر هر چیز، سایه افکنده است - اسبهای بارکش با سرهای فروبرده در خورجین که درحین راه رفتن می‌خورند و می‌جونند و یا یک بعدازظهر داغ، در چمنزار سبز بزرگ در اطراف شهر و حدود عصر در جاده پشت اراضی و نیز بوی توتون پیپ و گلپای بنفش که از توی پرچینها برمی‌خاست. فصلهای دیگر را هم بخاطر می‌آورم، زیرا خاطرات من به چیزهایی که می‌خوردم، چیزهایی که در ایام سال گوناگون بودند، پیوند خورده است. در ماه ژوویه - که هنوز تمشکها نرسیده بودند - ذغال اختها دیگر قرمز و قابل خوردن بودند. در ماه سپتامبر، گوجه و فندق بود. البته رسیده‌ترین فندقها، هیچوقت در دسترس نبودند. جوز جنگلی و سیب وحشی، همینطور چیزهایی که در هنگام نبودن خوردنیهای دیگر قابل خوردن

بودند. مثل زالزالک که خیلی خوب نبود و میوه گل نسترن که اگر کرکهایش را پاک می‌کردیم، مزه تند و خوبی داشت. وقتی که تشنه بودیم، هویج و ساقه اغلب گیاهان می‌چسبید. ترشک که با نان و کره خوشمزه بود و شاه‌بلوط و شبدر جنگلی که مزه‌ای ترش داشتند. حتی تخم اسفرز، وقتی خیلی گرسنه بودیم و دور از خانه، از هیچ بهتر بود.

جو دو سال از من بزرگتر بود. وقتی خیلی کوچک بودیم، مادر به «کتی سیمونز»^۸ هجده پنس در هفته پول می‌داد که عصرها ما را برای بازی به گردش ببرد. پدر کتی در آبخوسازی کار می‌کرد و ۱۴ فرزند داشت، بنابراین، این بچه‌ها همیشه دنبال شغل‌های غیرمعمول بودند. وقتیکه جو ۷ ساله و من پنج ساله بودم، کتی ۱۲ سال داشت و همگی در عالم بچگی بسر می‌بردیم. او عادت داشت که مرا بزور بدنبال خود بکشد و «بچه» صدایم کند. البته آنقدر روی ما قدرت داشت که نگذارد بطرف گاریها و یا بدنبال گاوها بدویم. اما در صحبت‌هایمان، الفاظ مشترک بکار می‌بردیم. ما سه نفر پیاده‌روی زیادی می‌کردیم. همیشه خیلی تنبل‌وار و آهسته راه می‌رفتیم و البته دربین راه از میوه‌های درختان می‌کندیم و می‌خوردیم. انتهای جاده، بعد از اراضی روپر،* در «مزرعه میل»^۹ برکه‌ای پراز مارمولک آبی و ماهی کپور وجود داشت. (من و جو، وقتی کمی بزرگتر شدیم، برای ماهیگیری به آنجا می‌رفتیم و موقع برگشتن از جاده بالایی آپرینفیلد می‌گذشتیم که مغازه شیرینی فروشی در آن قرار داشت. این مغازه موقعیت بدی داشت و هرکس که آن را اجاره می‌کرد، ورشکست می‌شد. بعد از سه بار دست به‌دست گشتن، به یک شیرینی‌فروشی تبدیل شده بود. بار اول یک خواروبار فروشی و بعد

تعمیرات دوچرخه. اما این مغازه جذابیتی خاص برای بچه‌ها داشت. حتی وقتی که بی پول بودیم، بطرفش می‌رفتیم و بینی‌هایمان را به شیشه ویتربنش می‌چسباندیم. کتی می‌توانست حداقل یک چهارم یک آب‌نبات را بخرد و برای گرفتن سهمش حسابی با بقیه درگیر می‌شد. آنروزها می‌شد یک چهارم از چیزی را خرید. اکثر آب‌نباتها که چهار اونس وزن داشتند، به ارزش یک پنی بفروش می‌رسیدند. حتی خوردنیهایی بودند که نامشان «بهشت مخلوط» بود و آن، تکه‌های خرد شده آب‌نباتها بود و شش اونس وزن داشت. بعد، آب‌نباتهای دائمی بودند که ۵۰ سانتیمتر بلندی داشتند و نیم ساعت طول می‌کشید که تمام شوند. موش قندی و خروس قندی که هشت اونس آنها یک پنی می‌ارزید و «لیکوریش»^۱ و بعد ذرت بوداده که یک پاکت بزرگش نیم پنی قیمت داشت و یک پاکت شانسی پر از آب‌نباتهای مختلف و شاید یک انگشتر طلایی و بعضی وقتها هم یک سوت که قیمتش یک پنی بود. امروزه پاکتهای شانسی دیگر وجود ندارد. آنهمه انواع آب‌نباتها دیگر وجود ندارد. یک نوع آب‌نبات پهن و سفید که رویش شعار چاپ شده بود، چیز صورتی چسبناکی در یک قوطی بیضی شکل با یک قاشق حللی برای خوردن آن که فقط نیم پنی ارزش داشت، از همه آنها دیگر اثری نیست. شکلاتهای شبیه به کبریت و پیپ، یک شیشه بزرگ پر از لیموناد که فقط یک پنی قیمت داشت. تمام آنها را جنگ ازین برده است.

همیشه وقتی که به گذشته برمی‌گردم، گویی که تابستان است. می‌توانم علفهای اطرافم را که همقد من هستند و نیز نفس گرم زمین را احساس کنم؛ خاک جاده را و نور گرم و سبزی که از میان شاخه‌های

درختان فندق بیرون می‌زنند. می‌توانم هر سه نفرمان را ببینم که بدنبال هم قطار شده‌ایم و چیزهایی از بوته‌ها می‌کنیم و می‌خوریم. کتی را می‌بینم که دستم را می‌کشد و می‌گوید: «زودباش بچه» و بعضی وقتها بر سر جو فریاد می‌کشد: «برگرد، جو! همین الان.» جو پسری درشت هیكل با سری ناصاف و جمجمه‌ای بزرگ بود. از آن پسرهایی که همیشه کارهای خطرناک می‌کنند. تا هفت سالگی، هنوز شلوار کوتاه می‌پوشید و جورابه‌های کلفت سیاه تا بالای زانو و چکمه‌های بزرگ که آنروزها پسرها به پا می‌کردند. من هنوز نوعی لباس سرهمی هلندی که مادر خودش می‌دوخت، می‌پوشیدم. کتی یک لباس فوق‌العاده مندرس - که همیشه متعلق به بزرگترهایش بود و خواهر به خواهر به او رسیده بود - می‌پوشید. او یک کلاه مسخره داشت که دم اسبش از پشت آن آویزان بود و یک دامن بلند که روی زمین کشیده می‌شد، با چکمه‌های بندی که پاشنه‌هایش ساییده شده بود. موجود لاغری بود و قدش خیلی از جو بلندتر نبود. اما مثل بچه‌های فراموش شده ناهنجار نبود. در خانواده‌ای نظیر خانواده او، بچه‌ها بعد از گرفته شدن از شیر، دیگر فراموش شده‌اند. کتی سعی می‌کرد تقلید بزرگترها و خانم‌ها را بکند. او عادت داشت حرفهای بدون جواب دیگران را با یک ضرب‌المثل قطع کند. اگر می‌گفتیم «حوصله‌ام سررفت»، فوراً جواب می‌داد:

- درش را بردار سرنزه.

اگر رویش نامی می‌گذاشتیم، جواب می‌داد: «حرف زیادی، جواب

نداره.»

وقتی هم که ژست جدید می‌گرفتیم، می‌گفت: «غرور، قبل از

شکست سراغ آدم می‌آید.»

این گفته آخری یکرروز برایم اتفاق افتاد. هنگام راه رفتن، قیافه

سربازها را به خودم گرفتم، در نتیجه توی یک گودال افتادم. خانواده کتی در یک سوراخ موش کشیف کوچک، جایی در محلات پست پشت آبجوسازی زندگی می‌کردند. محله، مملو از بچه‌های شبیه به یک دسته حشره بود. تمام بچه‌ها از رفتن به مدرسه طفره می‌رفتند که البته آنروزها امکان داشت و از هنگام راه رفتن، شروع به پول درآوردن از راههای عجیب و غریب می‌کردند. یکی از برادران بزرگترش یک ماه بخاطر دزدیدن شلغم زندانی شد. گردشهای ما، بعد از یکسال متوقف شد، یعنی وقتی جو هشت ساله شد، برای یک دختر بچه تحملش سخت شد. جو فهمیده بود که کتی در خانه‌شان پنج نفری در یک تختخواب می‌خوابند و شروع به سرپسر گذاشتن با کت کرد.

کتی بیچاره اولین فرزندش را وقتی که ۱۵ ساله بود دنیا آورد. کسی پدر بچه را نمی‌شناخت و احتمالاً خودش هم نمی‌شناخت. اکثر مردم حدس می‌زدند که کار یکی از برادرانش بوده است. بچه را نوانخانه قبول کرد و کتی برای کار به والتون رفت. بعد از مدتی، با یک کولی آواره که حتی با معیارهای خانوادگی او هم نوعی تنزل بود، ازدواج کرد. آخرین بار او را در سال ۱۹۱۳ دیدم. از کنار والتون با دو چرخه می‌گذشتم و از کنار کلبه‌های چوبی زشت در کنار خط آهن که با نرده‌هایی از تخته بشکه‌ها محصور بودند، جایی که کولیا در فصل معینی از سال با اجازه پلیس اتراق می‌کردند. زنی چروکیده با موهای آویخته و صورتی سیاه و دود گرفته که حداقل پنجاه ساله بنظر می‌رسید از یکی از کلبه‌ها بیرون آمد و یک قالیچه مندرس را تکان داد. او کتی بود که احتمالاً ۲۷ ساله بود.

پنج‌شنبه‌ها روز بازار بود. مردانی با صورتهای سرخ مثل کدو و لباسهای کثیف و پوتینهای بزرگ که با سرگین گاو آغشته بود، با ترکه‌های در دست صبح زود حیوانات خود را به محل بازار هدایت می‌کردند. مدت چند ساعت هرج و مرج فوق‌العاده‌ای برپا بود. سگها پارس می‌کردند. خوکها سروصدا می‌کردند. مردمی که می‌خواستند با چرخ دستی‌هایشان حرکت کنند با تکان دادن شلاق راه را باز می‌کردند و هرکسی که با بازار مربوط می‌شد، فریاد می‌کشید و چوب پرتاب می‌کرد. سروصدای اصلی وقتی بود که یک گاو به بازار می‌آمد. حتی در عالم بچه‌گی تعجب می‌کردم که چقدر گاوها بی‌آزار بودند و می‌خواستند در کمال آرامش به آخورشان برسند. اما یک گاو وقتی واقعاً گاو نامیده می‌شد که نصف مردم شهر به دنبالش بدونند، گاوهای وحشت‌زده. معمولاً یک گوساله ماده که قلاده‌اش شل می‌شد، به سمت یک خیابان فرعی فرار می‌کرد و بعد هر عابری که بر سر راهش قرار می‌گرفت، می‌ایستاد و دستهایش را مثل پرده‌های آسیاب بادی تکان می‌داد و فریادکنان، وو-وو می‌کرد. بنظرشان این عمل نوعی تأثیر روانی داشت که البته باعث ترس

بیشتر گاوها می‌شد.

اواسط روز، بعضی از کشاورزان به مغازه‌ها سری می‌زدند و نمونه‌ی دانه‌ها را با دست امتحان می‌کردند. درحقیقت پدر من کار زیادی با کشاورزان نداشت. زیرا اصولاً کالای مبادله‌ای برای عرضه نداشت و از پس اعتبارات درازمدت برنمی‌آمد. فقط کمی خوراک ماکیان و علوفه برای اسبهای فروشندگان و غیره می‌خرید. بروئر پیر که پیرمرد کثیف و بدبویی از مزرعه‌ی میل بود، با آن ریش بزی خاکستریش، نیم ساعت آنجا می‌ایستاد و ضمن امتحان نمونه‌های دانه‌ی جوجه، حالتی از حواس پرتی به خود می‌گرفت و چندین مشت دانه داخل جیبش می‌ریخت. شبها هم میخانه‌ها پر از مردان مست می‌شد. در آن دوره یک پیمانہ آجودو پنس ارزش داشت و مثل آجودهای امروز بی‌ارزش نبود. در خلال جنگ بوئر، گروهبان تازه استخدام شده هر پنج‌شنبه و شنبه‌شبها، بهترین لباسش را می‌پوشید و با دست و دلبازی به میخانه جرج می‌رفت. بعضی وقتها صبح روز بعد، با عده‌ای از اوپاش - که احتمالاً از مزرعه‌ای در اطراف به آنجا آمده بودند - با صورتهای ورم کرده و قرمز در شهر راه می‌افتادند. شب قبل از آن، گروهبان در حال مستی به خیال خودش چند شیلینگی به آنها پرداخته بود که روز بعد، چند پوند از آب درمی‌آمد. مردم در بیرون در خانه‌هایشان می‌ایستادند و وقتی آنها می‌گذشتند، سرهایشان را تکان می‌دادند گویا تشییع جنازه کمی بود. می‌گفتند: «سرباز شده. فکرش را بکن! جوان نازنینی مثل او سرباز شده.» از اینکه کسی به سربازی اعزام شود، شوکه می‌شدند. مثل اینکه دختری برای خودفروشی به خیابان برود. برخوردشان با جنگ و ارتش خیلی عجیب بود. درک انگلیسی جالبی از کت قرمزها داشتند. بنظرشان آنها پس مانده‌های روی زمین بودند و فکر می‌کردند هر کس به ارتش پیوندد، در اثر افراط در مشروب

خوردن می‌میرد و یگراست به جهنم می‌رود. درعین حال، آنها میهن پرستان واقعی بودند و پرچم ملی را از پنجره‌هایشان آویزان کرده بودند و آن را خوش‌یمن می‌دانستند و معتقد بودند که آینده انگلستان با پیروزی رقم خورده است و شکست هرگز بسراغش نمی‌آید. در آنروزها همه، حتی مخالفان کلیسای رسمی هم برای خطهای باریک قرمز پرچم و سربازان جوانی که در دوردستیا، در جنگ جان خود را از دست می‌دادند، سرودهای احساساتی می‌خواندند: «وقتی که گلوله‌ها و صدفها در هوا پرواز درمی‌آیند، یعنی سربازان مرده‌اند.» گلوله را می‌توانستم بفهمم، اما تصویر عجیبی از پوستهٔ حلزون و یا صدف داشتم که چگونه در هوا پرواز می‌کند. وقتی که «می‌فکینگ»^۱ اشغال شد، سقف خانه‌ها با هلهله مردم از جا کنده شد. داستانهای دیگری را نیز باور می‌کردند که مثلاً بوئری‌ها کودکان را به هوا پرتاب می‌کردند و با سرنیزه‌هایشان آنها را می‌گرفتند. بروئر پیر از دست بچه‌ها که او را «کروگر» صدا می‌زدند، خسته شده بود و بعد از جنگ ریشش را اصلاح کرد. برخورد مردم نسبت به دولت هم به‌همین نحو بود. آنها انگلیسی واقعی بودند و سوگند می‌خوردند که «ویکتوریا»، بهترین ملکه‌ای است که تا بحال سلطنت کرده است و خارجیان همه کثیفند. اما در همانحال، هیچکس راجع به پرداخت مالیات فکر نمی‌کرد و حتی از گرفتن گواهی برای سگشان، به هر نحوی شانه خالی می‌کردند.

قبل و بعد از جنگ، لاورینفیلد یک منطقه لیبرالی بود. در ضمن جنگ، انتخاباتی صورت گرفت که محافظه کاران برنده شدند. در آن زمان، بچه‌تر از آن بودم که از موضوع سر دربیآورم. فقط می‌دانم که من

۱- Mafeking شهری در آفریقای جنوبی که صحنه جنگ بوئر بوده است. م.

طرفدار محافظه کاران بودم، زیرا خطوط آبی را از قرمز بیشتر دوست داشتم و مخصوصاً بیادم هست که با وجود هیجان عمومی، کسی به مرد مستی که بیرون از در میخانه جرج با صورت روی پیاده‌رو به زمین افتاده بود، توجهی نکرد و او ساعتها در آفتاب داغ با خون خشک شده در اطرافش، روی زمین افتاده بود. خونهای خشک شده به رنگ بنفش درآمده بودند. در انتخابات سال ۱۹۰۶ آنقدر بزرگ بودم که کمابیش موضوع را بفهمم. این دفعه طرفدار لیبرالها بودم، چون همه طرفدار آنها بودند. مردم نیم مایل کاندیدای محافظه کاران را دنبال کردند و او سرانجام در استخر پر از فضولات ارد کها افتاد. آنروزها مردم سیاست را جدی می‌گرفتند و قبل از انتخابات تخم‌مرغهای گندیده را ذخیره می‌کردند.

خیلی پیشتر، وقتی جنگ بوئر شروع شد، مشاجره لفظی پدرم و عمو از کیل را بخاطر دارم. عمو از کیل در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان های، کفش فروشی داشت و در ضمن پینه‌دوزی هم می‌کرد. مشتری زیادی نداشت و عده آنها کمتر هم می‌شد. البته اهمیت زیادی نداشت، زیرا عمو از کیل ازدواج نکرده بود. او برادر ناتنی پدرم بود و حداقل بیست سال مسن‌تر بود. مرد خوش صورت و نسبتاً قدبلندی بود با موهای سفید و سبیل‌های سفیدتر. هرگز سبیل‌های به آن سفیدی ندیده بودم، به سفیدی برف بودند. او روش مخصوصی برای تکان دادن پیش‌بند چرمی‌اش داشت و خیلی مستقیم و صاف می‌ایستاد. فکر می‌کنم آخرین تلاشها و واکنش او نسبت به قوزهای زمان پیری بود. وقتی که عقایدش را با فریاد توی صورتت می‌گفت، حرفش را با یک خنده ریز و نخودی عجیب و غریب تمام می‌کرد. یکی از آن لیبرالهای پیر قرن نوزدهمی بود، از آن افرادی که نه‌تنها عادت داشت سوال کند که مثلاً «گلاستون» در سال

۷۸ چه گفت، بلکه پاسخ آن را هم خودش می‌داد. او یکی از افراد نادری بود که در لاورینفیلد توانست در تمام دوران جنگ به عقیده‌اش وفادار باشد. او همیشه جو چمبرلن و طرفدارانش را هواخواهان «از هر طرف باد بوزد...» می‌نامید و آنها را سرزنش می‌کرد. هنوز می‌توانم بحث‌هایش را با پدرم بشنوم: «آنها با آن امپراطوریشان، بیشتر از این چرند نگو! هه هه هه.» و صدای پدرم را نیز بیاد می‌آورم، صدایی سرشار از پاکی و نگرانی که گویا مسئولیت تمام کارهای شرم‌آور سفیدپوستان را علیه سیاهپوستان بوئری به دوش می‌کشید. بعد از یک هفته، عمو از کیل همه‌جا پر می‌کرد که پدرم طرفدار بوئری‌هاست و یک انگلیسی کوچولوست و برای مدتی با یکدیگر قهر بودند. وقتی که جزیانات دیگری بر سر زبانها افتاد، پدرم خیلی از شنیدنشان نگران شد و بر سر آنها با عمو از کیل درگیری پیدا کرد و انگلیسی کوچولو و یا چیز دیگر، نمی‌توانست این موضوع را که بوئرها بچه‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند و با سرنیزه‌هایشان به سیخ می‌کشیدند، باور کند، حتی اگر آن بچه‌ها سیاهپوست باشند. اما عمو از کیل فقط می‌خندید. پدر موضوع را درست نفهمیده بود. بوئری‌ها بچه‌ها را به سیخ نمی‌کشیدند، بلکه سربازان انگلیسی این کار را می‌کردند. او یقه‌مرا می‌گرفت (آنروزها ۵ ساله بودم) و می‌گفت: «بالا می‌انداختند و مثل قورباغه به سیخ می‌کشیدند. درست همینطور که من این بچه را بالا می‌اندام.» و بعد مرا بالا می‌انداخت و تقریباً رها می‌کرد. من معلق در هوا، فکر می‌کردم بر سر نیزه‌ها فرود می‌آیم.

پدرم کاملاً با عمو از کیل فرق داشت. چیز زیادی درباره‌ی پدربزرگم نمی‌دانستم. او قبل از اینکه من بیایم، مرده بود. فقط می‌دانستم که پدربزرگم یک پینه‌دوز بود و در اواخر عمرش با بیوه‌ی یک فروشنده‌ی تخم گیاهان ازدواج کرده که در نتیجه ما صاحب آن مغازه شدیم. شغل مناسبی

برای پدرم نبود، گرچه از زیربوم کار اطلاع داشت و بطور دائم کار می‌کرد، به غیر از یکشنبه‌ها و یکی از بعدازظهرهای هفته. بیاد ندارم که پشت دستپایش و خطوط صورتش و روی موهایش آردی و سفید نباشد. او بعد از سی سالگی ازدواج کرده بود. اولین خاطره‌های من، از چهل سالگی اوست. مرد کوچک‌اندامی بود. نوعی مرد خاکستری و آرام و کوچک با پیراهن آستین بلند و پیشبند سفید که سر و رویش بخاطر سروکار داشتن با آرد، همیشه گرد و خاک گرفته بنظر می‌رسید. سری گرد و دماغی تیز داشت و سبیلی انبوه، با عینک و موهای زردرنگ، رنگ موهای خودم، که زود آنها را از دست داد و موهایی که همیشه آردی بود. پدر بزرگم در ازدواجش با بیوهٔ فروشنده تخم گیاهان، معامله خوبی کرده بود. پدرم در مدرسه گرامار والتون، جایی که کشاورزان و دکان‌داران سطح بالاتر، پسرهایشان را می‌فرستادند درس خوانده بود. عمو از کیل از این موضوع که خواندن را خودش زیر نور شمع و بعد از ساعات کارش آموخته است، به خود می‌بالید. با این وجود، از پدرم حضور ذهن بهتری داشت. با همه بحث می‌کرد و از «کارلایل»^۳ و «اسپنسر»^۴ نقل قول می‌کرد. پدرم قدرت انتقال خوبی نداشت و بقول خودش، کتابی حرف نمی‌زد و انگلیسی‌اش خوب نبود. یکشنبه‌ها بعدازظهر - تنها وقتی که احساس آرامش می‌کرد - کنار بخاری هال می‌نشست که نگاهی به روزنامه یکشنبه بیندازد، بقول خودش، «یک

۳- Carlyle توماس کارلایل، تاریخدان و فیلسوف انگلیسی

(۱۷۹۱-۱۸۸۱) که هوادار مکتب ایده‌آلیستهای آلمانی بود. م.

۴- Spencer هربرت اسپنسر، فیلسوف و جامعه‌شناس انگلیسی (۱۸۲۰-۱۹۰۳) یکی از پیشگامان مکتب پوزیتیویسم که از هیوم و کانت متأثر

مطالعه خوب». روزنامه‌مورد علاقه‌اش، «روزنامه مردم» بود. مادر، «روزنامه اخبار دنیا» را ترجیح می‌داد، زیرا مطالبش بیشتر جنایی بود. می‌توانم یک بعدازظهر تابستان بینمشان. (البته فقط فصل تابستان) بوی گوشت سرخ شده و سبزیجات در هوا پراکنده است. مادر در یکطرف بخاری شروع به خواندن آخرین اخبار جنایی می‌کند و کم‌کم، با دهان باز خوابش می‌برد و پدر در طرف دیگر با عینک و دمپایی راحتی به آهستگی، حروف ناخوانا و بد چاپ شده را می‌خواند. حضور تابستان همه‌جا احساس می‌شد، شمعدانی‌ها بر لبه پنجره، صدای ساری از جایی دور و من زیر میز که فکر می‌کردم رومیزی چادر کلبه‌ام است. پدرم بعد از صرف چای، همانطور که پیازچه و شلغم می‌جوید، با حالتی فکور درباره چیزهایی که خوانده بود، حرف می‌زد: آتش‌سوزی، غرق شدن کشتیها، شایعاتی در بین سطح بالاترها، ماشینهای جدید پرنده و مردی که توسط یک نهنگ در دریای سرخ بلعیده شده بود و بعد از سه روز زنده اما با پوششی سفید از شیرۀ معده نهنگ بیرون آمده بود. (این داستان هر سه سال یکبار در این روزنامه تکرار می‌شد) پدرم در مورد این داستان و ماشینهای پرنده، کمی شکاک بود، و گرنه هر چه را که می‌خواند، باور می‌کرد. تا سال ۱۹۰۹ هیچکس در لاورینفیلد باور نمی‌کرد که انسان بتواند پرواز کند. نظریه رسمی این بود که اگر خدا می‌خواست انسان پرواز کند، به او بال می‌داد و عمو از کیل هم نتوانست با این حاضر جوابی که پس اگر خدا می‌خواست ما سواری کنیم به ما چرخ می‌داد، کاری از پیش ببرد. اما حتی او هم نتوانست وجود ماشینهای جدید پرنده را باور کند.

پدر فقط عصرهای یکشنبه و شاید یک عصر وسط هفته برای نوشیدن نصف پیمانه آبجو سری به میخانه جرج می‌زد. او به این چیزها اهمیتی

نمی‌داد و همیشه، در هر ساعتی، کمابیش به کار مشغول بود. درحقیقت کار زیادی برای انجام دادن نبود، اما او همیشه بنظر مشغول می‌آمد. یا در بالاخانه پشت حیاط و بین توده‌ای از گونیها مشغول بود و یا با دریچه مخفی پشت پیشخوان مغازه ور می‌رفت و یا در دفتر صورتحساب، چیزی را تصحیح می‌کرد. او مردی درستکار و بسیار مقید بود. برای تهیه مواد خوب، و سواس زیادی داشت که مبادا کسی را فریب دهد، راهی که برای درآمد بیشتر چندان کارآمد نبود. بیشتر برای شغل‌های رسمی و حقوق‌بگیری مناسب بود، مثل مأمور ثبت و یا رئیس ایستگاه یک محل. او حتی جریزه قرض گرفتن پول برای گسترش کارش را نداشت و حتی درباره یک زمینه کاری دیگر فکر هم نمی‌کرد. تنها استعدادی که نشان داد، درست کردن یک غذای مخلوط جدید برای پرندگان در قفس بود (مخلوط بولینگ که تا حدود ۵ مایلی معروف بود). که آنهم درحقیقت منسوب به عمو از کیل می‌شد. او تا حدی به پرنده‌ها علاقه داشت و چند سهره طلایی در مغازه تاریکش نگه می‌داشت. نظریه او این بود که پرندگان در قفس، بخاطر فقدان تنوع در غذایشان، رنگ طبیعی خود را از دست می‌دهند. پدرم در حیاط پشت مغازه یک باغچه کوچک داشت که در آن، بیست نوع بذر زیر توری سیمی پرورش می‌داد، آنها را خشک می‌کرد و با دانه‌های غذای معمولی قناری‌ها مخلوط می‌نمود. جکی - سهره نر ما که در ویتترین مغازه آویزان بود - یک تبلیغ برای مخلوط بولینگ بود، زیرا مانند اکثر سهره‌های در قفس، سیاه‌رنگ نشده بود.

تا آنجایی که بیاد دارم، مادرم همیشه چاق بود. بدون شک کم کاری غده‌ها و یا هر چیزی را که باعث چاقی می‌شود، از او به ارث برده‌ام.

او زنی درشت‌اندام و کمی بلندتر از پدرم بود، با موهای روشنتر از

موهای پدر و علاقه‌مند بود که لباسهای مشکی بپوشد. غیر از روزهای یکشنبه، همیشه پیشبند داشت. شاید اغراق باشد، ولی هرگز او را در حالتی دیگر، غیر از آشپزی ندیده بودم. وقتی به گذشته برمی‌گردیم، افراد را فقط در یک حالت و یا برخورد خاص می‌بینیم. بنظر می‌رسد که همیشه فقط یک کار انجام می‌دهند. همیشه پدرم را پشت پیشخوان مغازه با موهای آردی، مشغول تنظیم صورتحساب با مداد جوهری که با زبانش آنرا تر می‌کرد، تصور می‌کنم. عمو از کیل را با سبیل‌های سفید که قامتش را صاف می‌کند و پیشبند چرمیش را تکان می‌دهد. مادر را همیشه در کنار میز آشپزخانه که دستپایش تا آرنج با آرد آغشته است و یک تکه خمیر را می‌غلطاند.

حتماً آشپزخانه‌های آن دوره را بیاد دارید. یک اتاق بزرگ سیاه که روشنایی آن از سقف تامین می‌شود و یک زمین سنگفرش و زیرزمین. بنظرم می‌رسد که همه چیز در آنجا بزرگ بود. شاید به این علت که من بچه بودم، چنین بنظر می‌رسیدند. یک ظرفشویی بزرگ سنگی که بجای شیر آب تلمبه آهنی داشت و یک قفسه که یکطرف دیوار را تا سقف پوشانده بود، قفسه‌ای پر از ردیف‌های هیزم که هر ماه نیم تن از آنها سوزانده می‌شد و خدا می‌داند که چقدر زغال سنگ برای سوزاندنشان احتیاج بود. مادر روی میز یک چانه بزرگ خمیر را ورز می‌داد. من هم دوروبر می‌پلکیدم و خودم را با هیزمها و زغال سنگها و تله سوسکهای حلبی (در تمام گوشه و کنار تاریک خانه، پر از سوسک بود که قبلاً آنها را با آبجو به دام می‌انداختند) سرگرم می‌کردم و گاهی روی میز سرکی می‌کشیدم که چیزی برای خوردن گیر بیاورم. مادر اجازه نمی‌داد که بین غذا چیزی بخوریم و معمولاً می‌گفت: «از اینجا برو! اجازه نمی‌دهم که اشتهایت کور شود. چشمهایت از شکمت گرسنه‌ترند.» به هر حال، گاهی

هم تکه‌ای شیرینی به من می‌داد.

دوست داشتم که مادرم را هنگام نان درست کردن ببینم. نگاه کردن به کسانی که کار خود را بلدند، همیشه جذاب است، نگاه کردن به زنی که دقیقاً می‌داند چگونه آشپزی کند. (منظورم ورز دادن خمیر است.) او با این کار، در اطراف خودش محیطی آرام، جذاب و خوشایند و راضی بوجود می‌آورد. گویی مشغول انجام دادن مراسمی مقدس است. واقعاً اینطور فکر می‌کرد. مادرم دستهایی صورتی و قوی داشت. وقتی که آشپزی می‌کرد، تمام حرکاتش نرم و دقیق بود. در دستانش همزن تخم‌مرغ، چاقوها و وردنه درست همان کاری را می‌کردند که بدان منظور ساخته شده بودند. وقتی که کار می‌کرد، می‌دانستم که در دنیایی سیر می‌کند که به آن تعلق دارد، در میان چیزهایی که در کشان می‌کند. گرچه از پدر بهتر می‌خواند و برخلاف او کتاب را به همان روانی روزنامه می‌خواند، اما به غیر از روزنامه یکشنبه و غیبت‌های اتفاقی با زنان همسایه، دنیای بیرون برایش اهمیت چندانی نداشت. اما بطور باورنکردنی بی‌معلومات و ناآگاه بود. وقتی که ده ساله بودم، متوجه این موضوع شدم. برای مثال نمی‌دانست ایرلند در غرب انگلستان و یا در شرق آن قرار دارد. حتی شک دارم که اسم کوچک وزیر دوران اوایل جنگ را بداند، البته کوچکترین تمایلی هم برای دانستن این قبیل چیزها نداشت. بعدها وقتی چیزهایی راجع به کشورهای شرقی می‌خواندم که زنان را در حرمسراها محبوس می‌کنند و خواجگانی از آنها محافظت می‌کنند، فکر می‌کردم که چقدر مادر از شنیدن آنها متعجب می‌شد. حتی صدایش را می‌شنوم که: «چی! زنانشان را آنطور نگاه می‌داشتند؟ چه فکری!» حتی نمی‌دانست که خواجه حرمسرا یعنی چه؟ اما تمام زندگیش در فضای کوچک و تقریباً خصوصی اندرونی خانه می‌گذشت. حتی در خانه

خودمان جاهایی بود که هرگز پا نگذاشته بود، مثل انبار پشت حیاط و مغازه کف بندرت وارد آن می‌شد. بیاد ندارم که هرگز یک مشتری را راه انداخته باشد. او نمی‌دانست که جنسهای مغازه کجا هستند و همینطور فرق گندم و جو را تا وقتی که آسیاب نشده باشند و بصورت آرد مصرف نشوند، تشخیص نمی‌داد. بنظر او مغازه، محل کار پدر بود و در نتیجه کاری مردانه بود و به‌غیر از بخش مالی آن، در مورد بقیه بخشهایش کنجکاوی نداشت. کار او بعنوان زن این بود که مراقب کارهای خانه، غذا، رختشویی و بچه‌ها باشد. اگر پدر و یا هر مرد دیگری را مثلاً در حال دوختن دگمه‌ای می‌دید، به حالت غش می‌افتاد. در خانه ما خوردن غذا و یا هر کار دیگر، مثل ساعت بود، البته نه بطور ماشینی، بلکه مثل یک پروسه طبیعی زنده بود. می‌دانستیم که صبحانه هر روز در همان وقت روی میز حاضر است که خورشید فردا طلوع می‌کند. مادرم همیشه ساعت ۹ شب می‌خوابید و ساعت ۵ صبح بیدار می‌شد. به نظرش دیر خوابیدن نوعی زندگی اشرافی و بیهوده تلف کردن وقت بود. اگرچه کتی سیمونز را برای گردش من و جو استخدام کرده بود، اما هیچوقت راضی نبود زنی را برای کمک در کار خانه استخدام کند و معتقد بود که کسی که برای پول کار می‌کند، آشغالها را زیر کمد قایم می‌کند. غذای ما، همیشه حاضر و آماده بود، غذایی زیاد، شامل گوشت گوساله یا پیراشکی، گوشت سرخ شده و گوشت گوسفند با تکه‌های نان آغشته به کره، کله‌پاچه و پای سیب و مربای قبل و بعد از غذا. تربیت بچه‌ها به شیوه قدیم، هنوز رواج داشت، گرچه بسرعت در حال ازبین رفتن بود. در لفظ، بچه‌ها هنوز تشبیه می‌شدند و بدون شام باید به رختخواب می‌رفتند و اگر سر غذا «چیزهای مفید» را نمی‌خوردند و به بزرگترها بد جواب می‌دادند و دهانشان موقع خوردن صدا می‌داد، از غذا محروم می‌شدند، اما

عملاً انضباط سختی در خانواده حکمفرما نبود. مادرم سختگیرتر بود و پدر با وجودی که همیشه می‌گفت «تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر»، اما حقیقتاً نسبت به بچه‌ها سختگیر نبود و در مورد جو - که بسیار تربیتش مشکل بود - تهدید می‌کرد که شلاقش می‌زند و همیشه راجع به کتک‌هایی که پدرش با شلاق چرمی به او زده است، داستان‌سرایی می‌کرد که بعدها فهمیدیم دروغ بوده است. البته هیچوقت جو را با شلاق نزد وقتی که جو دوازده ساله شد، بزرگتر از آن بود که مادر او را بین زانوانش بگیرد و کتک بزند و بعد از آن دیگر کسی از پس او برنیامد.

آنروزها، رایجترین فکر این بود که والدین همیشه به فرزندان خود «نه» و «نکن» بگویند. اغلب شنیده می‌شد که کسی با غرور می‌گفت اگر پسرش را درحال سیگار کشیدن و یا دزدیدن سیب و خراب کردن لانه پرندگان ببیند، پوست از سرش می‌کند. در بعضی از خانواده‌ها، عملاً این تنبیهات صورت می‌گرفت. لاوگراوه پیر، زین‌ساز، دو پسر بزرگش را که ۱۶ ساله و ۱۵ ساله بودند، توی باغ درحال سیگار کشیدن دید و چنان شلاقشان زد که تمام شهر شنیدند. لاوگراوه خودش سیگاری قهاری بود و تهدیداتش موثر نبود. تمام بچه‌ها سیب می‌دزدیدند، لانه پرندگان را خراب می‌کردند و دیر یا زود سیگار می‌کشیدند. اما این نظریه که بچه‌ها باید بسختی تنبیه شوند، همچنان رایج بود. عملاً هرکاری که به انجام دادنش می‌ارزید، ممنوع بود. طبق نظر مادر، هرکاری که پسرها می‌کردند، خطرناک بود. شنا کردن، از درخت بالا رفتن، لیز خوردن، برف‌بازی، پشت درشکه‌ها آویزان شدن، تیرکمان‌بازی و حتی ماهیگیری، همه خطرناک بودند. تمام حیوانات به‌غیر از نیلر و دو گربه‌مان و جکی

سهره، همه خطرناک بودند. تمام حیوانات، بنحوی ممکن بود که حمله کنند. اسبها گاز می گرفتند، خفاشها به موها چنگ می انداختند، غازها پاها را با بالشان می شکستند، گاوها با کله حمله می کردند و مارها نیش می زدند. بنا به نظر مادرم تمام مارها نیش می زدند. وقتی که به دائرةالمعارف استناد می کردم که آنها نیش نمی زنند، بلکه گاز می گیرند، می گفتم: «جواب نده». مارمولک، کرمها، قورباغه ها و سوسمارها هم نیش می زدند. همینطور تمام حشرات بجز پشه ها و سوسکهای سیاه نیز نیش می زدند. تمام غذاها به غیر از آنهایی که سر میز غذا بود، یا سمی بودند و یا برای ما بد بودند. سیب زمینی خام، شدیداً سمی بود و همینطور قارچ، مگر اینکه آن را از سبزی فروشی خریده باشیم. توت سیاه باعث دل درد می شد و تمشک خام حساسیت پوستی تولید می کرد. اگر بعد از غذا حمام می کردیم، دچار قولنج می شدیم و اگر بین شست و انگشت اشاره خودمان را می بریدیم، دچار کزاز می شدیم و آب جوشیده ای که در آن تخم مرغ پخته شده بود، باعث زگیل روی دستها می شد. تقریباً تمام خوراکیهای مغازه، سمی بودند. غذای گاو، دانه جوجه، دانه خردل و دانه ماکیان، همگی سمی بودند. و برای آنکه به آنها دسترسی نداشته باشیم، مادرم دری را بعنوان مانع بین مغازه و خانه تعبیه کرده بود. شیرینی برایمان بد بود و خوردنش در فاصله بین دو غذا بدتر. گرچه مادر، خوردن چیزهای مشخصی را بین دو غذا اجازه می داد. وقتی مربا درست می کرد، ما اجازه داشتیم که شهد چسبیده به ظرف را بخوریم و ما آنقدر می خوردیم که حالمان بد می شد، اگرچه تقریباً تمام چیزهای دنیا سمی یا خطرناک بودند. گناهان نابخشودنی هم وجود داشت. پیاز خام تقریباً برای معالجه تمام امراض فایده داشت و اگر جورابی را محکم به دور گردنمان می پیچیدیم، باعث بهبود گلودرد

می‌شد. سولفور در آب آشامیدنی سگها، مثل یک دارو عمل می‌کرد و در کاسه نیلر بیر - که پشت در قرار داشت - همیشه یک جبه سولفور بود که سالها حل نشده باقی مانده بود.

ساعت شش، همیشه موقع صرف چای بود. مادر ساعت چهار، کارهای خانه را تمام می‌کرد و در فاصله بین ساعت ۴ تا ۶ او یک فنجان چای می‌نوشید و روزنامه می‌خواند، اما درحقیقت، غیر از یکشنبه‌ها روزنامه نمی‌خواند. روزنامه‌های هفتگی اخبار روز را می‌نوشته و فقط گاهی درباره جنایتها مطالبی داشتند. وقتی حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد، یکی از حوادث قدیمی را رو می‌کردند و حتی گاهی تا عهد عتیق هم پیش می‌رفتند. مادر دنیای خارج از لاورینفیلد را محل وقوع جنایتها می‌دانست. برای او قتل، جذابیت فوق‌العاده‌ای داشت و اغلب می‌گفت که نمی‌داند چرا بعضیها آنقدر شیریند که گلوی زنشان را می‌برند و پدرشان را کف اتاق دفن می‌کنند و یا بچه‌هایشان را در چاه می‌اندازند. چطور کسی چنین کارهایی می‌کند. موضوع «جک درنده» در اوایل ازدواج پدر و مادرم رخ داده بود. کرکره چوبی مغازه که روی پنجره‌ها کشیده می‌شد، یادگار آن دوره است. با اینکه کرکره پنجره دیگر رایج نبود و مغازه‌های دیگر از کرکره استفاده نمی‌کردند، مادرم با آنها احساس امنیت بیشتری می‌کرد، زیرا احساس می‌کرد که جک درنده در لاورینفیلد پنهان شده است و نیز موضوع «کریپن»، او را بدجووری ناراحت کرده بود. در آنموقع من بزرگتر شده بودم. هنوز طنین صدایش در گوشم هست: «زنش را تکه‌تکه کرده و در انبار زغال دفن کرده است. چه حرفها! اگر من گرفتار این چنین مردی بشوم، چکار می‌توانم بکنم.» و بعد که بیاد کار وحشتناک آن دکتر آمریکایی می‌افتاد که زنش را تکه‌تکه کرده بود، (اگر درست یادم باشد، با ظرافت استخوانم‌اش را

جدا کرده بود و سرش را در دریا انداخته بود) چشمانش از اشک پر می‌شد.

داستانی که در هفته‌نامه می‌خواند، نامش «شریک خانه هیلدا» بود. در آنموقع، این نشریه جزء اثاثیه هر خانه نظیر خانه ما بود. آن هفته‌نامه، هنوز هم منتشر می‌شود، گرچه بوسیله نشریات زنانه بعد از جنگ، تاحدی از دور خارج شده بود. چند روز پیش به نسخه‌ای از آن نگاهی انداختم، تغییر کرده بود، اما کمتر از چیزهای دیگر. هنوز همان داستانهای دنباله‌دار طولانی که شش ماه طول می‌کشید (داستانهایی که آخرشان خوش است) و نکات خانه‌داری و همان تبلیغات برای چرخ خیاطی و علاج پادرد. مهمترین چیزی که تغییر کرده بود، کیفیت چاپ و تصاویر آن بود. زن قهرمان داستان در آن دوره بیشتر شبیه به یک ساعت شنی بود، ولی امروزه بایستی بیشتر شبیه به یک استوانه باشد. مادر، کندخوان بود و به اندازه سه پنی پولی که برای روزنامه پرداخته بود، داستان هیلدا را می‌خواند. در صندلی راحتی زرد و قدیمی کنار اجاق می‌نشست و پاهایش را روی نرده‌های جلو بخاری می‌گذاشت. در همانحال، چای روی اجاق دم می‌کشید و او به آرامی صفحه به صفحه جلو می‌رفت. داستان کوتاه، نکات خانه‌داری، تبلیغات، پاسخ به نامه‌ها و داستان شریک خانه هیلدا، معمولاً تمام هفته او را پر می‌کرد. گاهی حتی آن را پایان نمی‌رساند. بعضی وقتها گرمای آتش و یا وزوز خرمگسها در بعدازظهر تابستان او را بخواب می‌برد، حدود یکربع به شش، دستپاچه از خواب می‌پرید و با نگاهی به ساعت دیواری، دچار دلهره می‌شد که نکند چای دیر شده باشد، اما هیچوقت دیر نمی‌شد.

آنروزها تا ۱۹۰۹ پدر هنوز استطاعت نگهداری یک شاگرد مغازه را داشت و عصرها هنگام صرف چای، با دستهای آردپوش به خانه

می‌آمد. مادر برای لحظه‌ای، بریدن نان را متوقف می‌کرد: «پدر لطفاً دعا را بخوان!» و سرهایمان را پایین می‌انداختیم و زمزمه کنان تکرار می‌کردیم: «برای نعمتهایی که به ما ارزانی داشتی، از تو متشکریم.» بعدها وقتی جو بزرگتر شد، مادر می‌گفت: «جو! تو دعا بخوان» و جو دعا می‌خواند. مادرم هیچوقت دعا نمی‌خواند. حتماً یک مرد باید این کار را انجام می‌داد.

همیشه بعد از ظهرهای تابستان، خانه پر از وزوز خرماگسها بود. خانه ما فاقد تأسیسات بهداشتی بود و فقط چند خانه در لاورنفلد مجهز به تأسیسات بهداشتی بودند. رویم ۵۰۰ خانه وجود داشت که شاید ده تا از خانه‌ها حمام و پنجاه تا دارای مستراح بودند. تابستانها، حیاط پشتی ما بوی آشفال و گند می‌داد. تمام خانه مملو از حشرات بود. توی قفسه‌های چوبی، پر از سوسکهای سیاه و پشت قفسه‌های آشپزخانه، جیرجیرک بود و گرمهای آردی در آشپزخانه. حتی مادر محترم و خانه‌دار من، اهمیتی به سوسکهای سیاه نمی‌داد و آنها درست مثل قفسه‌ها و ظرفها جزء آشپزخانه محسوب می‌شدند و همه‌جا پر از آنها بود. خانه‌های محلات پست پشت آبجوسازی، جایی که کتی سیمونز زندگی می‌کرد، پر از شپش بود. مادرم و زنان دیگر، اگر در خانه‌شان شپش پیدا می‌شد از خجالت می‌مردند و معمولاً می‌گفتند که هرگز با چشم یک شپش را ندیده‌اند.

مگسهای بزرگتر پرواز کنان توی گنجه‌های خوراکی وارد می‌شدند و مدت زیادی روی توریهای محافظ گوشتها می‌نشستند. مردم عادت داشتند که بگویند: «لعنت به حشرات»، اما حشرات مخلوقات خدا بودند و جزء لاینفک توریهای محافظ گوشت و کاغذهای مگس‌کش که فایده‌ای نداشتند. قبلاً گفتم که اولین چیزی که یادم می‌آید، بوی

هوای تازه / ۷۵

اسپرسهاست، اما بوی آشغال هم جزء همان اولین بوهاست. آشپزخانه مادرم را بیاد می‌آورم، با کف سنگی و دامپهای سوسک و نرده فولادی و قفسه‌های پر از زغال سنگ. همیشه بنظرم می‌رسید که صدای وزوز خرمگسها را می‌شنوم و بوی آشغال را در مشام حس می‌کنم. بعلاوه، بوی نیلر پیر - که شدیداً بوی سگ می‌داد - هم بود. اما خدا می‌داند که در آینده چه بوها و صداهای بدتری داشته باشیم. کدامیک را ترجیح می‌دهید: وزوز خرمگس و یا صدای هواپیمای بمبافکن؟

جو دو سال قبل از من به مدرسه والتون رفت. هیچکدام از ما، قبل از ۹ سالگی به مدرسه نرفتیم. مادر از ترافیک آن زمان که شامل چند اتومبیل بود، وحشت داشت و ما باید چهار مایل تا مدرسه دوچرخه‌سواری می‌کردیم.

مدتی به مدرسه خصوصی که متعلق به «خانم هاوالت»^۱ بود، رفتیم. فرزندان اکثر مغازه‌داران به آنجا می‌رفتند که با رفتن به مدرسه شبانه‌روزی آبرویشان نرود، اگرچه همه می‌دانستند که خانم هاوالت کلاهدردار پیری است و بدتر از یک معلم از کار افتاده انجام وظیفه می‌کند. او بیش از ۷۰ سال داشت، ناشنوا بود و بسختی از پشت عینکش می‌دید. کلاس او شامل یک عصا، یک تخته‌سیاه، کتابهای ورق‌ورق شده و کتاب دستور زبان و یک دوچین لوح بود. او فقط از پس دختران برمی‌آمد و پسرها بسادگی دستش می‌انداختند و عملاً هر وقت که مایل بودند، به مدرسه نمی‌آمدند. یکروز شایعه بسیار بدی پخش شد مبنی بر اینکه پسری دستش را توی لباس دختری کرده است. آنموقع چیزی دستگیرم نشد، اما مادر هاوالت

در مخفی نگه داشتن آن خبر، موفق شد. وقتی کار بدی انجام می‌دادیم، فرمول او چنین بود: «به پدرت خواهم گفت.» البته بندرت چنین کاری می‌کرد و ما زیرکانه می‌دانستیم که جرأت چنین کاری را ندارد. حتی وقتی عصایش را بطرف ما بلند می‌کرد، آنقدر پیر و دست و پا چلفتی بود که ما براحتی از دستش درمی‌رفتیم.

جو هشت ساله بود که وارد یک دارودسته^۱ خشن پسرانه شد. آنها خودشان را «بازوی سیاه» می‌نامیدند. رهبرشان «سید لاو گراو»^۲ بود، پسر کوچکتر «زین‌ساز» که ۱۳ ساله بود. دیگر اعضای گروه عبارت بودند از: دو پسر مغازه‌دار، یک شاگرد مغازه از محله آبجوسازی و دو پسر کشاورز که گاهی کار را رها می‌کردند و چند ساعتی با این دسته می‌گذرانند. آن دو پسر روستایی، شلوارهای گشادی می‌پوشیدند و با لهجه مخصوصی حرف می‌زدند و گرچه بقیه گروه از موضع بالاتری به آنها نگاه می‌کردند، اما آنها راجع به حیوانات و هر چیز دیگر، بیشتر اطلاع داشتند. یکی از آنها به نام «جینجر»^۳، حتی گاهی خرگوشی را بدون استفاده از سلاح و با دستهایش شکار می‌کرد. اگر خرگوشی لابلای علفها خوابیده بود، مثل یک عقاب بر سرش می‌افتاد و آن را می‌گرفت. فاصله اجتماعی زیادی بین پسران پیشه‌وران و کارگران و کشاورزان بود، اما بچه‌ها معمولاً تا قبل از سن ۱۶ سالگی به آن اهمیت چندانی نمی‌دادند. دسته، یک اسم رمز داشت و مراحل آزمایش ورودی آن دشوار بود. بریدن دست و خوردن یک کرم خاکی، از شرایط آن بود. آنها خود را از جان گذشته‌هایی خطرناک نشان می‌دادند و همیشه طوری ترتیب کارها را می‌دادند که مایه دردسر شوند: شکستن شیشه‌ها، دنبال کردن

گاوها، کندن دستگیره درها، دزدیدن میوه به مقدار خیلی زیاد. گاهی زمستانها، مزرعه‌داران اجازه می‌دادند با چند تا سمور به شکار موشهای صحرايي، مزرعه بروند. آنها تیروکمان و سنگ پرتاب کن داشتند و همیشه با آرزوی خرید یک تفنگ بادی - که پنج شیلینگ ارزش داشت - پس‌انداز می‌کردند، اما هیچوقت پول جمع شده، بالاتر از سه پنس نبود. تابستانها به ماهیگیری و سرکشی به لانه پرندگان می‌رفتند. وقتی جو در مدرسه خانم هاوالت درس می‌خواند، حداقل هفته‌ای یکبار به مدرسه نمی‌آمد و حتی در «مدرسه گرامار» هم ترتیب کار را طوری می‌داد که دو هفته یکبار به مدرسه نرود. پسر یک دلال در مدرسه ما بود که می‌توانست هر نوع دستخط را تقلید کند و در مقابل یک سکه، نامه‌ای از طرف مادر بنویسد که پسرش دیروز مریض بوده است. البته من عاشق پیوستن به گروه بازوی سیاه بودم، اما جو همیشه مرا از این گروه دور نگه می‌داشت و می‌گفت آنها دوست ندارند که بچه‌های بیعرضه دوروبرشان پیلکنند.

فکر رفتن به ماهیگیری مرا رها نمی‌کرد. هشت سال داشتم و هنوز ماهیگیری نکرده بودم، فقط با یک تور الکی چند تا ماهی ریزه گرفته بودم. مادر همیشه از فرستادن ما به کنار آب وحشت داشت. او ماهیگیری را ممنوع کرده بود. فکر ماهیگیری مرا هیجانزده کرده بود. وقتی از کنار بر که مزرعه میل رد می‌شدم، کپور ماهیها را که در سطح آب شنا می‌کردند، می‌دیدم. بعضی وقتها در گوشه‌ای زیر درخت بید، ماهی کپور بزرگی به شکل الماس، در حدود شش اینچ، ناگهان به سطح آب می‌آمد و یک جرعه آب فرو می‌داد و دوباره در آب شیرجه می‌رفت. ساعتها صورتم را به شیشه مغازه والاس، در خیابان های می‌چسباندم، جایی که

وسایل ماهیگیری و اسلحه و دوچرخه فروخته می‌شد. صبحها بیدار در رختخوابم به قصه‌های جو درباره ماهیگیری گوش می‌دادم، اینکه چطور خمیر نان را به قلاب می‌چسبانند و چطور چوب‌پنبه شناور به زیر آب کشیده می‌شود و چوب ماهیگیری را خم می‌کند و ماهی قلاب را با خود می‌کشد. لازم نیست توضیح بدهم که از دید یک بچه، ماهی و ماهیگیری چه مفهومی دارد. بعضی از بچه‌ها نسبت به اسلحه و تیراندازی و بعضی دوچرخه و هواپیما و اسب چنین احساسی دارند، احساسی که بطور منطقی بیان نمی‌شود، مثل سحر و جادوست. یکروز صبح در ماه ژوئن وقتی تقریباً هشت ساله بودم، می‌دانستم که جو آنروز به مدرسه نمی‌رود و قصد ماهیگیری دارد. تصمیم گرفتم که به دنبالش بروم. جو متوجه نقشه من شد و وقتی لباس می‌پوشیدم، شروع به داد و فریاد کرد:

- خوب، جرج کوچولو لابد فکر کردی که امروز با دسته ما به ماهیگیری بیایی، اما تو نمی‌توانی.

- اصلاً چنین قصدی ندارم، درباره‌اش فکر هم نکرده‌ام.

- ولی تو قصدش را داشتی. فکر کردی می‌توانی با ما بیایی.

- نه چنین قصدی نداشتم.

- چرا داشتی.

- نه، نداشتم.

- تو حق نداری بیایی، ما بچه‌های لعنتی را با خودمان نمی‌بریم.

جو بتازگی کلمه «لعنتی» را یاد گرفته بود و پدر قسم خورده بود که اگر تکرارش کند، پوست از سرش می‌کند، اما طبق معمول کاری نکرد. بعد از صبحانه، جو با کلاه مدرسه و کیف تسمه‌ای، پنج دقیقه زودتر از همیشه سوار دوچرخه‌اش شد. همیشه وقتی نمی‌خواست به مدرسه برود، زودتر از خانه بیرون می‌رفت. من هم بجای رفتن به مدرسه خانم

هاولت، یواشکی در جاده پستی قایم شدم. می‌دانستم که دسته، بطرف برکهٔ مزرعه میل می‌رود. تصمیم داشتم که آنها را حتی به قیمت از دست دادن زندگیم دنبال کنم. احتمالاً آنها مرا کتک می‌زدند و نمی‌توانستم بموقع، سر عصرانه به خانه بیایم و مادر متوجه می‌شد که به مدرسه نرفته‌ام و دوباره یک کتک دیگر. اما اهمیتی نمی‌دادم. فقط می‌خواستم که با گروه، به ماهیگیری بروم. آب زیرکاه بودم. قبل از اینکه آنها جاده را دور بزنند و به مزرعه میل برسند، علفزار را میان بر زدم و کمی دورتر از پرچینها - طوری که دیده نشوم - به برکه رسیدم. صبح خیلی قشنگی بود و علفها تا زانوی من می‌رسید. نسیمی از روی درختها می‌گذشت و انبوه برگهای سبز، مثل ابریشم نرم بنظر می‌آمد. ساعت ۹ صبح بود و من هشت سال داشتم. اطرافم نشانی از شروع تابستان داشت. بوته‌های مملو از غنچه‌های گلسرخ وحشی و ابرهای سفید که بالای سرم پراکنده بودند، در فاصله‌ای دورتر، تپه‌های کوتاه و جنگل انبوه آبی تیره‌رنگ در آبربنفیلد قرار داشتند، اما من اصلاً توجهی به آنها نداشتم و فقط به برکهٔ سبز و ماهی و به گروه - که قلاب و نخ و خمیر نان داشتند - فکر می‌کردم. مثل اینکه آنها در بهشت بودند و من به آنها محلق می‌شدم. تصمیم داشتم بطور مخفیانه به آنها برسم که چهار نفرشان: جو، سید لاوگراو، پسرک شاگرد مغازه و یک پسر دیگر - که نامش «هری بارنز»^۵ بود - مرا دیدند. جو به عقب برگشت و مرا دید: «خدای من! بچه را ببین!» و مثل یک گربه که می‌خواهد مبارزه‌ای را شروع کند، بطرفم آمد و گفت «خوب حالا چکارت کنم، همین الان برگرد به خانه.»

هر دو ما، من و جو وقتی که هیجانزده می‌شدیم، از درد هراسی بدل راه نمی‌دادیم. پشتم را به او کردم:

- من بر نمی‌گردم.

- باید برگردی.

سید گفت: «گوشه‌اشو بکش، ما بچه‌هارو راه نمی‌بریم...»

جو گفت: «برمی‌گردی.»

- نه.

- باشه پسرم، باشه.

و بعد بطرفم آمد، بدنالم دوید و برایم پشت پا گرفت، اما من از آن برکه دور نمی‌شدم و فقط به دورش می‌چرخیدم. سرانجام مرا گرفت و به زمین انداخت و زانوانش را در دو طرف، روی دستهایم گذاشت و شروع به پیچاندن گوشه‌هایم کرد که اذیت و آزار مورد علاقه او و دردی غیر قابل تحمل برای من بود. اما من سرسختانه، قول برگشت به خانه را نمی‌دادم و می‌خواستم در آنجا بمانم و با آنها ماهیگیری کنم. یکدفعه همه به دور ما جمع شدند و به جو گفتند که از روی سینه‌ام بلند شود و اجازه بدهد که اگر می‌خواهم، با آنها بمانم. سرانجام من ماندم. بقیه چند تا قلاب و نخ و چوب‌پنبه و تکه‌های خمیر نان داشتند. همه خود را زیر سایه درخت بید جا دادیم. مزرعه فقط صد و هشتاد مترمربع بود و باید از چشم بروثر پیر در امان می‌بودیم، زیرا او از ماهیگیری خوشش نمی‌آمد. البته برایش فرقی نمی‌کرد، او از برکه برای آب دادن به گل‌اش استفاده می‌کرد و در ضمن از بچه‌ها متنفر بود. بقیه هنوز به من حسادت می‌کردند و رفتار بدی داشتند. می‌گفتند از جلو چشم دور باشم و خاطر نشان می‌کردند که من بچه‌ام و چیزی درباره ماهیگیری نمی‌دانم و دائماً سروصدا راه می‌اندازم، در نتیجه ماهیها می‌ترسند، هر چند که من نصف

آنها هم شلوغ نمی‌کردم. سرانجام اجازه ندادند که در کنارشان بنشینم و مرا به قسمت دیگر برکه - که کم عمق‌تر بود و سایه نداشت - فرستادند؛ قسمت گنبدیهٔ برکه، جایی که ماهیها بطور معمول به آنجا نمی‌آمدند. این را می‌دانستم. بنظرم با غریزه محل ماهیها را می‌شناختم. عاقبت من ماهیگیری کردم. من در کنار برکه، روی چمنها با یک چوب در دست و مگسهایی که در اطرافم وزوز می‌کردند و بوی نعنای که گیجم کرده بود، نشسته بودم. مثل ولگردها کشیف شده بودم. جای اشکها با گرد و خاک مخلوط شده و روی صورتم مانده بود.

خدا می‌داند چه مدت آنجا بودیم. خورشید بالا و بالاتر می‌رفت و کسی چیزی صید نمی‌کرد. روز گرم و آرامی بود. برای ماهیگیری هوا خیلی روشن بود. چوب پنبه‌ها بدون هیچ حرکتی روی آب شناور بودند. مثل اینکه عینک سبزی بر چشم باشد، کف آب را می‌دیدم. وسط برکه ماهیها نزدیک سطح آب دراز کشیده بودند و آفتاب می‌گرفتند. گاهی روی علفهای کنار آبیگر سوسمارهای آبی را می‌دیدم که علفها را با چنگالشان گرفته‌اند و دماغشان را از آب بیرون آورده‌اند، اما ماهیها به طعمه‌ها نزدیک نمی‌شدند. بعضیها فریاد می‌زدند که قلابشان تکان خورد، اما بلافاصله معلوم می‌شد که دروغ گفته‌اند. سایه‌ها دراز و درازتر می‌شدند و هوا هم گرفته و گرم‌تر می‌شد. مگسها کلافه‌مان می‌کردند و بوی نعنای، مثل بوی آب‌نبات فروشی ننه ویلر، سرمستمان کرده بود. من حسابی گرسنه بودم و از آنجایی که می‌دانستم از شام خبری نیست، گرسنه‌تر می‌شدم، اما مثل یک موش آرام بودم و چشمم را از چوب‌پنبه برنمی‌داشتم. بقیه یک تکه کوچک طعمه به من داده بودند و تاکید کردند که کافی است و من جرأت نداشتم که طعمه را بیشتر کنم، زیرا هر وقت نخ قلاب را تکان می‌دادم، آنها اعتراض می‌کردند که ماهیها را

حتی تا فاصله پنج مایلی می‌ترسانم.

فکر می‌کنم دو ساعت گذشته بود که ناگهان چوب پنبه قلابم تکان خورد. می‌دانستم که یک ماهی است. حتماً بطور اتفاقی گذارش به آنجا افتاده و طعم مرا دیده بود. تکان چوب پنبه که در اثر کشیدن طعمه باشد، با تکان اتفاقی که به قلاب می‌دهیم فرق دارد و اشتباه نمی‌شود. برای لحظه‌ای قلابم تکان خورد و تقریباً پایین‌تر رفت. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم فریاد زدم:

- من ماهی گرفتم.

سید لاوگراو بتندی گفت: «موش صحرایی».

اما دقیقه‌ای بعد، دیگر شکی نبود. چوب پنبه به زیر آب رفت و من آن را می‌دیدم که به رنگ قرمز تیره شده بود. احساس کردم که چوب قلابم از دستم کشیده می‌شود. خدای من! چه احساسی. قلاب اینطرف و آنطرف کشیده می‌شد، درحالی که به سر دیگرش یک ماهی آویزان بود. بقیه دیدند که چوب قلابم خم شده، همگی چوبهایشان را به زمین انداختند و بطرف من آمدند. با یک حرکت، قلاب را از آب بیرون کشیدم و ماهی - که یک ماهی بزرگ و نقره‌ای رنگ بود - در هوا پرواز درآمد. همه فریادی از سر تضرع و افسوس کشیدند. ماهی از قلاب جدا شد و در کنار آبگیر روی نعناعها افتاد. کمی آب آنجا بود و ماهی بدون اینکه تکانی بخورد، توی آن، به یک طرف افتاده بود. جو خودش را در آب انداخت و ماهی را با هر دو دستش گرفت و فریاد زد: «گرفتمش» و بعد آنرا روی علفها انداخت. همه ما در اطرافش حلقه زدیم. با چه حسرتی نگاه می‌کردیم. حیوان بیچاره در حال مرگ بالا و پایین می‌پرید و پولکهایش تمام رنگهای رنگین کمان را منعکس می‌کرد. کیپور ماهی خیلی بزرگی بود. حداقل هفت اینچ و حتماً یک چهارم پوند وزن داشت.

چه فریادی کشیدیم وقتی که آنرا دیدیم، اما چند لحظه بعد، سایه‌ای بر سرمان افتاد. به بالا نگاه کردیم. بروئر پیر بود که بالای سرمان ایستاده بود، با آن کلاه نمدی درازش که فاصله بین لبه و بالای کلاه به صورت یک صلیب درآمده بود و گترهای چرمی و یک ترکه چوب زالزالک که در دستهایش می‌چرخاند.

با صدای سرفه، یکدفعه مثل کبک از ترس دولا شدیم. او هر کدام از ما را بنوبت نگاه کرد. دهانی بی‌دندان و شل داشت. از وقتی که ریشش را اصلاح می‌کرد، چانه‌اش شبیه به یک فندق‌شکن شده بود.

او گفت «شماها اینجا چکار می‌کنید؟»

لازم به سؤال کردن نبود، کسی جوابی نداد.

ناگهان غرید: «بهستان نشان می‌دهم که چطور ماهیگیری

می‌کنند.»

و سپس به جان همه افتاد و ما را کتک زد.

دارودسته بازوی سیاه از هم پاشیده شد. تمام قلابها و ماهی را جا گذاشتیم. بروئر تا نیمه‌راه علفزار ما را دنبال کرد. پاهایش دیگر انعطاف نداشت و نمی‌توانست خیلی تند بدود، اما قبل از اینکه از دسترسش دور شویم، توانست چند ضربه جانانه بزند. در اواسط مزرعه، او را پشت سر گذاشتیم، درحالی‌که فریاد می‌زد که همه ما را می‌شناسد و حتماً به پدراهایمان خواهد گفت. من از همه عقبتر بودم و اکثر ضربات به من می‌خورد. تا به آنطرف پرچینها برسیم، چند جای پاهایم خراشیده شد.

بقیه روز را با دسته گذراندم. هنوز تصمیم نگرفته بودند که من عضو گروه باشم، اما تحمل می‌کردند. پسرک شاگرد مفازه که صبح را با چند عذر دروغ مرخصی گرفته بود، باید به محله آبجوسازی برمی‌گشت. بقیه ما به قصد گردش، یعنی ول گشتن و کش رفتن

حرکت کردیم؛ گردش پسرها، وقتی که معمولاً بدون اجازه بیرون از خانه هستند. این اولین گردش واقعی پسرانه من بود. کاملاً با آنکه با کتی سیمونز می‌رفتیم تفاوت داشت. ناهارمان را کنار نهر خشک شده آب در حاشیه شهر که پر از قوطی حلبی کشیف و رازیانه‌های وحشی بود، خوردیم. بچه‌ها چند گاز از غذایشان به من دادند و سید لاوگراو یک پنی پول داشت که یک‌نفر با آن یک نوشابه خرید و بین خودمان قسمت کردیم. بوی رازیانه‌ها خیلی تند بود و گاز نوشابه ما را وادار به آروغ زدن کرد. بعد از غذا، روانه جاده سفید و پرگرد و خاک آپرینفیلد شدیم. اولین بار بود که این راه را طی می‌کردم. جنگل پوشیده از برگها و تنه‌های صاف و بلند درختان بود که سر به آسمان کشیده بودند. پرنده‌ها که بر بالاترین شاخه‌ها لانه کرده بودند، مانند یک نقطه بنظر می‌رسیدند. چون بنفیلدهاوس بسته شده بود، می‌توانستیم به همه جای جنگل سربکشیم. آنها دیگر از فرقاولها محافظت نمی‌کردند و فقط امکان داشت که یک گاری چی را با یک بار چوب که از آنجا می‌گذشت، دید. درختی اره‌شده روی زمین بود. حلقه‌های تنه آن، به صفحه هدف گیری شباهت داشت. ما هم با سنگ شروع به هدف گیری کردیم. بعد هم بچه‌ها با تیروکمانهایشان به پرنده‌ها سنگ انداختند و سید لاوگراو قسم خورد که یک سهره را می‌تواند با چنگال به درخت بچسباند. جو گفت که دروغ می‌گوید و آنها دعوایشان شد، حتی نزدیک بود که کتک کاری کنند. بعد به دره‌ای کوچک و گچی - که پر از برگ بود - رسیدیم. فریاد می‌زدیم که انعکاس صدایمان را بشنویم. یکی از بچه‌ها یک حرف زشت زد و بقیه هر چه بلد بودند، شروع کردند. همه به من که فقط سه تا حرف بد بلد بودم، می‌خندیدند. سید لاوگراو گفت که می‌داند بچه چطور بدنیا می‌آید، درست مثل خرگوش، با این تفاوت که بچه از ناف

زن بیرون می‌آید. هری بارنز شروع به کندن کلمه‌ای روی تنهٔ یک درخت کرده، اما بعد از کندن دو حرف اول، خسته شد. سپس بطرف بنفیلد هاوس رفتیم. شایعه بود که جایی در آن اطراف، برکه‌ای هست که ماهیهای بزرگی دارد. کسی جرأت نداشت که به آنجا نزدیک شود. جنگلبان که محافظ هم بود، در باغچه‌اش سبزیکاری می‌کرد. او با پسرها میانه‌اش خوب نبود. از پشت نرده‌ها برای او شکلک درآوردیم و او دنبالمان کرد. بطرف جاده والتون راه افتادیم و برای گاری‌چی‌ها هم شکلک درآوردیم، اما چون اینطرف پرچینها بودیم، آنها نمی‌توانستند با شلاقهایشان ما را دنبال کنند. کنار جاده والتون، محلی بود که قبلاً محل استخراج سنگ معدن بود و در آن‌موقع، یک گودال پر از آشغال بود که اطرافش بوته‌های تمشک زیادی روییده بود. آنجا مملو از قوطی حلبی و گلگیر دوچرخه زنگ‌زده و کهنه، تابه‌های سوراخ و بطریهای شکسته بود، که در اطرافشان علفهای هرزی روییده بود. حدود یکساعت آنجا گشتیم و سرناپایمان را آلوده کردیم، زیرا هری بارنز قسم می‌خورد که آهنگر لاورینفیلد، به ازای مقدار زیادی آهن، شش پنی می‌پردازد. بعد جو یک لانه سینه‌سرخ لای بوته‌های تمشک پیدا کرد. هنوز چند چوجه پر درنیاورده نوب آشیانه بود. بعد از کلی جروبخت در این مورد که با آنها چکار باید بکنیم، آنها را بیرون آوردیم و با سنگ بطرفشان نشانه گرفتیم. آنها چهار تا بودند و در نتیجه هر کدام از ما یک هدف داشت. کم‌کم عصر نزدیک می‌شد. می‌دانستیم بروئر پیر کار خودش را کرده و یک کتک در انتظار ماست، اما بیش از حد گرسنه بودیم و دیگر نمی‌توانستیم خارج از خانه بسر ببریم. سرانجام بطرف خانه‌هایمان روانه شدیم. وقتی از اراضی می‌گذشتیم، یک موش صحرائی دیدیم که با چوب

دنبالش کردیم. «بنت» پیر، سوزن بان راه آهن، هر شب روی زمینش کار می کرد و به آن خیلی افتخار می کرد. ما باغچه پیازش را لگدمال کردیم و او با عصبانیتی در حد دیوانگی، دنبلمان کرد.

ده مایل راه رفته بودم و هنوز خسته نبودم. تمام روز بدنال دسته بودم هر کاری که آنها می کردند، تقلید می کردم و آنها مرا «بچه» صدا می زدند و تا آنجا که امکان داشت، سرزنشم می کردند، اما من کمابیش کارم را می کردم. احساس فوق العاده ای داشتم، حسی که قابل بیان نیست. می دانستم که دیگر بچه نیستم و یک پسر شده ام. پسر شدن چیز فوق العاده ای بود. می توانستم به گردش بروم، جایی که بزرگترها نتوانند مرا پیدا کنند، جایی که بتوانم دنبال موشها بدم، پرنده ها را بکشم، سنگ پرتاب کنم، برای گاری چپها شکلک دریاورم و حرفهای زشت بزنم. نوعی احساس نیرو می کردم. حس می کردم همه چیز را می دانم و از چیزی هراس ندارم. این احساس، به نظرم مربوط به شکستن قانون و از بین بردن چیزها بود. جاده سفید و گرد و خاکی، بوی عرق لباس، عطر رازیانه و نعناع، حرفهای زشت، بوی گندیده گودال پر از آشغال، مزه لیموناد که موجب آروغ زدن می شد، سنگ زدن به پرنده ها و ماهی که نغ قلاب را تکان می دهد، همه در این احساس فوق العاده شرکت داشتند. خدا را شکر که مرد دنیا آدم، زیرا هرگز زنی چنان احساسی را درک نمی کند.

کاملاً مطمئن بودیم که بروئر پیر همه جا سر کشیده و به همه کس گفته است. پدر سخت ناراحت و عصبانی بود و یک تسمه از مغازه آورد و گفت که پوست سر جو را می کند، اما جو فریاد می کشید و لگدپرانی

می‌کرد و سرانجام پدر بیشتر از دو یا سه ضربه نتوانست به او بزند. به هر حال روز بعد، از مدیر مدرسه‌اش درس خوبی گرفت. من هم سعی کردم که مقاومت کنم، اما آنقدر کوچک بودم که مادر توانست مرا بین زانوانش بگیرد و با تسمه چرمی حسابم را برسد. بنابراین، آنروز سه مرتبه تنبیه شدم، اول جو، بعد بروئر پیر و مادرم که مرا کتک زدند. روز بعد، دسته مرا بعنوان عضو باندشان قبول نکردند و گفتند که «مراحل آزمایش» را نگذرانده‌ام. (این یکی را از کتابهایی درباره سرخپوستان یاد گرفته بودند.) آنها کاملاً مصر بودند که قبل از قورت دادن کرم، باید آنرا گاز بزنم. به هر حال چون من بچه‌تر بودم و تنها کسی بودم که ماهی صید کرده بودم، به من حسادت می‌کردند و همگی به این نتیجه رسیدند که ماهی من خیلی هم بزرگ نبود. معمولاً وقتی کسی ماهی می‌گیرد، در هر دور تعریف کردن، بزرگ و بزرگتر می‌شود، اما این یکی کوچک و کوچکتر می‌شد، تا جایی که آنها مدعی شدند اصلاً یک ماهی ریزه بوده است.

اما برایم مهم نبود. من ماهیگیری کرده بودم، چوب پنبه را دیده بودم که به زیر آب کشیده شده بود. احساس کرده بودم که ماهی قلاب را می‌کشد. هر چقدر دروغ می‌گفتند، آن احساس را نمی‌توانستند از من بگیرند.

۴

در بقیه سالها، از هشت سالگی تا وقتی که پانزده ساله شدم، مهمترین خاطره‌ام مربوط به ماهیگیری است. نه اینکه کار دیگری نکرده باشم، ولی وقتی به گذشته دور برمی‌گردم، این کار، بقیه را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. من مدرسه خانم هاوالت را ترک کردم و به مدرسه گرامار رفتم که یک کیف بنددار، یک کلاه سیاه با خطهای زرد و یک دوچرخه یعنی اولین دوچرخه‌ام را بهمراه داشت، اما مدتها بعد، اولین شلوار بلندم را پوشیدم. اولین دوچرخه‌ام دارای یک چرخ آزاد و یک چرخ متصل به زنجیر بود. آنروزها دوچرخه گران بود. وقتی بالای تپه می‌رسیدم، پاهایم را روی میله وسط دوچرخه می‌گذاشتم و دوچرخه را درحالی‌که پدالهایش می‌چرخید، رها می‌کردم. این تصویری از یک پسر بچه اوایل قرن نوزدهم است که در حال پایین آمدن از تپه سوار بر دوچرخه، پاهایش را بالا و سرش را عقب نگه داشته است. با ترس و لرز به مدرسه گرامار وارد شدم، زیرا جو داستانهای ترسناکی از «ویسکرز»^{*} بر برایم تعریف کرده بود. (نام واقعی‌اش ویکسی^{**} بود). مدیر مدرسه مرد

کوچک زشترویی بود، با صورتی شبیه به گرگ. در انتهای دفتر مدرسه یک گنجۀ شیشه‌ای داشت که عصاهایش را آنجا نگه می‌داشت. گاهی یکی از آنها را بیرون می‌آورد و در هوا با حالتی ترسناک تکان می‌داد. اما با کمال تعجب من در مدرسه موفق شدم. هیچوقت فکر نمی‌کردم از جو - که دو سال از من بزرگتر بود و از وقتی که می‌توانست راه برود، اذیتم می‌کرد - باهوشتر باشم. درحقیقت جو مظهر کودنی و سرکشی بود و تا سن شانزده سالگی، هفته‌ای یکبار تنبیه می‌شد و گوشۀ حیاط می‌ایستاد. ترم دوم، در درس حساب جایزه‌ای گرفتم و جایزه دیگری هم بخاطر مباحثی که بیشتر چسباندن گل در دفتر بود و علوم خوانده می‌شد، دریافت کردم. وقتی که چهارده ساله شدم، ویسکرز راجع به تحصیلات دانشگاهی و هزینه تحصیل حرف می‌زد. پدر که برای من و جو آرزوهای زیادی در سر داشت، از اینکه قرار شد من به کالج بروم، در پوستش نمی‌گنجید. همه به این نتیجه رسیدند که من باید معلم و جو کاسب بشود.

خاطرات زیادی راجع به مدرسه در ذهنم نیست. وقتی که با بچه‌های طبقات مرفه‌تر شروع به رفت و آمد کردم، درست مثل زمان جنگ، از این حقیقت یکه خوردم که آنها هرگز تمریناتی را که در مدارس عمومی در مغزشان فرو کرده بودند، فراموش نمی‌کردند و بعد از مدتی یا تبدیل به شخصی احمق و کودن می‌شدند و یا باید بقیه عمرشان با عوارض آن بسر برند.

این مطلب در مورد پسرهای کلاس ما، یعنی فرزندان مغازه‌داران و مزرعه‌داران صادق نبود. آنها به مدرسه گرامار می‌رفتند و تا سن شانزده سالگی آنجا تحصیل می‌کردند تا سرانجام جزء طبقه کارگر محسوب نشوند. اما مدرسه، عمدتاً جایی بود که همه می‌خواستند از آن فرار کنند.

هیچ گرایش نسبت به درستکاری وجود نداشت. نه علاقه‌ای به سگهای قدیمی خاکستری. (آنها حقیقتاً خیلی قدیمی بودند. موسس مدرسه، «کاردینال ولسی»^۱ بود.) حتی خبری از کراواتهای پسرها و یا یک سرود مخصوص مدرسه نبود. تقریباً نیمه تعطیل بودیم، زیرا بازیهای اجباری نبودند و هر موقع که می‌خواستیم، آن را تعطیل می‌کردیم. با شلوارهای بنددار، فوتیبال بازی می‌کردیم و با توجه به اینکه فقط با شلوارهای کمربنددار باید «کریکت»^۲ بازی کرد، ما آنرا با پیراهن و شلوار معمولی بازی می‌کردیم. تنها بازی که من واقعاً دوست داشتم، کریکت استامپ بود که معمولاً آن را در حیاط مخصوص مراسم تدفین، درخلال زنگ تفریح بازی می‌کردم، با یک چوب ساخته شده از جعبه بسته‌بندی و توپی که خودمان از چیزهای مختلف درست کرده بودیم.

بوی دفتر بزرگ مدرسه را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. همیشه بوی جوهر و گردو خاک می‌داد. سنگ بزرگی را که در حیاط مدرسه قرار داشت، از کوه پایین آورده بودند و برای تیز کردن چاقوهای ما بسیار مفید بود. نانوائی، درست روبروی جایی که یکنوع آب‌نبات مخصوص می‌فروختند، قرار داشت، آب‌نباتهایی که دوبرابر اندازه ممنوع امروزیش بود و به قیمت نیم پنی می‌فروختند. تمام کارهایی را که می‌شد در مدرسه انجام داد، من امتحان کردم. اسم راروی میز کردم و بخاطرش با عصا تنبیه شدم. هرکسی که درحین ارتکاب این عمل دستگیر می‌شد، با عصا کتک می‌خورد. اما رسم معمول این بود که همه اسم خود را روی میز کنده کاری کنند. انگشتهایم همیشه جوهری بود و ناخنهایم را می‌جویدم

۱- Cardinal Wolsey

۲- Cricket یک‌نوع بازی بوسیله گوی. م.

و از جاقلمی‌هایم بجای تیر نشانه‌گیری استفاده می‌کردم و «کانکرز»^۳ بازی می‌کردم و حرفهای زشت ردویدل می‌کردم. یاد گرفتم که با خودم بازی کنم و برای «بلورز»^۴ پیر، معلم انگلیسی، شکلهک دربیاورم و «ویلی» کوچولو را دست بیندازم. «ویلی سیمون»^۵، پسر مأمور کفن و دفن - که کمی کودن بود و هر چیزی که به او گفته می‌شد - باور می‌کرد. جالبترین حقه ما این بود که او را برای خرید چیزهایی که وجود ندارد، بفرستیم؛ پوزه‌بندهای قدیمی، تمبرهایی با عکس آب‌نیات، چکش لاستیکی، پیچ‌گوشتی مخصوص چپ‌دستها، سطل محتوی رنگ راه‌راه. بیچاره ویلی بدنال هر کاری می‌رفت. یک بعدازظهر، او را در یک ظرف قرار دادیم و به او گفتیم که خودش را بوسیله دستهای ظرف مدت‌ها بالا نگاه دارد. بیچاره ویلی، عاقبت کارش به دارالمجانین کشید.

آرروزها کارهای جالبی می‌کردیم. زمستانها یک جفت سمور قرض می‌گرفتیم. مادر هیچوقت اجازه نمی‌داد که آنها را در خانه نگه داریم و همیشه آنها را «چیزهای بوگندو» می‌نامید. به مزارع اطراف سر می‌کشیدیم و از آنها اجازه می‌خواستیم که به شکار موشهای صحرائی مزارع برویم. بعضی وقتها به ما اجازه می‌دادند و بعضی وقتها می‌گفتند «شرتان را کم کنید. شما خودتان از موشها پردردسرتريد.» زمستانها بدنال ماشینها، خرمنکوبی می‌کردیم و وقتی آنها مشغول کار بودند، ما هم در کشتن موشها کمک می‌کردیم. زمستان ۱۹۰۸ رودخانه تیمز طغیان کرد و بعد منجمد شد و ما مدت‌ها توانستیم روی آن اسکیت بازی

۳- Conkers یک‌نوع بازی کودکانه که با صدف و شاه‌بلوط بازی

می‌کنند. م.

۴- Blowers ۵- Willy Simon

کنیم. استخوان ترقوه هری بارنز در این ماجرا شکست. اوایل بهار با سنگ پرتاب کن، به شکار سنجاب می‌رفتیم و بدنبال آشیانه پرنده‌ها می‌گشتم. نظر ما این بود که پرنده‌ها شمارش نمی‌دانند، بنابراین اشکالی ندارد که یکی از تخمهای آنها را برداریم. برآستی که وحشیهای کوچکی بودیم و معمولاً لانه‌ها را روی زمین می‌انداختیم و تخمها و جوجه‌ها را لگد می‌کردیم. بازی دیگری هم داشتیم. بعد از تخم‌ریزی وزغها، وقتی آنها روی خشکی می‌آمدند، آنها را می‌گرفتیم و سر تلمبهٔ دوچرخه را در پشتشان فرو می‌کردیم و آنقدر بادشان می‌کردیم تا اینکه می‌ترکیدند. این روش بازی پسرها بود. نمی‌دانم چرا تابستانها برای شنا کردن تا «بورفوردویر»^۷ دوچرخه‌سواری می‌کردیم. «والی لاوگراو»^۷ پسرعموی سید، در سال ۱۹۰۶ غرق شد. پاهایش به علفهای زیر آب گره خورد. وقتی که قلابهای لایروبی او را به سطح آب بالا کشیدند، صورتش مثل مرکب سیاه بود.

اما ماهیگیری چیز دیگری بود. باز هم به برکه بروئر پیر می‌رفتیم و ماهیهای ریز می‌گرفتیم، ولی دربارهٔ آنها مثل یک ماهی گنده حرف می‌زدیم. تا جایی که تبدیل به یک مارماهی عظیم‌الجثه می‌شد. جاهای دیگری نیز برای ماهیگیری مناسب بود، اما بعد از اینکه همهٔ بچه‌ها صاحب دوچرخه شدند، در رودخانه تیمز، پایین بورفوردویر ماهیگیری می‌کردیم که دیگر مثل ماهیگیری در یک آبگیر کوچک بچگانه نبود. آنجا کسی دنبلمان نمی‌کرد و درضمن ماهیهای بزرگتری در رودخانه تیمز زندگی می‌کردند. اما تا آنجا که می‌دانم، بیاد ندارم که کسی یکی از آنها را گرفته باشد. احساسی که نسبت به ماهیگیری داشتم و دارم

بسیار عجیب بود. با اینکه هیچوقت ماهیگیر نبودم و هرگز ماهی بلندتر از دو فوت نگرفته‌ام و حدود سی سال است که یک چوب ماهیگیری را لمس نکرده‌ام، اما هر وقت به دوران کودکیم بین ۸ تا ۱۵ سالگی فکر می‌کنم تمام خاطراتم مربوط به ماهیگیری می‌شود. تمام جزئیاتش را خیلی روشن بیاد می‌آورم. می‌توانم هر روز و هر ماهی را بخاطر بیاورم. وقتی چشمانم را می‌بندم، تمام آبگیرها و برکه‌ها را می‌توانم ببینم. می‌توانم یک کتاب راجع به روشهای ماهیگیری بنویسم. آنروزها به علت گرانی، ما وسایل ماهیگیری درست و حسابی نداشتیم. پول هفتگی مان سه پنس در هفته بود و فقط به اندازه تنقلات بود. بچه‌های کوچکتر با سنجاق قفلی ماهیگیری می‌کردند که خیلی کند بود، اما می‌شد یک قلاب خوب را از خم کردن سوزن روی شعله شمع بوسیله میم چین درست کرد. کشاورزان با نابیدن موی اسب، چیزی به محکمی نخ ابریشم درست می‌کردند که تحمل یک ماهی کوچک را داشت. بعدها نه تنها قادر بودیم که چوب ماهیگیری به قیمت دو شیلینگ، بلکه یک نوع قرقره برای قلابمان تهیه کنیم. خدای من! چه مدت به ویتترین مغازه والس خیره می‌شدم. حتی اسلحه ۴۱ و تپانچه‌ها به اندازه وسایل ماهیگیری مرا جذب نمی‌کرد. یک کپی از کاتالوگ وسایل ماهیگیری را که از جایی، شاید آشفالدانی، پیدا کرده بودم، مثل انجیل مرتب می‌خواندم. حتی الان هم می‌توانم جزئیات نخ و قلاب ماهیگیری ساخت «لیمریک»^۸ و چوب مخصوص کشتن ماهیهای صیدشده و بالابرها و قرقره‌های «ناتینگهامی»^۹ و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری را بیاد بیاورم.

مسئله بعد، انواع طعمه‌هایی بود که بکار می‌بردیم. در مغازه همیشه

مقدار زیادی کرم آرد بود که خیلی مناسب نبودند. کرم نوزاد مگس بهترین طعمه بود. بخاطر آنها از «گراویت»^{۱۰} پیر که قصاب محل بود باید خواهش و تمنا می‌کردیم و دسته، برای انتخاب کسی که به در قصابی برود، «آن - مان - نه باران - توتو - اسکاچی» می‌کرد. زیرا گراویت خیلی از این موضوع خوشش نمی‌آمد. او مردی پیر با صورت خشن و بزرگ بود. صدایش مثل صدای یک سگ گوش آویخته بود و هنگام حرف زدن، مثل سگ پارس می‌کرد. معمولاً وقتی با ما بچه‌ها حرف می‌زد، تمام چاقوها و چاقوتیزکنهای روی پیشبند آرایش تکان می‌خورد. یکی از بچه‌ها بعد از خارج شدن تمام مشتریها، با یک قوطی حلبی خالی وارد می‌شد و با صدای ملتسمانه می‌پرسید: «ببخشید آقای گراویت امروز کمی نوزاد مگس دارید؟»

او می‌غرید: «چی؟ کرم مگس، کرم مگس توی مغازه من، هرگز کسی دیده، فکر می‌کنید توی مغازه‌ام مگس می‌پرورانم.» البته که مگس بود. همه‌جا پر بود. او معمولاً آنها را با یک چوب - که انتهایش ریشه‌های چرمی داشت - دور می‌کرد که حتی تا فواصل دور از دسترس، مگسها را به دیوار می‌چسبانند. بعضی وقتها دست خالی برمی‌گشتیم، اما طبق یک قانون همیشگی، درست موقع خارج شدن، او ما را صدا می‌کرد: «برو به حیاط پشتی، به نگاه بنداز، شاید اگر دقت کنی، یکی دو تا گیرت بیاد.»

آنها همه‌جا در دسته‌های کوچک دیده می‌شدند. حیاط پشتی قصابی، بوی میدان جنگ می‌داد. آنروزها قصابها یخچال نداشتند. کرم مگسها را اگر در خاک ازه نگاهداری می‌کردیم، بیشتر زنده می‌ماندند.

کرم نوزاد زنبور هم قابل استفاده بود. البته قبلاً باید آنها را می‌جوشانیدیم که به سر قلاب بچسبند. وقتی یکی از بچه‌ها کندوی زنبور پیدا می‌کرد، شبانه در آن «تربانتین» می‌ریختیم و سوراخهایش را با گل می‌پوشانیدیم. روز بعد، زنبورها می‌مردند و ما از توی کندو کرمهای نوزاد را بیرون می‌آوردیم. یکبار کارها درست از آب درنیامد، گویا توی یکی از سوراخها تربانتین ریخته نشده بود. وقتی گلها را از روی کندو - که تمام شب بسته بود - پاک کردیم، ناگهان یک دسته زنبور با هم، ویزویز کنان بیرون ریختند. البته خیلی نیش نزدند، اما افسوس کسی برای مراقبت از کندو آنجا نماند. ملخها بهترین طعمه بودند، مخصوصاً برای صید شاه‌ماهی رودخانه‌ای خیلی مناسب بودند. لازم نبود که آنها را محکم به قلاب بچسبانیم، آنها را پرپرزان روی سطح آب نگه می‌داشتیم. اما هر دفعه بیشتر از دو یا سه ملخ نمی‌توانستیم بگیریم. مگسهای سرکه هم برای گرفتن کیور ماهی بخصوص در روزهایی که مه آلود نبود، خیلی مناسب بودند. باید آنها را زنده روی قلاب گذاشت که آنها دور خودشان بچرخند. یک شاه‌ماهی حتی ممکن بود که از طعمه زنبور خوشش بیاید، اما کار مشکلی بود که زنبور زنده را روی قلاب بگذاریم.

خدا می‌داند که چند نوع دیگر طعمه وجود داشت. خمیر نان که باید برای درست کردن آن آب را روی نان سفید می‌ریختیم و توی پارچه نگه می‌داشتیم. بعد خمیر و پنیر و خمیر و عمل و یا خمیر مخلوط با دانه بادیان. گندم پخته برای گرفتن ماهی کول بد نبود و کرمهای قرمز برای ماهی ریزقنات مناسب بود. این کرمها را می‌توانستیم در دسته‌های کوچک پیدا کنیم و نوعی دیگر کرم راه‌راه که بوی خاصی داشت و طعمه خوبی برای گرفتن ماهی خاردار بود. معمولاً کرمهای خاکی برای گرفتن ماهی خاردار بکار برده می‌شد. و باید آنها را در خزّه نگه‌داری

می‌کردیم که تازه و سر حال بمانند. اگر آنها را در خاک نگه می‌داشتیم، می‌مردند. پشه‌های قهوه‌ای رنگی که روی سرگین گاوها می‌نشستند، برای گرفتن ماهی کول بسیار عالی بودند. بعضی وقتها می‌شد بوسیلهٔ یک گیلان و یا یک کشمش، یک ماهی خاردار صید کرد.

از شانزدهم ژوئن (آغاز فصل ماهیگیری) تا اواسط زمستان، جیب‌هایم هیچوقت بدون قوطی پر از کرم یا نوزاد مگس نبود. همیشه بر سر آنها با مادرم اختلاف داشتم، که سرانجام او تسلیم می‌شد. ماهیگیری از لیست بازیهای ممنوع بیرون آمده بود و حتی پدر، کریسمس ۱۹۰۳ دو شیلینگ برای خریدن چوب ماهیگیری به من هدیه داد. جو تقریباً شانزده ساله بود که پی شکار دخترها می‌رفت و از صید ماهی که به نظرش کاری بچگانه بود، دست کشید. اما هنوز تعدادی از بچه‌ها مثل من دیوانهٔ ماهیگیری بودند. خدای من! آن روزهایی که فقط با ماهیگیری می‌گذشت، چه روزهایی بود. روزهای داغ بعدازظهر، سر کلاس درس که روی میز و نیمکت خودم را پهن می‌کردم و معلم انگلیسی راجع به فعل و فاعل حرف می‌زد، تمام حواس من متوجه بورفوردویر و برکهٔ سبز زیر درختان بید و ماهیهای که اینطرف و آنطرف شنا می‌کردند، بود؛ روزهایی که قبل از تاریک شدن هوا، باعجله روی دوچرخه‌ها سوار می‌شدیم و بسوی «تپه چمفورد»^{۱۱} که در دامنه‌اش رودخانه‌ای برای ماهیگیری بود، روانه می‌شدیم.

عصرهای تابستان را با صدای آب و موجهای روی آن - که بر اثر بالا آمدن ماهیها بوجود می‌آید - پشه‌هایی که انگار می‌توانستند آدم را بخورند، و دسته‌های ماهی که در قلاب می‌چرخیدند و به طعمه نزدیک

می‌شدند را بیاد دارم و حالتی که از دیدن پشت ماهیها - که دور طعمه جمع می‌شدند - به ما دست می‌داد. آرزو می‌کردیم و دعا می‌خواندیم (بله حتی دعا) که یکی از آنها تغییر عقیده بدهد و قبل از تاریک شدن هوا طعمه را گاز بزند و بعد مثل همیشه می‌گفتیم «پنج دقیقه بیشتر می‌مانیم» و بعد «پنج دقیقه دیگر» تا اینکه هوا تاریک می‌شد و مجبور بودیم دوچرخه‌هایمان را بدست بگیریم و سوار نشویم، زیرا «تولر»^{۱۲} پاسان - که آن دوروبر می‌پلکید - می‌توانست بخاطر نداشتن چراغ ما را جریمه کند. تعطیلات تابستان - که یک روز کامل را با تخم‌مرغ آب‌پز و نان و کره و یک شیشه لیموناد و ماهیگیری و شنا و دوباره ماهیگیری می‌گذراندیم - حتی گاهی چیزهایی هم صید می‌کردیم. شبها با دستهای کثیف بخانه می‌آمدیم و آنقدر گرسنه بودیم که می‌خواستیم باقی‌مانده خمیر نان را بخوریم. و دو یا سه ماهی را که در دستمال پیچیده بودیم، همراه می‌آوردیم. مادرم همیشه از پختن آنها امتناع می‌کرد. معتقد بود که ماهی رودخانه قابل خوردن نیست و فقط فزل آلا و ماهی آزاد را باید خورد. آنها را «چیزهای کثیف آلوده به گل» می‌نامید. ماهیهایی که بیشتر در خاطرمان مانده، آنهاييست که هرگز نتوانستم بگیرم، بخصوص ماهیهایی که در روزهای قدم زدن بدون قلاب و درحالیکه از جایی رد می‌شدم، و قصد ماهیگیری نداشتم، می‌دیدم. روزهای یکشنبه ماهیگیری در کار نبود. حتی «تیمز کانزرونیسی بورد»^{۱۳} هم اجازه چنین کاری را نمی‌داد، زیرا یکشنبه‌ها باید برای «یک پیاده‌روی خوب» در کت و شلوار سیاه و یقه آهارزده - که سر را مستقیم نگاه می‌داشت - آماده می‌شدیم. یکی از همین یکشنبه‌ها یک ماهی بطول نیم متر در قسمت کم عمق نزدیک

ساحل آب خوابیده بود و من توانستم با سنگ آن را بگیرم. بعضی وقتها کنار برکه‌های سبز لابلای نی‌ها، ماهی آزادی که برخلاف جریان آب شنا می‌کرده، می‌دیدم. ماهی آزاد در رودخانه تیمز رشد می‌کرده، اما عملاً هیچوقت صید نمی‌شد. می‌گفتند که یکی از ماهیگیران حرفه‌ای رودخانه تیمز - مردی با دماغی بزرگ که همیشه فین‌فین کنان روی چهارپایه سفری با پالتو نشسته و در تمام مدت سال با یک چوب ماهیگیری بلند مشغول ماهیگیری است - حاضر است که یکسال از عمرش را بدهد و در عوض یک ماهی آزاد از رودخانه تیمز بگیرد. سرزنشش نمی‌کنم و عقیده او را حتی بیشتر از قبل می‌فهمم.

البته چیزهای دیگری نیز اتفاق افتاد. قدم سه اینچ بلندتر شد و عاقبت شلوار بلند پوشیدم. چند جایزه در مدرسه گرفتم، به کلاسهای تقویتی رفتم، داستانهای بد تعریف کردم، شروع به خواندن کتاب نمودم، به موشهای سفید علاقه‌مند شدم. کارهای دستی کردم و به جمع‌آوری تمبرهای پست علاقه پیدا کردم. اما خاطره ماهیگیری، برای همیشه در خاطر من نقش بسته است: سطح صاف آب، تپه‌های آبی در دوردست و سایه بیدها روی آب. عصرهای تابستان کف برکه شبیه به ته یک لیوان سبز پرعمق بود، با ماهیهایی که آب را تکان می‌دادند. بوفهای کوچک شب که دور سرمان می‌چرخیدند و عطر گلها و بوی «لاتاکیا»^{۱۴} نیز هنوز در خاطر من هست. اشتباه فکر نکنید. منظورم خواندن یکی از همان اشعار زمان کودکی نیست. تمام آن یاوه‌گوییها را می‌شناسم. «پرتیوس»^{۱۵} پیر (یکی از دوستانم که مدیر بازنشسته مدرسه است) در مورد اشعار کودکانه استاد است. گاهی آنها را از روی کتابها برایم می‌خواند: «لوسی

گری»^{۱۶}، «وردزورث»^{۱۷}: لازم به تذکر نیست که پرتیوس، فرزند نداشت. واقعیت این است که بچه‌ها در هیچ حالتی شاعرپیشه نیستند و فقط حیواناتی وحشی، کوچک و چموشند که البته حیوانات، هیچوقت به خودخواهی آنها نیستند. یک پسر بچه، علاقه‌ای به درختان و بیشه‌ها و بقیه ندارد. هرگز دوبار به یک منظره نگاه نمی‌کند و حتی یک پل سیاه برای گلها ارزش قائل نیست. هنگامی گیاهان مطرح هستند که قابل خوردن باشند. هیچ گیاهی را از دیگری تشخیص نمی‌دهد. فقط قدرت خاصی برای انتظار کشیدن دارد که بزرگترها فاقد آنند و زمان برایشان بی‌انتهاست و فکر می‌کند هر کاری انجام می‌دهد، همیشگی است.

من پسر بچه نسبتاً زشتی بودم، با موهای زرد که همیشه کوتاه اصلاح می‌شد، به غیر از فکلی در جلو پیشانیم. از دوران کودکم ایده آل نمی‌سازم و برعکس بسیاری از مردم، آرزو ندارم که دوباره به آن دوران بازگردم. اگر آرزوی دوباره دیدن توپ کریکت را ندارم، و اگر در ازای سه پنس صد کیلو آب نبات به من بفروشند، قبول نمی‌کنم. اما هنوز هم همان احساس را راجع به ماهیگیری دارم. فکر می‌کنید که احمقانه است؟ اما حتی حالا، با اینکه چهل و پنج ساله و چاقم و دو فرزند و یک خانه در محدوده شهر دارم، آرزوی ماهیگیری کردن دارم. چرا؟ زیرا دربارهٔ کودکم احساساتیم - نه فقط دوران کودکی خودم بلکه جامعه‌ای که در آن بزرگ شده‌ام و می‌شوم، جامعه‌ای که آخرین نفسهایش را می‌کشد و ماهیگیری، نوعی سمبلی از آن جامعه است. وقتی دربارهٔ ماهیگیری حرف می‌زنیم، راجع به چیزی صحبت می‌شود که متعلق به دنیای مدرن نیست. این ایده که تمام روز را زیر درخت بید کنار یک

برکه آرام بنشینیم، و بتوانیم چنین برکه‌ای بیابیم و کنارش بنشینیم، چیز است که به دوران قبل از جنگ مربوط می‌شود و به قبل از رادیو، هواپیما و حتی قبل از هیتلر برمی‌گردد. حتی اسمهای ماهیهای انگلیسی بنوعی آرامش‌دهنده‌اند. کسانی که این اسمها را بوجود آورده‌اند، چیزی از مسلسل نشنیده‌اند، هیچگاه در وحشت بسر نبرده‌اند و یا وقتشان را با خوردن آسپیرین و رفتن به سینما تلف نکرده‌اند. از اینکه گرفتار بازداشتگاه اسیران شوند، نگران نبودند.

آیا این روزها کسی به قصد ماهیگیری به جایی می‌رود؟ تا ۱۶۰ کیلومتری لندن، دیگر ماهی برای صید کردن وجود ندارد. چند تا باشگاه ماهیگیری ملال آور در سواحل بعضی از کانالها ردیف شده‌اند و میلیونرها برای ماهیگیری در آبهای خصوصی اطراف هتلها به آنجا می‌روند، ماهیگیری با طعمه‌های مصنوعی برای صید ماهیهای پرورشی. آیا کسی در جویها و آبگیرها و برکه‌ها ماهیگیری می‌کند؟ کجا هستند آن ماهیهای غیر پرورشی انگلستان؟ وقتی که بچه بودم، در هر آبگیر و جویی، ماهی وجود داشت. حالا تمام آنها خشک شده‌اند و تازه اگر جویها با مواد شیمیایی آلوده نشده باشند، پر از قوطیهای زنگ‌زده و لاستیک دوچرخه‌اند.

بهترین خاطرات مربوط به ماهیگیری من معمولاً راجع به ماهیهای است که هرگز نگرفته‌ام و این، البته طبیعی است.

وقتی چهارده ساله بودم، پدرم نسبت به هوجز پیر لطفی کرد. هوجز مأمور مراقبت از بنفیلدهاوس بود. نمیدانم چه لطفی، گویا مقداری دارو برای معالجهٔ ماکیانهایش از شر کرم به او داده بود. او از آن پیرمردهای خشن بود، اما هرگز محبت را فراموش نمی‌کرد. بعد از آن ماجرا، روزی به قصد خرید دانه برای مرغهایش به مغازه ما آمده بود و مرا بیرون از

مغازه دید. مرا با دست نگاه داشت. صورتش شبیه به کنده کاریهای چوبی بود و فقط دو دندان بلند قهوه‌ای تیره‌رنگ داشت.
 - هی جوانک! تو ماهیگیری مگر نه؟
 - بله.

- حدس زدم. گوش کن! اگر می‌خواهی، قلاب و چوبت را بیاور و پشت سالن (بنفیلدهاوس) - که پر از ماهی است - شانست را امتحان کن، اما به دیگران نباید بگویی. اگر کس دیگری غیر از تو آن دوروبرها پیدایش بشود، پوست از تنش می‌کنم.

تا جمله‌اش تمام شد، کیسه‌اش را پشتش انداخت و دور شد. به‌اندازه کافی برای آنروز صحبت کرده بود. بعدازظهر شنبه بود. با جیبهای پر از کرم و کرم مگس دوچرخه‌سواری کردم و به جستجوی هوجز پیر در کلبه‌اش پرداختم. آنروزها بنفیلدهاوس به مدت ده یا بیست سال متروک مانده بود. صاحب آن «فارل»^{۱۸}، استطاعت زندگی کردن در آنجا را نداشت. درحقیقت نه می‌توانست و نه می‌خواست که زندگی کند. با اجاره مزرعه‌هایش در لندن زندگی می‌کرد و خانه و زمینهایش را به امان خدا رها کرده بود. تمام نرده‌ها سبز و پوسیده بودند. پارکش از انبوه گزنه پر بود، گیاهان شبیه به جنگل شده بودند. باغها دوباره به علفزار مبدل شده بودند. فقط چند بوته گل‌سرخ پیچ درپیچ باقی مانده بود که مشخص می‌کرد که بستر گلها کجا بوده است. اما بخصوص آن خانه، از فاصله‌ای دور بسیار زیبا بود. ساختمانی بزرگ و سفید با یک ردیف ستون و پنجره‌های بلند که فکر می‌کنم در دوره «ملکه آن»^{۱۹} بوسیله یک نفر که از ایتالیا آمده بود، ساخته شده است. اگر حالا به

آنجا بروم، حتماً از آشفتگی و خرابی آن یکه می‌خورم، با این فکر که چه کسانی اینجا زندگی کرده‌اند و چگونه؟ آیا کسانی که آنجا زندگی می‌کردند، فکر می‌کردند که اینروزها همیشگی است؟ بعنوان پسر بچه نه به خانه و نه زمینهای اطراف، حتی نیم نگاهی هم نینداختم. هوجز را پیدا کردم. ناهارش را خورده بود و تا حدی تندخو بنظر می‌رسید. از او راه آبیگیر را پرسیدم که چندین متر از خانه دور بود و کاملاً پشت جنگل قرار داشت، برکه‌ای بزرگ و تقریباً مثل یک دریاچه به عرض ۱۵۰ متر بود. از «ریدینگ»^{۲۰} دو کیلومتر و از لندن ۸۰ کیلومتر فاصله داشت. جای دنجی بود، آنقدر دنج که گویی در ساحل رود آمازون ماهیگیری می‌کردم. برکه کاملاً دایره‌ای شکل بود و اطرافش را درختهای جنگلی بلند گرفته بود که همه در یک نقطه سر فرود آورده بودند و تصویرشان در آب منعکس می‌شد. طرف دیگر برکه، جاده‌ای بود که از علف پوشیده شده بود و در گودیهایش بستری از نعناعهای وحشی روییده بود. در گوشه‌ای از برکه، یک قایق چوبی کهنه مابین نیزارها، در حال پوسیدن بود.

برکه انباشته از ماهی سیم بود. البته آنها در حدود ده و یا پانزده سانتیمتر طول داشتند و کوچک بودند. گاهی به یکطرف بدنشان می‌چرخیدند و زیر آب به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای دیده می‌شدند. آنجا اردک ماهی هم بود. حتماً بزرگ بودند، البته هرگز روی آب نمی‌آمدند. گاهی در میان علفها، یکی از آنها که مشغول گرم کردن خود در معرض نور آفتاب بود، ناگهان در آب شیرجه می‌رفت و مثل انداختن آجر در آب صدا می‌کرد. لزومی نداشت که برای صید آنها تلاش کنم، هر چند

که هر دفعه که به آنجا می‌رفتم، با این نیت بود. سعی کردم که با طعمه قرار دادن ماهیهایی که از رودخانه تیمز صید کرده بودم و آنها را در شیشه مربا زنده نگاه داشته بودم، ماهیگیری کنم. حتی هکجوتی از یک تکه حلبی درست کرده بودم، اما آنها ماهیها را گاز نزدند، بلکه بلعیدند و تمام وسایل ماهیگیریم را شکستند. هیچوقت بدون صید کردن حداقل یک دو جین ماهی سیم، از برکه بازنگشتم. بعضی وقتها در تعطیلات تابستان، یکروز کامل را آنجا بسر می‌بردم، با یک چوب ماهیگیری و یک نسخه از «چوم»^{۲۱} و یا «یونیون جک»^{۲۲}. با یک لقمه نان و پنیر که مادر برایم درست می‌کرد، ساعتها ماهیگیری می‌کردم و سپس در جاهای گود علفها لم می‌دادم و کتاب یونیون جک را می‌خواندم و بعد بوی خمیر نان و صدای جست‌وخیز ماهیها دوباره بهیجانم می‌آورد و بسوی آب و ماهیگیری برمی‌گشتم. بدین صورت تمام روز را سپری می‌کردم. بهتر از همه، تنهایی بود. کاملاً تنها، گرچه کمتر از یک کیلومتر از جاده دور نبودم، اما آنقدر بزرگ شده بودم که لذت تنها بودن را احساس کنم. با وجود درختانی که برکه را احاطه کرده بودند، بنظر می‌رسید که آنجا متعلق به من است. هیچ جنبنده‌ای به جز ماهیانی که برکه را دور می‌زدند و کبوترهایی که بر بالای سرم پرواز می‌کردند، وجود نداشت. فکر می‌کنم در طول دو سال، بیشتر از ده یا دوازده بار به آنجا نرفتم، زیرا تا آنجا باید شش یا هفت کیلومتر دوچرخه‌سواری می‌کردم که از خانه تا محل برکه، یک بعدازظهر طول می‌کشید. بعضی اوقات اوضاع بر وفق

Chum - ۲۱

۲۲ - Union Jack پرچم ملی بریتانیای کبیر را مردم بدین نام می‌خوانند.

مراد نبود و گاهی که قصد رفتن به آنجا را داشتم، باران می‌بارید. از آن اتفاقاتی که غیرمنتظره بود، زیاد پیش می‌آمد.

یکی از بعدازظهرها، ماهیها بطرف طعمه نمی‌آمدند. فهمیدم که در آخر برکه، خیلی دورتر از بنفیلدهاوس در زمینهای باتلاقی، آب کمی بسوی جایی دیگر جریان دارد و برای رسیدن به آنجا از جنگلی مملو از بوته‌های تمشک - که از شاخ و برگ درختان پوشیده بود - باید می‌گذشتم. با کوشش زیاد، حدود پنجاه متر در تاریکی جنگل راه رفتم و سپس به روشنایی رسیدم، به برکه‌ای دیگر که هرگز فکر نمی‌کردم وجود داشته باشد، برکه کوچکی که عرضش بیش از بیست متر نبود و بخاطر شاخ و برگ که رویش را پوشانده بود، تاریک بنظر می‌رسید، اما دارای آبی شفاف و روشن و عمیق بود. می‌توانستم سه تا چهار متری عمق آن را بینم. مدتی را بیکار گذراندم و از بوی رطوبت و پوشیدگی لجنزار، لذت بردم، به همان شکلی که یک پسر بچه لذت می‌برد که ناگهان چیزی دیدم که مرا از جایم براند.

یک ماهی خیلی بزرگ، اغراق نمی‌کنم وقتی می‌گویم خیلی بزرگ. تقریباً به اندازه تمام دستم بود. در وسط برکه ظاهر شد و سپس به زیر آب فرو رفت و تبدیل به یک سایه شد و بعد در قسمت تاریکتر آب، در آنسوی برکه ناپدید شد. احساس می‌کردم خنجری در بدنم فرو می‌رود. از بزرگترین ماهی که تا بحال دیده بودم، زنده یا مرده، بزرگتر بود. بدون اینکه نفس بکشم، آنجا ایستادم. چند ثانیه بعد، ماهی بزرگ و چاق دیگری در میان آب می‌لغزید، بعد یکی دیگر و بعد دو تای دیگر. برکه پر از آنها بود. فکر می‌کنم کیور ماهی بودند. امکان نداشت که ماهی دیگری به این اندازه رشد بکند. می‌دانستم که چه چیز باعث بوجود آمدن برکه شده است. این برکه با جوی دیگری مرتبط بوده، بعد با

خشک شدن آن جوی رابطه، بوسیله چوبها مسدود شده است و برکه بدست فراموشی سپرده شده بود. گاهی از این اتفاقات می‌افتد. برکه بنحوی فراموش شده و در نتیجه، کسی برای ماهیگیری به آنجا پا نگذاشته است و ماهیها در اندازه‌های بزرگی رشد کرده‌اند.

حتی یکنفر در این دنیا غیر از من از آنجا خبر نداشت. احتمالاً بیست سال از زمانی که کسی به کنار برکه آمده بود، می‌گذشت. احتمالاً هوجز پیر و مباشر آقای فارل هم آن را فراموش کرده بودند.

می‌توانید تصور کنید که چه احساسی داشتم؟ حتی دیگر طاقت ایستادن و نگاه کردن هم نداشتم. بسرعت بطرف دیگر برکه برگشتم و وسایلم را برداشتم. با آن وسایل ماهیگیری که من داشتم و با وجود ماهیهای غول پیکر، امتحان کردن بیفایده بود. آنها قلابم را می‌زدیدند و بعد از این ماجرا، دیگر نمی‌توانستم آن ماهی‌های سیم کوچک را صید کنم. دیدن آن ماهیهای بزرگ، حالتی در من بوجود آورد که حس کردم حالم خراب شده است. روی دوچرخه‌ام پریدم و از تپه بسوی خانه سرازیر شدم. برای یک پسریجه، راز بزرگی بود، برکه‌ای تاریک که در زیر شاخ و برگ درختان گم شده بود و پر از ماهیان بزرگی بود که در آن شنا می‌کردند، ماهیهایی که هرگز ماهیگیر ندیده بودند و به اولین طعمه نزدیک می‌شدند. مسئله، داشتن یک نخ محکم برای نگه‌داری آنها بود. به هر قیمتی، حتی دزدیدن پول وسایلی که بتوانم آنها را صید کنم، تهیه خواهم کرد، بنحوی که خدا می‌داند چگونه؟ یک نخ ابریشمی بلند مخصوص صید ماهی آزاد و چند تا نخ محکم و قلابهای شماره پنج خواهم خرید و با پنیر و کرم نوزاد مگس و خمیر نان و کرمهای آرد و ملخ و کرم خاکی و هر نوع طعمه‌ای که ماهی کیپور ممکن بود بیسندد، به صید آنها خواهم رفت. تصمیم گرفتم اولین شنبه‌ای که امکان داشت،

به آنجا بازگردم و سعی خودم را بکنم.
اما دیگر هرگز بازنگشتم، هرگز پول برای خریدن وسایل نذدیدم
و برای گرفتن آن ماهیها سعی و کوشش نکردم. تقریباً بلافاصله اتفاقاتی
افتاد. اما ای کاش طور دیگری بود. وقایع همیشه طور دیگر اتفاق
می‌افتند.

البته می‌دانم که فکر می‌کنید در مورد اندازه آنها مبالغه می‌کنم.
شاید فکر می‌کنید که مثلاً متوسط به‌دند (مثلاً سی سانت) و کم کم در
ذهنم رشد کرده‌اند، اما اینطور نبود. مردم درباره‌ی اندازه ماهیهایی که صید
می‌کنند، دروغ می‌گویند و حتی درباره‌ی ماهی که به قلابشان افتاده و فرار
کرده است، بیشتر لاف می‌زنند، اما من هرگز آنها را صید نکردم و برای
گرفتن آنها، حتی سعی هم نکردم، در نتیجه هیچ محرکی برای دروغ
گفتن ندارم. به شما می‌گویم که آنها خیلی بزرگ بودند.

ماه‌گیری!

باید اعترافی کنم؛ شاید هم دو تا. وقتی که به بررسی زندگی گذشته‌ام می‌پردازم، با صداقت می‌توانم بگویم که هیچ کاری به اندازه ماه‌گیری به من لذت نمی‌بخشد. تمام کارهای دیگری که انجام داده‌ام در مقایسه با ماه‌گیری کسل‌کننده بوده است. حتی در برخورد با زنها. منظورم این نیست که از آن نوع مردانی هستم که به زن توجهی ندارند. وقت بسیاری برای آنها صرف کرده‌ام و هنوز هم اگر شانس داشته باشم، همان کار را می‌کنم. اما اگر حق انتخاب بین یک زن (منظورم هر زنی) و یک ماهی کپور پنج کیلویی را به من بدهند، دومی را ترجیح می‌دهم. اعتراف بعدی این است که از سن شانزده سالگی تا امروز ماه‌گیری نکرده‌ام.

چرا؟ نمی‌دانم همیشه چیزی اتفاق می‌افتد. با این زندگی، منظورم زندگی انسان در کل نیست، بلکه زندگی که در این دورهٔ بخصوص و بویژه در این مملکت می‌گذرد، اجازه نمی‌دهد کارهایی را که می‌خواهیم انجام بدهیم، نه به این دلیل که گرفتار و همیشه مشغول کاریم. حتی یک کشاورز و یک خیاط جهود هم تمام روز را کار نمی‌کنند، بلکه بدین دلیل

که چیزی در درون ماست و ما را به همه جا می کشاند و می برد و دچار یک حماقت همیشگی می کند. اگر راجع به چیزی که به آن اهمیت می دهیم، فکر کنیم و نیز وقتی را که به آن اختصاص می دهیم، با کارهایی نظیر اصلاح کردن، سوار و پیاده شدن از اتوبوس، در انتظار قطار ماندن، خواندن روزنامه، حرفهای مبتدلی که ردوبدل می شود، مقایسه کنیم، متوجه می شویم برای کارهایی که ارزش دارد، هیچوقت وقت نداریم.

بعد از دوران شانزده سالگی، دیگر به ماهیگیری نرفتم؛ به نظر همیشه کمبود وقت داشتم. یا سر کار بودم، یا در پی دخترها، یا دنبال کفشهای دکمه دار و یقه های بلند مد روز بودم. (برای پوشیدن آن یقه ها در سال ۱۹۰۹ باید گردنی به درازی یک زرافه می داشتیم.) همینطور مشغول گذراندن دوره های مراسلات در فروشندگی و حسابداری و یا «پرورش فکر» بودم. از وجود آن ماهیهای بزرگ که در برکه پشت بنفیلد هاوس می درخشیدند، فقط من باخبر بودم. آنها برای همیشه در ذهن من جای داشتند. روزی در خلال تعطیلات دو روزه ام، شاید به آنجا بروم و آنها را صید کنم، اما تا بحال چنین کاری نکرده ام. برای هر کاری وقت بود، غیر از ماهیگیری. تنها موقعی که تقریباً به ماهیگیری نزدیک شدم در خلال جنگ بود.

پاییز ۱۹۱۶، درست قبل از اینکه زخمی بشوم، از سنگرها بیرون آمدم و پشت جبهه به دهکده ای رفتیم. گرچه ماه سپتامبر بود، اما از فرق سر تا نوک پا گل آلوده شدیم. طبق معمول نمی دانستیم که چه مدت در اینجا ماندگاریم و بعد از این به کجا می رویم. خوشبختانه افسر فرمانده، کمی رنگش پریده بود و علایم برونشیت و یا چیزی شبیه به آن در او ظاهر شده بود، در نتیجه ما را به حرکت از آن منطقه وادار نکرد. از

مسابقه فوتبال و مراسم بازدید، برای بالا بردن روحیه گروهان در پشت جبهه استفاده می‌شد. روز اول را با ولو شدن روی گاه و پوشالهای توی انبار گذرانیدیم و همانجا جیره ما را تعیین کردند. بقیه روز را با پاک کردن گل و خاک از وسایل و لباسهایمان گذرانیدیم. عصر همانروز، عده‌ای از بچه‌ها برای دو تا زن خودفروش از کار افتاده - که در انتهای دهکده زندگی می‌کردند - صف کشیدند. صبح با وجود اینکه خارج شدن از دهکده سرپیچی از مقررات بود، تصمیم گرفتم که بواشکی سری به اطراف بزنم. صبح مرطوب و سردی بود. به محل متروکه‌ای که قبلاً مزرعه بود، رسیدم. همه‌جا پر از آشغال بود و نشانی از کراهت جنگ داشت. نوعی پوسیدگی در همه‌چیز مشاهده می‌شد که حتی بدتر از میدان جنگ پر از اجساد کشته شده بود: درختان شاخه شکسته، گودالهای ناشی از نارنجک که نیمی از آنها دوباره با آشغال پر شده بود، قوطیهای کنسرو، فضولات حیوانات، گل، علف، انبوه زینهای اسب که زنگ زده بودند و علف تویشان روییده بود. حتماً احساس اشخاص از جبهه برگشته را می‌دانید، نوعی احساس سفتی و سختی در بدن و مفاصل می‌کنند و نوعی خلاء در درون که فکر می‌کنند دیگر به هیچ چیز علاقه‌مند نمی‌شوند. این حالت، بخشی بخاطر ترس و وحشت است و بطور کلی بدلیل دلسردی و کسلی است. همه‌چیز گواه آن است که جنگ تا ابد ادامه دارد و دلیلی خلاف آن وجود ندارد. امروز، فردا و یا پس فردا دوباره به جبهه بازمی‌گردیم و شاید هفته بعد یک نارنجک ما را تبدیل به تکه‌های گوشت کند، اما باز هم بدتر از آن، دلسردی و ملولی خوفناک جنگ است که در همه‌جا و گویا برای همیشه گسترش یافته است.

در همان اطراف بی‌هدف قدم می‌زدیم که به یکی از بچه‌های گروه

برخوردم. نامش را بخاطر ندارم، اما همه او را «نابی»^۱ صدا می‌کردند. سبزه‌رو و خمیده بود و شکل کولیها بنظر می‌رسید. حتی در لباس سربازی هم این تأثیر را روی بیننده می‌گذاشت که انگار چند خرگوش دزدی را حمل می‌کند. در معاملات، یک لندن^۲ واقعی و دوره‌گرد بود، اما یکی از آن اهالی لندن که نصف عمرشان با دله‌دزدی و میوه‌دزدی و بلند کردن شکار دیگران در «کنت»^۳ و «اسکس»^۴ گذشته بود. در مورد سگها، سمورها، پرنده‌ها و خروسهای جنگی و این قبیل چیزها، بسیار خبره بود. بمحض دیدن من سرش را به اشاره تکان داد. او بشکلی موزیانه حرف می‌زد.

- هی جرج! (هنوز همه مرا جرج صدا می‌کردند، در آن زمان چاق نبودم) جرج و آن درختهای سپیدار را در وسط مزرعه می‌بینی؟
- بله.

- یک برکه آنطرف مزرعه است که پر از ماهیهای بزرگ است.
- ماهی؟ خدای من!
- دارم بهت می‌گم، پر از ماهی، ماهی کول، از آن ماهیهایی که دست بهشون نخورده. بیا خودت ببین!

از توی گلهای گذشتیم. مطمئن بودم که نابی درست می‌گوید. آنطرف ردیف سپیدارها، برکه‌ای کثیف با ساحل شنی قرار داشت. معلوم بود که قبلاً یک معدن بوده که با آب پر شده است و حالا پر از ماهی بود. پشت ماهیها خطوطی برنگ آبی تیره بود که از زیر آب دیده می‌شد. آنها در طول دو سال جنگ آسیبی ندیده بودند و تولید مثل هم کرده بودند. اثری که این منظره بر من گذاشت، باورنکردنی بود. گویی دوباره

۱ - Nobby ۲ - Cockney بومی لندن، م.

۳ - Kent ۴ - Essex

زنده شدم. در همانحال هر دوی ما به فکر پیدا کردن چوب و نخ ماهیگیری بودیم.

گفتم: «خدای من! باید چندتا از آنها مال ما بشود.»

- شرط می‌بندی که چند تا از اون پدرسوخته‌ها نصیب ما می‌شوند.

بیا به ده برگردیم و وسایل ماهیگیری گیر بیاوریم.

- بسیار خوب، باید مواظب باشیم که گروهبان متوجه نشود.

- اون گروهبان پدرسوخته، جرات ندارد کاری بکند. من باید

چندتا از آن ماهیها را بگیرم.

برای گرفتن ماهیها، از عجله دیوانه شده بودیم. البته هرکس در

جنگ حضور داشته باشد، می‌تواند آن کابوسهای جنگ را بشناسد و

برای سرگرمی و رفع کسالت، به هر وسیله‌ای بچسبد. بتازگی دو نفر را

دیده بودم که چگونه بر سر نصف یک مجله ارزان قیمت، به جان هم

افتاده بودند. البته منظورم چیزی بیش از اینهاست، درحقیقت گریز از

محیطی که با جنگ آمیخته است، زیر درختان سپیدار نشستن و دور از

دیگران ماهیگیری کردن، دور از سروصدا و بوی بد، اونیفرم و افسرها،

سلام نظامی و صدای گروهبان. ماهیگیری چیزی بر ضد جنگ است، اما

به آن راحتی که گمان می‌رفت، کارها پیش نمی‌رفت. از این فکر ما

بهیجان آمدیم؛ اگر گروهبان متوجه می‌شد، مثل روز روشن بود که

جلو کار ما را می‌گرفت و بدتر از آن، ندانستن مدت اقامت در دهکده

بود، یک هفته و یا دو ساعت دیگر، مشخص نبود چه وقت از آنجا

حرکت می‌کنیم، درحالیکه هنوز وسایل ماهیگیری نداشتیم حتی یک

سنجاق و یا یک تکه نخ. ما در ابتدای راه بودیم و برکه پر از ماهی بود.

اول از همه چوب لازم داشتیم، یک ترکه بید خیلی عالی بود، اما آنجا تا

دوردستها، حتی یک درخت بید هم دیده نمی‌شد. نابی یک شاخه درخت

سپیدار برید که خیلی هم مناسب نبود، اما از هیچ بهتر بود. با چاقوی جیبی اش شاخ و برگ اضافی آن را برید، تا حدی که شبیه چوب ماهیگیری بشود، بعد آن را لای علفهای نزدیک ساحل پنهان کردیم و بدون اینکه دیده شویم، یواشکی به دهکده بازگشتیم.

مسئله بعدی، پیدا کردن یک سوزن برای درست کردن قلاب بود. کسی سوزن نداشت، فقط یکی از بچه‌ها چند تا سوزن مخصوص رفو داشت که نوکشان پهن و کند بود. از ترس اینکه گروهبان از جریان مطلع شود، جرات نداشتیم بگوییم به چه منظور به سوزن احتیاج داریم. عاقبت به فکر آن دو زن خودفروش که در انتهای دهکده زندگی می‌کردند، افتادیم. آنها مطمئناً سوزن داشتند. به آنجا که رسیدیم، باید خانه را دور می‌زدیم و از در پشتی به حیاط عقبی خانه - که پر از آشغال و کثافت بود - وارد شدیم. خانه ساکت بود و آن دو زن خوابیده بودند. بدون شک به مقدار کافی پول بدست آورده بودند. ما شروع به لگد زدن و داد و فریاد کردیم و بشدت به در می‌کوبیدیم تا اینکه بعد از ده دقیقه، یک زن چاق و زشت - که بدور خودش چیزی پیچیده بود - پایین آمد و با زبان فرانسه بر سرمان داد کشید، نابی هم فریاد کشید:

- سوزن! سوزن! شما سوزن دارید؟

البته او متوجه نشد که ما راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم. سپس نابی با انگلیسی دست و پا شکسته شروع به حرف زدن کرد و انتظار داشت که زن خارجی متوجه شود.

- سوزن خواست، لباس دوخت.

و با دست شروع به تقلید دوختن کرد. او اشتباهاً موضوع را فهمید و در را کمی باز کرد که ما داخل شویم. سرانجام به او موضوع را فهماندیم و یک سوزن از او گرفتیم. نزدیک ساعت ناهار بود.

بعد از نهار، گروهبان به انبار آمد، جایی که جیره‌ها تعیین می‌شد و خستگی درمی‌کردیم. طوری ترتیب کارها را دادیم که با اغفال او وسایل را زیر کاه و پوشال قایم کنیم. وقتی که او دور شد، یک شمع روشن کردیم، سوزن را بوسیله شعله آن گذاشتیم و سپس آن را خم کردیم. تنها وسیله ماء چاقوی جیبی بود، در نتیجه بسختی انگشتایمان را سوزاندیم. دیگر نوبت یک تکه نخ بود. همه نخهای موجود خیلی ضخیم بودند. سرانجام یکی از بچه‌ها یک قرقره خیاطی به ما داد، اما آن را به ما هدیه نکرد. مجبور شدیم آن را با یک پاکت سیگار معامله کنیم. نخ خیلی نازکی بود، اما نابی آن را سه قسمت کرد و به یک میخ - که به دیوار وصل شده بود - وصل کرد و شروع به تابیدن آن کرد. در همانحال من هم بدنال یک تکه چوب‌پنبه، تمام دهکده را زیر و رو می‌کردم که آن را دونیمه کنم و با یک کبریت از آن یک شناور چوب پنبه‌ای بسازم. کم‌کم عصر می‌شد و هوا رو به تاریکی می‌رفت. دیگر چیزهای اساسی را داشتیم، اما مقداری نخ ابریشمی لازم داشتیم، امید چندانی برای بدست آوردن آن نداشتیم تا اینکه به فکر گماشته بیمارستان افتادیم. نخ جراحی، جزء وسایل او نبود، اما امکان داشت که مقداری داشته باشد. حدس ما درست بود. یک کلاف نخ جراحی در خورجینش داشت. هر تکه را از یک بیمارستان برداشته، دور هم پیچیده بود. یک پاکت سیگار دیگر درعوض ده تکه نخ دادیم، تکه نخهایی بطول سیزده سانتیمتر که پوسیده و نامناسب بودند. بعد از تاریک شدن هوا، نابی آنها را در آب قرار داد که قابل انعطاف شوند و سپس به یکدیگر گره زد. حالا همه چیز داشتیم: قلاب، چوب، نخ، نخ ابریشم. برای یافتن کرم، فقط کافی بود که زمین را بکنیم. بر که پر از ماهی بود. ماهیهای بزرگ خط خطی که تقاضا می‌کردند صیدشان کنیم. با حالتی

تبدار، بدون اینکه پوتینهایمان را از پا بیرون بیاوریم، دراز کشیدیم. فردا! اگر فقط یکروز دیگر اینجا می ماندیم، اگر فقط جنگ یکروز دیگر ما را فراموش می کرد، چه عالی بود. تصمیم گرفتیم بعد از آنکه مراسم حضور و غیاب صبحگاهی پایان یافت، فرار کنیم و تمام روز از آنجا دور باشیم، حتی اگر هنگام بازگشت، سخت ترین تنبیهات را برایمان در نظر بگیرند. بقیه داستان قابل حدس است. همراه با حضور و غیاب، دستور جمع آوری داده شد که ۲۰ دقیقه دیگر آماده حرکت شویم. سیزده کیلومتر راهیمایی کردیم و بعد سوار کامیونها شدیم و ما را روانه قسمت دیگری از جبهه کردند و هرگز دوباره بر که زیر درختان سپیدار را ندیدم. حتماً بعدها بوسیله گاز خردل مسموم شده بود.

بعد از آن تاریخ هرگز به ماهیگیری نرفتم. هیچوقت موقعیتی بدست نیاوردم. بعد از جنگ، مثل بقیه برای بدست آوردن کار شروع به مبارزه کردم و بعد شغلی پیدا کردم. درحقیقت، شغل هم مرا پیدا کرد. یکی از جوانان قسم خورده شرکت بیمه بودم، یکی از آن جوانان باهوش و وظیفه شناس که آینده خوبی درپیش داشت. بعد همان کارمند پوسیده پنج تا ده پوند در هفته در همان خانه های به هم چسبیده در محدوده شهر شدم. اینطور اشخاص که به ماهیگیری نمی روند. مگر کاسبها برای چیدن گل سرخ به جایی می روند؟ برای آنها چنین کارهایی مناسب نیست، کارهای دیگری برای آنها در نظر گرفته شده است. تابستانها دو هفته در میان تعطیل بودم که البته بستگی به موقعیت شرکت داشت. با زنی مثل هیلدا، دورنمای یک تعطیلات مشخص است: محاسبات پایان ناپذیر درباره اینکه صاحب مهمانخانه، چقدر سر ما را کلاه گذاشته است و گفتن مداوم به بچه ها که «نه شما یک سطل جدید برای بازی با

شنها احتیاج ندارید.» سال پیش در «برنموث» ه بسر می‌بردیم. یک بعدازظهر فوق‌العاده خوب، درحالی‌که به آرامی بطرف اسکله‌ای که حدوداً یک کیلومتر از آنجا فاصله داشت، قدم می‌زدیم. عده‌ای را در بین راه مشغول ماهیگیری دیدیم؛ با چوبهای مخصوص که در انتهای آنها زنگ تعبیه شده بود. نخهای قلابشان تا ۶ کیلومتری در دریا کشیده شده بود. ماهیگیری کسل‌کننده‌ای بود. با اینکه کسی چیزی صید نکرده بود، اما هنوز همه مشغول ماهیگیری بودند. بچه‌ها بزودی خسته شدند و شروع به غرولند کردند که به ساحل بازگردیم. هیلدا، شخصی را که مشغول چسباندن کرمی به سر قلابش بود، دید و گفت که این کار حال او را بهم می‌زند. ناگهان صدای یکی از زنگها برخاست و ماهیگیری شروع به پیچاندن نخش کرد. همه به تماشا ایستاده بودند. مطمئن بودند که اول، نخ خیس و بعد گلوله سربی و سرانجام یک ماهی پهن بزرگ آویزان، درحال پیچ و خم بالا می‌آید. آن شخص ماهی را روی تخته‌های اسکله پرتاب کرد و ماهی خیس روی اسکله جست و خیز می‌کرد. پشتش سیاه و پراز زگیل بود. شکمش سفید بود و بوی شوری دریا می‌داد. انگار چیزی در درونم به جنبش و هیجان درآمد.

درحالی‌که آنجا را ترک می‌کردیم، فقط برای امتحان عکس‌العمل هیلدا گفتم: «بدم نمی‌آید تا مدتی که اینجا بسر می‌بریم، کمی ماهیگیری کنم.»

- چی؟ تو ماهیگیری کنی، جرج؟ تو که ماهیگیری بلد نیستی؟

بلدی؟

- البته، من قبلاً یک ماهیگیر عالی بودم.

او طبق معمول در مقابلم ایستاد. بدون اینکه نظرات قابل قبولی ارائه دهد. تنها، گفت که اگر من ماهیگیری کنم، او همراهم نمی‌آید که شاهد گذاشتن آن چیزهای کشیف بر سر قلاب باشد و ناگهان به اصل مطلب اشاره کرد که ماهیگیری احتیاج به چوب و قرقره و بقیه وسایل دارد که حداقل یک پوند خرج برمی‌دارد. تنها چوب آن فقط ده شیلینگ قیمت دارد و فوراً به جوش و خروش افتاد. کسی تا بحال هیلدای پیر را وقتی صحبت از هدر دادن ده سنت می‌شود، ندیده است. او با فریاد گفت:

- بچه فکری! هدر دادن آنهمه پول روی چیزی بیپوده. مزخرفه، چطور اجازه دادند که بخاطر یک چوب ماهیگیری مسخره، ده شیلینگ پول بگیرند. احمقانه است. تازه مردی به سن و سال تو می‌خواهد ماهیگیری کند! خجالت دارد مرد بزرگی مثل تو. مگر بچه شده‌ای جرج؟

و بعد بچه‌ها موضوع را ادامه دادند. لورنا درحالیکه به من چسبیده بود با آن لحن گستاخانه‌اش گفت: «بابا بچه شده!» و بیلی کوچولو - که آن زمان هنوز زبان باز نکرده بود - می‌گفت: «بابا، بچه.» هر دو آنها درحالیکه سطلهایشان را در هوا تکان می‌دادند، دور من شروع به رقصیدن کردند:

- بابا، بچه - بابا، بچه.

بچه‌های گستاخ و بی‌ادب!

البته در کنار ماهیگیری مطالعه هم می‌کردم.

اگر بگویم که فقط به ماهیگیری توجه داشتم، مبالغه می‌کنم. البته اول، ماهیگیری بود و مطالعه در کنار آن برایم مطرح بود. ده یا یازده ساله بودم که خواندن را شروع کردم. البته منظورم این است که بطور داوطلبانه آن را شروع کردم. در آن سن و سال، گویا دنیای جدیدی را بدینوسیله کشف می‌کردم. هنوز هم بطور قابل ملاحظه‌ای مطالعه می‌کنم. درحقیقت هنوز دو هفته‌ای از مطالعه چند کتابی که خوانده‌ام، نگذشته است. از همان کسانی هستم که معروف به «کارگر کتابخانه» می‌شوند. همیشه بدنبال کتابهای پرفروشم و نیز یکسال عضو کتابخانه دست‌چپی‌ها بودم. در سال ۱۹۱۸ - وقتی ۲۵ ساله بودم - از کتاب استفاده‌هرزی می‌کردم که دیدگاه متفاوتی به من می‌داد. اما هیچ چیز به اندازه آن سالهای اول، لذتبخش نبود. با باز کردن یک مجله ارزانقیمت هفتگی پا به دنیای «علی بابا و چهل دزد»، «تریاک چینی» و «جنگلهای برزیل» می‌گذاشتم. بین یازده تا شانزده سالگی، بیشترین بهره را از خواندن گرفتم. آنزمان مجله‌های هفتگی پسرانه‌ای وجود داشت که دارای چاپ خیلی بد،

با تصاویری سه رنگ بروی جلدشان بودند. بعدها کتاب «شرلوک هلمز»^۱، «دکتر نیکلا»^۲، «دراکولا»^۳، «دزدان دریایی»^۴، «رنجر گال»^۵ و... را خواندم.

و نام دیگری که فراموش کرده‌ام، نام کسی است که همیشه داستانهایی راجع به مسابقات مشت‌زنی می‌نوشت و هر هفته یک قصه جدید چاپ می‌کرد. اگر والدینم کمی فهمیده‌تر بودند، کتابهای بهتری را در مغزم فرو می‌کردم، مثل کتابهایی از نویسندگانی مثل «دیکنز»^۶ و «تاکری»^۷. درحقیقت، در مدارس فقط کونتین دوروارد^۸ به ما درس می‌دادند. عمو از کیل سعی می‌کرد مرا تشویق به خواندن کتابهای «راسکین»^۹ و کارلایل بکند، اما عملاً هیچ کتابی در خانه ما پیدا نمی‌شد. پدر در سراسر عمرش هرگز کتابی نخوانده بود، البته غیر از انجیل و کتاب دعا. تا مدتها به یک کتاب خوب دسترسی نداشتم. از کتابهای مدرسه چیزی یاد نمی‌گرفتم و بیشتر بدنبال کتابهایی بودم که در آنها چیزی برای یاد گرفتن وجود داشت.

در همان زمان کودکیم، مجلاتی که حاوی مطالب ترسناک بود، همه از رده خارج شدند و من بندرت آنها را بیاد می‌آورم. اما هفته‌نامه‌های پسرانه‌ای چاپ می‌شد که فقط بعضی از آنها امروزه چاپ می‌شوند. داستانهای «بوفالوبیل»^{۱۰} که دیگر منتشر نمی‌شود و یا «نت

Dr. Nikola _۲ Sherlock Holmes _۱

The Iron Pirate _۴ Dracula _۳

Charles Dickens _۶ Ranger Gull _۵

Quentin Durward _۸ Thackeray _۷

Buffalo Bill _۱۰ Ruskin _۹

گولد»^{۱۱} که دیگر خواننده ندارد و دائرةالمعارفی که نامش را بیاد ندارم که در جلدهایی با قیمت ارزان چاپ می‌شد. البته اینها آثاری بی‌ارزش بودند، اما یک پسر بچه مدرسه‌ای، همیشه چند تا از آنها را خوانده بود. اگر امروز من طول «رودخانه می‌سی‌سی‌پی»^{۱۲} و با تفاوت اختاپوس و نرم‌تن ده‌پا را می‌دانم و یا صدای دقیق زنگها را می‌شناسم، همه نتیجه مطالعه آن دائرةالمعارفهاست.

جو هرگز کتاب نمی‌خواند. از آن افرادی بود که سالها به مدرسه می‌روند و سرانجام قادر به خواندن ده خط مطلب پشت سرهم نمی‌شوند. حتی شکل کتاب هم حال او را دگرگون می‌کرد. بارها وادارش کردم که یک پاراگراف از کتابهای مرا بخواند، اما مثل اسبی که گاه و بونجه کهنه جلوش بگذارند، سرش را به عقب می‌کشید. او هم سعی می‌کرد که مرا از کتاب خواندن دور کند، اما پدر و مادرم به این نتیجه رسیده بودند که «او باهوشتر است.» از من پشتیبانی می‌کردند و به علاقه من نسبت به کتاب افتخار می‌کردند، اما از اینکه کتابهایی نظیر چامن و یونیون جک می‌خواندم، دلخور می‌شدند و معتقد بودند که باید چیزی بخوانم که باعث پیشرفتم بشود، اما نمی‌دانستند چه کتابی بهتر است. سرانجام مادر به یک نسخه دست دوم از کتابهای «انتشارات فاکس»، درباره داستان شهیدان دسترسی یافت، گرچه تصاویرش چندان بد نبودند، اما تن به خواندن آن ندادم.

سراسر زمستان ۱۹۰۵ هر هفته یک پنی صرف مجلات می‌کردم. داستانهای پاورقی آنها را دنبال می‌کردم. «دونوان بی‌باک»^{۱۳} نام

کاشفی بود. او در استخدام یک میلیونر آمریکایی بود و چیزهای عجیب را از چهار گوشه دنیا برایش پیدا می‌کرد. بعضی وقتها الماسی به اندازه یک توپ از دهانه یک آتشفشان در آفریقا به ارمغان می‌آورد، یا گنجهای پادشاه پرو را که در دل شهرهای گمشده پرو مدفون شده بود، کشف می‌کرد. او هر هفته به یک سفر جدید می‌رفت که همیشه موفقیت‌آمیز بود. مطلوبترین مکان برای مطالعه، بالاخانه در حیاط پشتی بود، زیرا غیر از مواقعی که پدر گونیهای گندم را جابجا می‌کرد، ساکت‌ترین محل خانه بود. انبوه گونیها، جای مناسبی برای دراز کشیدن بود. بوی کاهگل با بوی اسپرس مخلوط می‌شد. مقدار زیادی نارغنجبوت در گوشه‌های آنجا تنیده شده بود. درست جایی که من عادت کرده بودم دراز بکشم، سوراخی در سقف وجود داشت که یک تکه گچ از آن بیرون زده بود. هنوز هم همان احساس را دارم، یکروز زمستانی که هنوز برای دراز کشیدن، به‌اندازه کافی گرم بود، من روی شکم خوابیده بودم و مجله‌ای پیش رویم باز بود. ناگهان موشی از زیر گونیها، مثل یک اسباب‌بازی کوکی بیرون دوید و بعد مثل مرده خشکش زد. با چشمانش که مثل مهره‌های کوچکی بودند، به من نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم اگرچه دوازده سال دارم، اما دونووان بیباکم؛ درحالیکه ریشه گل‌های ارکیده‌ای که هر صد سال یکبار شکوفه می‌کنند، در یک قوطی زیر تخت خواب سفریم قرار دارد. در جنگل، سرخ‌پوستانی زندگی می‌کنند که دندانهایشان را قرمز کرده‌اند و سفیدپوستانی که به طبل‌های جنگی می‌کوبند. موش به من و من به موش نگاه می‌کردم. هنوز هم بوی اسپرس و کاهگل خنک را احساس می‌کنم. من در آمازون بسر می‌برم و خوشبختم، کاملاً خوشبخت.



مادر کنار قوری بزرگ قهوه ایستاده بود و دستهایش را روی سینه جمع کرده بود و به آرامی به ما نگاه می کرد. پدر صحبتش را خیلی جدی ادامه داد، البته اگر در همانحال سعی نمی کرد غذای مانده بین دندانهایش را با زبان بیرون بکشد، تأثیر گفته‌هایش بیشتر و جدیتر می شد.

- جرج، پسرم! باید چیزی به تو بگویم. فکر می کنم موقعش رسیده که تو مدرسه را ترک کنی. متأسفانه تو باید کاری را شروع کنی و برای مادر پولی به خانه بیاوری. دیروز نامه‌ای به آقای ویسکرز نوشتم که تو مجبوری مدرسه را ترک کنی.

البته تمام از قبیل مشخص شده بود، منظورم نوشتن نامه به آقای ویکسی است، قبل از اینکه کسی چیزی در این باره به من بگوید. آنروزها والدین خودشان، بدون اطلاع فرزندان همه چیز را از قبل تعیین می کردند و آن را مسلم می پنداشتند.

پدرم با سخنان ناشمرده و نگران توضیحات دیگری هم داد: «این موضوع... منظورم این است که کارها کمی مشکلتر شده» در نتیجه من و جو باید شروع به کار می کردیم. البته حتی نمی دانستم و یا توجهی

نداشتم که چرا باید کار کرد و چرا وضع بازار کار خرابتر شده است. حتی کمی هم شم اقتصادی نداشتم که حدس بزنم چرا اوضاع کمی مشکلتر شده و بخصوص چرا وضع کاری پدر رو به وخامت است. حقیقت این بود که پدر در کوران رقابت، از میدان خارج شده بود. «سارازین»^۱، فروشگاه مدرن زنجیره‌ای که در نواحی دیگر شعبه داشت، تازه متوجه لاوربنفیلد شده بود. شش ماه پیش مغازه‌ای را در مرکز خرید اجاره کرد و آن را تا سقف پر از جنس کرد، وسایل باغبانی، دانه‌های مختلف، پوستر تبلیغاتی که برای دانه نخود شیرین نصب کرده بود، از فاصله صد متری دیده می‌شد. درضمن سارازین تخم گل و گیاه هم می‌فروخت و خود را به این عنوان معرفی می‌کرد: «فروش گوشت هر نوع ماکیان و موجودات زنده دیگر» غیر از گندم و بلوط، غذای مخلوط برای ماکیان و دانه پرنده که در بسته‌بندی جالبی عرضه می‌شد، نیز می‌فروختند. کلوچه برای سگ در رنگها و شکلهای مختلف، دارو، پودر و روغن نرم کننده و همینطور غرفه‌ای به‌منظور فروش تله‌موش، قلابه سگ، ماشین جوجه کشی، تخم‌مرغ بهداشتی، تور مخصوص شکار پرنده، سم ضد علف، حشره کش و حتی در قسمت «موجودات زنده»، خرگوش و جوجه می‌فروختند. پدرم با آن مغازه قدیمی و گرد و خاک گرفته - که حتی از تغییر نوع کارش به‌منظور فروش کالایی دیگر امتناع می‌کرد - نمی‌توانست با آن تشکیلات رقابت کند و درضمن، تمایلی هم بدان نداشت. فروشندگان سیار، با اسبهای بارکشی و همینطور کشاورزانی که معاملاتشان با فروشندگان جزو انجام می‌شد، حاضر به معامله با سارازین نشدند و از آن دوری کردند، اما بعد از شش ماه، بساط

آنها به گاریها و چیزهایی دیگر که بصورت آشغال در خرابه‌های اطراف روی هم انباشته شده بود، اضافه شد و در نتیجه، دیگر قادر به خرید و فروش نبودند. این، به معنی ضرری بزرگ برای پدر و بقیه فروشندگان ذرت و دانه بود. من از این جریانات سر در نمی‌آوردم و بر خورد کود کانه‌ای با قضایا داشتم. البته هیچوقت به کسب علاقه نداشتم. هرگز در مغازه پدرم کار نکرده‌ام و یا اگر کرده‌ام، بندرت. یعنی بطوری کاملاً اتفاقی پدر برای انجام دادن کاری مرا می‌فرستاد و برای جابجا کردن چیزی در مغازه، مثل گونی به او کمک می‌کردم که البته تا جایی که امکان داشت، از زیر کار در می‌رفتم. بچه‌های مدرسه ما، مانند شاگردان مدارس تخصصی، «بچه‌ننه» نبودند. آنها می‌دانستند که کار، کار است و شش پنی چقدر ارزش دارد. برایشان کاملاً طبیعی بود که یک پسر بچه، شغل پدرش را - هر چند مورد علاقه‌اش نبود - ادامه بدهد. تا آن تاریخ، چوب ماهیگیری، دوچرخه‌سواری و لیمونا، بهترین چیزهایی بودند که من می‌شناختم، یعنی بهتر از هر چیزی که در دنیای بزرگترها وجود داشت. پدر با «گریمت»^۲ پسر صحبت کرده بود. او به یک شاگرد زرنگ در مغازه‌اش احتیاج داشت. در همانحال پدرم شاگردش را مرخص کرد و جو تا وقتی که یک کار ثابت پیدا نکرد، در مغازه به او کمک می‌کرد. جو مدرسه را کمی قبل از من ترک کرده بود و از آن تاریخ وقتش را به بطالت می‌گذرانید. گاهی پدر راجع به اینکه «سرش را جایی گرم کند»، صحبت می‌کرد، مثلاً قسمت حسابداری در آبجوسازی و حتی فکر کرده بود که برایش کسب و کاری راه بیندازد، اما ناموفق بود. جو در هفده سالگی دستخطی مثل بچه‌ها داشت و جدول ضرب را بلد نبود.

پس به این فکر افتادند که بدنبال حرفه‌ای برود. او در یک دوچرخه‌سازی بزرگ، نزدیک والتون مشغول کار شد. این کار، یعنی سروکله زدن با دوچرخه، بیشتر مناسب جو بود که از نظر فراگیری درسها کمی کودن بود و درعوض کمی استعداد در امور مکانیکی داشت. اما او قادر نبود حتی یک کار را منظم انجام دهد. همیشه با لباس گریسی، در اطراف دوچرخه‌سازی پرسه می‌زد. یا دعوا می‌کرد و مشروب می‌خورد (این یکی را تازه شروع کرده بود.) و یا راجع به دخترها حرف می‌زد و همیشه پدر را سرکیسه می‌کرد. پدر نگران و متعجب بود و بطور غریبی آزرده بنظر می‌رسید. هنوز می‌توانم او را با سر بی‌مویش که همیشه آردی بود و کمی موی خاکستری که در اطراف گوشه‌هایش باقی مانده بود و با عینک و سیبیل خاکستری بیاد آورم. او نمی‌توانست بفهمد که چه بلایی سرش آمده، از سالها پیش همیشه کارش روبراه بود و منفعت داشت. ده پوند اینجا و بیست پوند آنجا، اما در آنهنگام یکدفعه همه چیز خراب شده بود. موضوع را درک نمی‌کرد. بارها درحالیکه، غذای مانده بین دندانهایش را تمیز می‌کرد، می‌گفت که مغازه را از پدرش به ارث برده است. اوضاع بدی بود و وضع بازار، مرتباً کساد و کسادتر می‌شد. نمی‌دانست چه بر سر مردم آمده، موضوع بر سر اشتها نداشتن اسبها نبود که دیگر احتیاج به علوفه و غذا نداشتند. سرانجام به این نتیجه رسید که مقصر، موتورهای جدید هستند. مادر آنها را «چیزهای بوگندو» می‌نامید. او هم کمی نگران می‌نمود و متوجه اوضاع شده بود و می‌دانست که باید کمی مراقب باشد. در این اواخر، وقتی پدر راجع به اوضاع صحبت می‌کرد، مادر، نگاهش به گوشه‌ای ثابت می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌کرد که برای فردا چه غذایی تهیه کند، گوشت گوساله با هویج و یا چیز دیگر. او غیر از مواقعی که احتیاج به برنامه‌ریزی قبلی، مانند خرید لباس زیر و یا ظروف

پیش می‌آمد، حقیقتاً قادر به تصمیم‌گیری حتی برای غذای روز بعدش هم نبود. این قضیه را هم بدین نحو ارزیابی می‌کرد که در کاسبی پدر، مشکلی پیش آمده و در نتیجه او نگران است. هیچکدام از ما، از ریشه‌های این پیشامد مطلع نبودیم. پدر دوران بدی را می‌گذرانید و رو به‌ور شکستگی می‌رفت، اما آیا واقعاً از آینده می‌ترسید؟ او قادر به پیش‌بینی اوضاع نبود و نمی‌دانست سرازین مسئول کم شدن فروش اوست و کم‌کم او را به نابودی می‌کشاند و سرانجام در اختیار می‌گیرد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ این مسائل در زمان جوانی او اصلاً مطرح نمی‌شد. فقط کمی کارها کساد شده بود، (دائماً این عبارت را تکرار می‌کرد). اما سرانجام روبراه می‌شد.

حتماً خیلی جذاب بود که به سیاق داستانهای اخلاقی سی سال پیش، جریان طور دیگری مطرح می‌شد: ناگهان من بزرگ شدم، رشد کردم و مردانه در کنار پدرم به مبارزه علیه مشکلات پرداختم و یا مثل داستانهای اخلاقی امروزه: با تلخی مدرسه را ترک کردم، حال آنکه ذهن جوان من، علم و فراگیری را طلب می‌کرد. آنها مرا از دنیای شغل‌های فنی و مکانیکی جدا ساختند و بجایی که خود می‌خواستند، پرتاب کردند. این دو تصویر دراماتیک از واقعیت است، اما حقیقت این است که وقتی مسئله کار کردن پیش آمد، من بسیار خوشحال و هیجانزده شدم، بخصوص وقتی متوجه شدم که قرار است گریمت پیر، به من دستمزد واقعی، یعنی پول بدهد: دوازده شیلینگ در هفته که می‌توانستم چهار شیلینگ آن را برای خودم نگاه دارم. ماهی بزرگ بنفیلدهاوس که در این سه روز ذهن مرا اشغال کرده بود، دیگر برایم مهم نبود. حتی اگر چند ترم پیش مدرسه را ترک کرده بودم، اهمیتی نداشت. وقوع این نوع جریان‌ات در مدرسه ما معمولی بود. بچه‌ها همیشه آماده ترک مدرسه

بودند. ابتدا به منظور وارد شدن به دانشگاه ری‌دینگ و یا تحصیل برای مهندس شدن و یا بدست آوردن شغلی در لندن و دریانورد شدن به تحصیل روی می‌آوردند و بعد ناگهان، دو روز از مدرسه غیبت می‌کردند و دو هفته بعد در دوچرخه‌سازی و یا سبزی‌فروشی دیده می‌شدند. در همان پنج دقیقه‌ای که پدر به من می‌گفت که باید مدرسه را ترک کنم، به کت و شلوار جدیدی که باید برای کارم می‌پوشیدم، فکر می‌کردم. بلافاصله تقاضای یک کت و شلوار حسابی کردم که کت‌ش مد روز بود. (آنروزها «کت کم‌ری» مد بود) البته هر دو آنها، فوراً تقاضایم را رد کردند و مرا سرزنش کردند و درضمن گفتند که هرگز راجع به آن چیزی ننشیده‌اند. به دلایلی که هیچوقت نفهمیدم، آنروزها والدین، بچه‌هایشان را از پوشیدن لباس مدل بزرگ‌ترها تا جایی که امکان داشت، منع می‌کردند. همیشه یک بگومگوی دائمی در خانواده‌ها جریان داشت، کشمکش بین والدین و پسرهایی که می‌خواستند یقه‌های بلند مد روز بپوشند یا دخترانی که دوست داشتند موهایشان را به مدل آن زمان بالا بزنند.

در نتیجه صحبت‌های پدر راجع به شغل و مشکلات کارش تبدیل به حرف‌هایی درباره‌ی ناخلفی فرزندان و غرغر و گلابه و دعوا شد. پدر کم‌کم عصبانی می‌شد و پشت سرهم تکرار می‌کرد: «از اول باید میخ را محکم کوبید.» همیشه وقتی عصبانی می‌شد، این عبارت را تکرار می‌کرد: «حواست را جمع کن! تو اجازه چنین کاری را نداری، فهمیدی؟» بنابراین من صاحب کت کم‌ری نشدم، اما برای اولین بار یک دست کت و شلوار سیاه حاضری با یک یقه پهن نصیم شد که با پوشیدن آن، بیشتر شبیه به یک آدم گنده و بی‌شعور می‌شدم. فکر می‌کنم حساسیت من به کسب و کار، در نتیجه پوشیدن همان لباس بوجود آمد. جواز من

خودخواهتر بود. او از مغازه دوچرخه‌سازی بیرون آمد و مدت کوتاهی در خانه ماند و وقتش را به بطالت گذرانید. او نه تنها کمکی به کار خانه نمی‌کرد، بلکه موجب دردسر هم می‌شد.

شش سال در مغازه گریمت پیر کار کردم. او مرد خوب و باشعوری بود. پیر ریش سفید تنومندی که کمی به عمو از کیل شباهت داشت و مثل او هم یک لیبرال واقعی بود. اما کمتر از او فتنه‌جو بود و بیشتر مورد احترام مردم. میخه‌پایش را محکم کوبیده بود و یکی از دشمنان سرسخت اتحادیه‌های صنفی بود. بعلاوه، او یکی از کارمندانش را که عکس «کی‌یر هاردی»^۳ را نزد خود نگه‌داری می‌کرد، اخراج کرده بود. گریمت خودش بتنهایی، یک کلیسای خانوادگی بود. در حقیقت در مراسم غسل تعمید این کلیسا، نقش مهمی داشت، حال آنکه اگر خانواده من اعضای یک کلیسا بودند، عمو از کیل نقش یک کافر را در آن بعهده داشت. گریمت پیر مشاور محلی و نماینده رسمی حزب لیبرال هم بود. با آن سبیل‌های سفیدش، راجع به وجدان و آزادی، بطور مرموزی حرف می‌زد. همیشه صدای دعا‌های فی‌البداهه و زمزمه‌های او بگوش می‌رسید. او کمی شبیه به آن بقال افسانه‌ای در قصه‌ها بود. حتماً تا بحال قصه آنرا شنیده‌اید:

- جیمز!

- بله قربان.

- شن قاتی شکرها کردی؟

- بله قربان.

- آب قاتی شیر کردی؟

- بله قربان.

- خیلی خوب، بیا و برای دعا حاضر شو.

خدا می‌داند که این داستان را چندبار در مغازه زیرلب برای یکدیگر تعریف می‌کردیم. البته ما روز را قبل از باز کردن مغازه، با دعا شروع می‌کردیم و گرمیت پیر هم هیچوقت قاطی شکر شن نمی‌ریخت. او می‌دانست که به دردسرش نمی‌ارزد. در کسب، مرد بسیار زیرکی بود. تمام معاملات سطح بالای لاورینفیلد و اطراف را او انجام می‌داد. سه دستیار و یک شاگرد مغازه داشت. مرد گاریچی با دخترش (زنش مرده بود) بعنوان صندوقدار کار می‌کرد. من بعنوان شاگرد مغازه، شش ماه کار کردم و بعد یکی از دستیاران، برای «درس خواندن» به ریدینگ رفت، در نتیجه من به پشت پیشخوان رفتم و اولین پیشبند سفیدم را به کمر بستم و یاد گرفتم که یک پاکت کشمش و یا یک بسته قهوه ساییده شده را چگونه بسته‌بندی کنم؛ چطور گوشت را ورقه و یا تکه‌تکه کنم؛ چگونه زمین را جارو بزنم، و تخم‌مرغها را بدون شکستن گردگیری و تمیز بکنم؛ یک جنس نامرغوب را بجای مرغوب قالب کنم؛ شیشه‌ها را بشویم؛ با چشم، نیم کیلو پنیر را تخمین بزنم؛ یک قطعه کره بزرگ را به قالبهای کوچک تقسیم کنم و از همه مهمتر، بخاطر بسپارم که هر جنسی، کجای مغازه قرار دارد. جزئیات آن دوران را، مثل ماهیگیری بخاطر ندارم. هنوز می‌دانم که با چه روشی نخ را با انگشتانم بگیرم که بتوانم یک قالب پنیر را قطعه‌قطعه کنم. این کار را خیلی ماهرانه‌تر از کار با ماشین تحریر انجام می‌دهم. روش تشخیص مرغوبیت چای چینی و مواد اولیه مارگارین را هم می‌شناسم. وزن نسبی هر تخم‌مرغ و قیمت هر بسته هزارتایی پاکت را هم می‌دانم.

بیش از پنج سال من بعنوان یک پسر جوان زرنگ با صورت گرد و

صورتی رنگ و موهای زرد (البته آنها را دیگر کوتاه نمی‌کردم و با دقت با روغن شانه می‌زدم و به عقب می‌بردم. مردم این مدل را «چرب و نرم» می‌نامیدند.) پشت پیشخوان، با یک پیشبند و مدادی پشت گوش، با عجله مشغول بسته‌بندی قهوه بودم. در آن واحد، هم کارم را انجام می‌دادم و هم با مشتریها خوش و بش می‌کردم؛ بله خانم، البته خانم، فرمایشی نیست خانم؟ و در صدایم، ردپای لهجه لندنی بگوش می‌رسید. گریمت روزی ۱۱ ساعت (غیر از پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها) بشدت از ما کار می‌کشید. یک هفته کریسمس برای ما مثل یک کابوس بود. برایم جالب است که آن دوران را در خاطرم مرور می‌کنم. همیشه می‌دانستم که یک کارگر مغازه باقی نمی‌مانم و با اصطلاح فقط فوت و فن کار را یاد می‌گرفتم و روزی بنحوی بقدر کافی پول خواهم داشت، که روی پاهایم بایستم؛ البته علتش این نبود که من جاه‌طلب نبودم. آنروزها ایده‌ها و خواسته‌های مردم چنین بود، منظورم دوران قبل از جنگ است، قبل از کساد بازار و جیره‌بندی. دنیا بزرگ بود و برای همه به اندازه کافی جا وجود داشت. هر کسی می‌توانست در کسب و کار و تجارت جایی داشته باشد. همیشه برای یک مغازه دیگر، جا پیدا می‌شد.

سالها از پی هم می‌آمدند: ۱۹۰۹، ۱۹۱۰، ۱۹۱۱. «ادوارد شاه» مرد و اعلامیه‌های تسلیت با نوار سیاه پخش شد. دو سینما در والتون افتتاح شد. وجود اتومبیل در خیابانها امری عادی بحساب آمد و رفت و آمد اتوبوس در بین شهرها شروع شد. حتی یک هواپیما - که شبیه به استخوانی نرم بود و مردی روی صندلی آن، بشکل خاصی نشسته بود.. از فراز لاورینفیلد پرواز کرد. تمام شهر از خانه‌هایشان بیرون ریختند و فریاد

می‌کشیدند. کم‌کم شایعه‌ای بر سر زبانها افتاد که امپراتور آلمان پایش را از گلیمش درازتر کرده است و آن واقعه (منظورشان جنگ بود) بزودی شروع می‌شود. دستمزد من بتدریج بیشتر می‌شد. درست قبل از جنگ، حقوق من به ۲۸ شیلینگ در هفته رسید، به مادر هفته‌ای ۱۰ شیلینگ برای هزینه‌ام می‌دادم و بعدها که اوضاع سخت‌تر شد، آن را به ۱۵ شیلینگ افزایش دادم و تازه احساس پولداری هم می‌کردم. دو یا سه سانتیمتر بلندتر شدم و سبیل‌هایم جوانه زد. چکمه دکمه‌دار و یقه بلند می‌پوشیدم. روزهای یکشنبه، در کلیسا با کت و شوار خاکستری تیره و کلاه لبه‌دار و دستکشهای چرمی - که روی نیمکت کنار دستم می‌گذاشتم - کاملاً یک جنتلمن واقعی بودم و مادر نمی‌توانست غرور خود را نسبت به من، پنهان کند. پنجشنبه‌ها که تعطیل بودم، غالباً برای قدم زدن بیرون می‌رفتم. و فقط به سرووضعم و به دخترها فکر می‌کردم و درحالیکه مملو از غرور و جاه‌طلبی بودم، خود را در مشاغل بالاتر تصور می‌کردم و پیش خودم مجسم می‌کردم که پیشرفت کرده‌ام و مانند «ویلیام وایتلی»^۵ یا «لور»^۶ به جاهای بالایی رسیده‌ام. بین ۱۶ تا ۱۸ سالگی، دست به کوشش جدی زدم که ذهنم را پرورش دهم و بدن‌بال یک هدف مشخص، در بازار کار وارد شوم. سعی کردم که حرف H* را در اول کلمات حتماً تلفظ کنم و حتی‌الامکان لهجه لندنیم را فراموش کنم. (درکناره تیمز، غیر از کشاورزان، دیگر کسی لهجه دهاتی نداشت و هرکسی که بعد از ۱۸۹۰ بدنیا آمده بود، با لهجه لندنی صحبت

۵- William - Whitley ۶- Lever

* در لهجه بومی مردم لندن حرف H در اول کلمات تلفظ نمی‌شود. همان نهج‌های است که به Cockney معروف است. م.

می‌کرد.) مشترک مجله «آکادمی تجارت» شدم و دفترداری و روش دادوستد انگلیسی را آموختم. کتابی با عبارات سخت و سطح بالا به نام هنر فروشندگی را بطور جدی خواندم. وقتی هفده سالمه شدم، تا دیروقت روی میز اتاق خوابم و درحالی‌که زبانم را از دهان بیرون می‌آوردم، زیر نور چراغ نفتی تمرین خط می‌کردم. درضمن، خیلی مطالعه می‌کردم. معمولاً کتابهای جنایی و ماجراجویانه می‌خواندم. کتابهای دست‌نویس که در مغازه بطور مخفیانه ردوبدل می‌شد و آنها را «محرمانه» می‌نامیدیم، نیز جزء متون مطالعه تیم بود. (آنها از «پل دکوک»^۸ و «مویاسان»^۹ ترجمه شده بودند). وقتی به سن ۱۸ سالگی رسیدم، روشنفکر شدم. بعضویت کتابخانه عمومی درآمدم و شروع به کسب معلومات کردم. در کتابهای ماری کورلی^{۱۰} و هال کین^{۱۱} و آنتونی هوپ^{۱۲} غرق شدم و بعضویت انجمن کتاب لاورینفیلد درآمدم که بوسیله کشیشی اداره می‌شد. زمستانها هفته‌ای یکبار، عصرها دور هم جمع می‌شدیم و به مباحثات ادبی می‌پرداختیم. من تحت نظر کشیش، بخشی از سه‌سام^{۱۳} و لی‌لیز^{۱۴} را خواندم و حتی مجبور شدم براونینگ^{۱۵} را مطالعه کنم.

سالها از پی هم می‌گذشت: ۱۹۱۰، ۱۹۱۱، ۱۹۱۲ و کار پدرم کسادتر می‌شد، البته نه ناگهانی، بلکه بتدریج. وقتی که جو از خانه فرار کرد، نه پدر و نه مادر دیگر کاملاً مثل سابق نبودند. (این اتفاق کمی بعد از اینکه من مشغول کار شدم افتاد.)

جو در سن هجده سالگی تبدیل به یک موجود وحشی و هرزه تمام

۷ - Paul de Kock ۸ - Maupassant

۹ - Marie Corelli ۱۰ - Hall Caine

۱۱ - Anthony Hope ۱۲ - Sesame

۱۳ - Lilies ۱۴ - Browning

عیار شده بود. یک مرد تنومند و خشن که از تمام خانواده قویتر بود، با شانه‌های خیلی پهن و سر بزرگ و صورت اخمو و ترشرو. وقتی در میخانه جرج نبود، درحالیکه دستهایش را در جیبش فرو کرده بود دوروبر مغازه می‌پلکید و به مردمی که عبور می‌کردند، با ترشروی نگاه می‌کرد. البته اگر غابر دختر بود، با وجود اینکه دوست داشت روی آنها را کم کند، خوشرویی نشان می‌داد. اگر کسی قصد وارد شدن به مغازه را داشت، کمی خود را عقب می‌کشید، یعنی به اندازه‌ای که مشتری وارد شود وبعد با همان حالت (دستها درجیب و اخم آلود) فریاد می‌زد: «پدرا! مشتری.» تنها کمک او این بود. مادر و پدر همیشه مایوسانه می‌گفتند که نمی‌دانند با او چه کار می‌توانند بکنند. او برای خریدن مشروب و کشیدن سیگار خیلی پول خرج می‌کرد. یک شب دیروقت از خانه بیرون رفت و هرگز بازنگشت. دخل مغازه را با اهرم باز کرده بود و تمام پولها را برده بود. خوشبختانه پول زیادی نبود و فقط هشت پوند بدست آورده بود. فکر می‌کنم با این پول، می‌توانست جایی ارزانقیمت در کشتی به مقصد آمریکا پیدا کند. همیشه می‌خواست به آنجا برود. این جریان تا حدی باعث رسوایی شد. نظریه رسمی این بود که جو دختری را صاحب فرزند کرده است؛ دختری به نام «سلی چاپورز»^{۱۵} که در همان خیابانی که خانواده سیمونز زندگی می‌کرد، اقامت داشت و در انتظار یک بچه بود. البته جو مدتی با او معاشرت داشت، اما دخترک با چند نفر دیگر هم رابطه داشت، در نتیجه معلوم نبود که بچه به چه کسی تعلق دارد. مادر و پدر، این قضیه را بطور ضمنی پذیرفتند و حتی در خلوت، دخترک را مسئول می‌دانستند که باعث شده «پسر بیچاره هشت پوند دزدی کند.»

آنها هیچوقت این حقیقت را نپذیرفتند که جو با آگاهی به این عمل دست زده بود، زیرا او تحمل راه انداختن یک زندگی با مسئولیت در یک شهرستان کوچک را نداشت و عیاشی و دعوا و زنهای متعدد را بیشتر ترجیح می‌داد. دیگر هیچ خبری از او نشنیدیم. شاید کاملاً درگیر هوسپایش شده و یا شاید در جنگ کشته شده بود و شاید هم فقط حوصله نامه نوشتن نداشت. خوشبختانه بچه، مرده بدنیا آمد و دیگر مشکلی بوجود نیامد. مادر و پدر، دزدیدن هشت پوند را از همه پنهان کردند و تا آخر عمرشان آن را مثل یک راز در دل نگه داشتند. به نظر آنها، آن کار بر مراتب بدتر از موضوع بچه سلی چایورز بود.

مشکل جو، پدر را شکسته‌تر کرد، هرچند از دست دادن او جلو ضرر بیشتر را گرفته بود، اما این مسئله او را شرمگین و سرافکننده کرد. از آن تاریخ، سبیلپایش سفیدتر شد و هیکلش خمیده‌تر بنظر می‌رسید. شاید تصویر ذهنی من از او، بعنوان یک مرد کوچک‌اندام سفیدمو با صورت گرد و پرچین و چروک و نگران با عینک گرد و خاک گرفته، از همین دوران باشد. او کم‌کم درگیر مشکلات مادی شد و بندرت راجع به سیاست و روزنامه‌های یکشنبه عصر حرف می‌زد و بیشتر در مورد کسادی تجارت صحبت می‌کرد. مادر هم بنظر کمی کوچک‌اندام شده بود. در دوران کودکیم، او را بعنوان یک زن درشت، تنومند، با موهای زرد و صورت روشن و سینه‌های بزرگ می‌شناختم، مثل مجسمه سرزنی که روی دکل کشتی می‌گذاشتند. اما او هم کوچکتر و افسرده‌تر شده بود و حتی از سنش پیرتر نشان می‌داد. دیگر رئیس آشپزخانه نبود. برای پختن غذای کمی به آشپزخانه می‌رفت و دائماً نگران پول زغال سنگ بود و حتی شروع به استفاده از مارگارین کرد، چیزی که قبلاً هرگز اجازه نمی‌داد که به آشپزخانه‌اش وارد شود. بعد از رفتن جو، پدر یک شاگرد

استخدام کرده، اما از آن به بعد فقط پسر بچه‌ها را برای مدتی نگه می‌داشت که به او در حمل بار کمک می‌کردند. وقتی در خانه بودم به او کمک می‌کردم، اما مفروتر از آن بودم که همیشه کمک کنم. هنوز او را می‌بینم که به آهستگی از حیاط رد می‌شد، در حالیکه زیر سنگینی بار بزرگی خم شده بود، مثل حلزونی که صدفش را حمل می‌کند. هر یک از آن گونیها، حداقل ۸۰ کیلو وزن داشت و گاهی گردن و شانه‌هایش تا نزدیک زانویش خم می‌شد و با صورت نگران و عینکیش، از آن زیر به بالا نگاه می‌کرد. در سال ۱۹۱۱ دچار بیماری فتنق شد و چند هفته‌ای در بیمارستان بستری بود. در این مدت، او شخصی را بطور موقت برای اداره مغازه استخدام کرد. از این راه، شکاف بزرگتری در سرمایه‌اش ایجاد شد. مشاهده ورشکستگی یک مغازه‌دار جزء - که به آرامی صورت می‌گیرد - خیلی دردناک است. یک کارگر ناگهان اخراج می‌شود و به صف جیره‌بگیران درمی‌آید، اما یک فروشنده، بتدریج از عرصه تجارت خارج می‌شود، با همان فراز و نشیبهای همیشگی کمی ضرر اینجا و کمی سود آنجا. کسی که سالها مشتری جایی بوده، ناگهان برای خرید به سارازین می‌رود، اما شخصی دیگر، یک دوجین مرغ می‌خرد و یک سفارش هفتگی برای دانه می‌دهد، پس هنوز هم می‌توان ادامه داد و آقای خود بود. البته با نگرانی و کمی امساک روزگار می‌گذرد و سرمایه هم دائماً رو به کاهش است، اما می‌توان به چنین وضعی ادامه داد و اگر خوش شانس باشید، تا آخر عمر هم امکان گذراندن به این شکل هست. عمو از کیل در سال ۱۹۱۱ از دنیا رفت و ۱۲۰ پوند پول از خود بجای گذاشت، که حقش بود تغییر بزرگی در زندگی پدر بوجود آورد. تا سال ۱۹۱۳ او هنوز مجبور به پرداخت ماهانه برای بیمه عمر نشده بود، موضوعی که من قبلاً چیزی راجع به آن نشنیده بودم و اصولاً برایم مفهومی نداشت. افکار

من دورتر از همان برداشتهای معمولی نمی‌رفت که اوضاع کار پدر کمی نامرتب است و بازار هم کساد شده است. من فکر می‌کردم فقط کمی باید انتظار کشید تا وضع من بهتر شود. من هم مثل پدرم چه مغازه، مثل چیزی دائمی نگاه می‌کردم و البته متمایل به این نظریه هم بودم که بعلت مدیریت غلط، پدرم را سرزنش کنم. من قادر به تحلیل درست قضایا نبودم و البته دیگران هم همینطور بودند. کسی حدس نمی‌زد که او بتدریج از بین می‌رود و کارش دوباره رونق نخواهد گرفت و اگر تا هفتاد سالگی دوام بیاورد، حتماً کارش به نوانخانه می‌کشد. بارها، وقتی که از جلو سارازین (در میدان شهر) عبور می‌کردم، ویتترین صیقل خورده آن را با شیشه مغازه قدیمی و گرد و خاک گرفته پدرم مقایسه می‌کردم، که س - بولینگ روی آن با حروف سفید و رنگ‌پریده بسختی خوانده می‌شد. هیچوقت به این مسئله فکر نکرده بودم که سارازین مشغول ازبین بردن پدرم است. بعضی وقتها مطالبی را که در کتابها راجع به فروشندگی خوانده بودم، برایش تکرار می‌کردم. او هرگز به گفته‌هایم توجهی نمی‌کرد. او این شغل را به ارث برده بود و همیشه بسختی زحمت کشیده بود. منصفانه معامله کرده و جنس خوب فروخته بود و برای او همه چیز بخوبی می‌گذشت. درحقیقت عده خیلی کسی از فروشندگان در آن روزگار، بقیه عمر را در نوانخانه گذراندند و به هر تقدیر، با چند پوندی در جیب، از دنیا رفتند. درحقیقت، مسابقه‌ای بین مرگ و ورشکستگی بود. خدا را شکر که اول مرگ بسراغ پدر آمد و بعد هم به سراغ مادر.

۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳ روزهای خوبی برای زنده ماندن بود. اواخر سال ۱۹۱۲ در همان دوران جلسات کتابخوانی و بحثهای ادیبانه، برای اولین بار با «السی واترز»^{۱۶} آشنا شدم. تا آنموقع، گرچه مثل بقیه پسرها

بدنیال دخترها بودم و گاهی با آنها قرار ملاقات می‌گذاشتم و یا برای قدم زدن، یکشنبه‌ها عصر با آنها بیرون می‌رفتم، اما دوست دختر مشخصی نداشتم. دنیال دخترها بودن در این سن مشغولیت عجیبی بود. در جاهای مشخصی، پسرها با هم قدم می‌زدند و دخترها را دید می‌زدند. دخترها هم، طوری که مثلاً به پسرها توجهی ندارند، قدم می‌زدند و بعد نوعی رابطه برقرار می‌شد و در نتیجه هر گروه دوتایی، تبدیل به یک جمع چهارتایی می‌شد و این گروه چهارتایی، بدون حرف زدن، با هم می‌افتادند. در مرحله بعد، اوضاع بدتر می‌شد، یعنی وقتی با یکی از دخترها تنها قدم می‌زدی، شرایط سختی برای شروع هر بحثی پیش می‌آمد. اما السی واترز چیز دیگری بود. واقعیت این بود که من بزرگ شده بودم.

نمی‌خواهم داستان خودم و السی را تعریف کنم. اگر توضیحاتی می‌دهم، به این دلیل است که او جزئی از دنیای قبل از جنگ است، دنیایی که همیشه تابستانی بود. البته می‌دانم خوش خیالی است، اما من آن را بدین شکل بخاطر می‌آورم. راه گردو خاکی که در بین درختان شاه بلوط امتداد داشت، بوی شب‌بو و برکه سبز زیر درختان بید، صدای آب، همه اینها وقتی چشمانم را می‌بندم، در ذهنم مجسم می‌شود، دنیای قبل از جنگ که السی واترز هم جزئی از آن بود. نمی‌دانم آیا امروزه هم می‌توان به السی «زیبا» گفت؟ آنموقع که بنظر زیبا بود. نسبت به دختران دیگر قدبلندتر و تقریباً همقد من بود، با رنگ مهتابی و موهای پریشان که آنها را پشت سرش جمع می‌کرد و صورتی ظریف و فوق‌العاده آرام. از آن دخترانی بود که ترجیح می‌داد لباس سیاه بپوشد، بخصوص لباسهای خیلی ساده که فروشندگان بتن می‌کنند. او در پارچه‌فروشی «لیلی وایت»^{۱۷} کار می‌کرد، و اصل و نسبش لندنی بود. فکر می‌کنم که دو سال

از من بزرگتر بود.

همیشه از السی با قدردانی یاد می‌کنم، زیرا او اولین کسی بود که به من یاد داد به زنها اهمیت بدهم، البته نه زن به مفهوم کلی، بلکه منظورم یک زن خاص است. من او را در جلسات کتابخوانی دیده بودم و به او توجهی نداشتیم. یکروز گریمت مرا برای انجام دادن کاری به لی‌لی وایت فرستاد. وضع محیط یک پارچه‌فروشی مشخص است، محیطی کاملاً زنانه، با سکوتی که بر همه‌جا حکمفرماست، با نور ملایم و بوی خاص پارچه و صدای چرخش توپهای پارچه. السی به پیشخوان تکیه داده بود و با یک قیچی بزرگ پارچه‌ای را می‌برید. چیزی در حرکات و لباس سیاه او بود که نمی‌توانم توصیفش کنم، با شکلی خاص و چهره‌ای ویژه که به او حالتی فوق‌العاده زنانه و لطیف داده بود. بمحض دیدن او، متوجه شدم که می‌توانم هر حرفی را که در دل دارم با او در میان بگذارم. حقیقتاً زن بود، خیلی آرام، مطیع، از آن زنانی که هرچه مرد بگوید فرمانبردارند، گرچه کوچک‌اندام و ضعیف نبود، حتی بی‌عرضه و احمق هم نبود. اما کم‌حرف و موقع‌شناس و پاک و بی‌آلایش بود. البته آنروزها من هم ساده و بی‌غل و غش بودم.

ما مدت یکسال با هم زندگی کردیم. البته در شهری مثل لاورنفلید می‌توانستیم به مفهوم مجازی با هم بسر ببریم، یعنی رسماً به قدم زدن می‌پرداختیم که رسمی جاافتاده بود و کاملاً با نامزد شدن تفاوت داشت. راهی بود که از یک طرف به آپرنفلید و از طرف دیگر به پایین تپه سرازیر می‌شد. حدود یک مایل راه بود، راهی صاف که با ردیف درختان شاه‌بلوط از دو طرف محصور بود و روی علفهای کنار آن، راه پیاده روی زیر شاخ و برگ درختان قرار داشت که به اسم «راه عشاق» معروف بود. در ماه مه که شاه‌بلوطها شکوفه می‌کردند، بعدازظهرها برای

قدم زدن به آنجا می‌رفتیم و وقتی روزها بلندتر شد، بعد از پایان کارمان هنوز هوا روشن بود. عصرهای ماه ژوئن واقعاً زیباست، با غروب آبی که مدتها ادامه دارد و نسیمی که مثل ابریشم به صورت می‌خورد. بعضی از یکشنبه‌ها بعدازظهر به «چمفور هیل» و بعد به چمنزار کنار رودخانه تیمز می‌رفتیم. سال ۱۹۱۳ بود. خدای من چه آرامشی! آب سبز، سروصدای رودخانه، آیا هرگز دوباره تکرار می‌شود؟ منظورم سال ۱۹۱۳ نیست، منظورم احساسات ماست، یعنی احساس آرامش و نداشتن عجله و وحشت. احساسی که اگر داریم لازم به توضیح آن نیست و اگر نداشته‌ایم، دیگر امکان تجربه کردنش وجود ندارد. تا اواخر تابستان، روابطی که به آن زندگی مشترک می‌گویند، با هم نداشتیم. من خیلی خجالتی و دست و پا چلفتی بودم، یک عصر یکشنبه ما به علفزار اطراف آپرینفیلد رفتیم. آنجا همیشه خلوت بود و من بیش از حد مشتاق او بودم. می‌دانستم که السی هم انتظار دارد که من شروع کنم. چیزی مرا به طرف زمینهای اطراف بنفیلدهاوس می‌کشاند. هوجز پیر که دیگر بیش از هفتاد سال سن داشت و خیلی بد اخلاق شده بود، اجازه داشت که ما را بیرون کند، اما یکشنبه بعدازظهر، حتماً او در خواب بود. از شکاف یکی از نرده‌ها وارد شدیم و بطرف پیاده‌رو بین درختها و برکه بزرگ رفتیم. چهار سال بود که به آنجا نرفته بودم. چیزی عوض نشده بود. همان سکوت و احساسی که از دیدن آن درختان بزرگ در اطراف بوجود می‌آمد. همان خانه قایقی که در بین نیزار در حال پوسیدن بود. در یک گودال پوشیده از علف با عطر نعنای، روی زمین دراز کشیدیم. تنهای تنها بودیم، گویی در مرکز آفریقا قرار داشتیم.

بعد از جایم برخاستم. تا حدی پریشان بودم. بسختی مشتاقش بودم و می‌خواستم که دل به دریا بزنم، اما کمی می‌ترسیدم و عجیب‌تر آن بود

که در همانحال فکر دیگری هم در سر داشتم. سالها بود که می‌خواستیم دوباره به اینجا بیایم و هرگز این کار را نکرده بودم. آنروز موقعیت خوبی بود و حیف بود که به کنار برکه نرم و به ماهی بزرگ سری نزنم. فکر می‌کردم اگر این فرصت را از دست بدهم، بعدها پشیمان می‌شوم. عاقبت روزی، آن ماهی را که در فکر من بود و کسی از وجود آن خبر نداشت، صید می‌کردم. آنها درحقیقت ماهیهای من بودند. در همان جهت شروع به حرکت کردم و حدود ده متری به جلو رفتم و بعد تصمیم را عوض کردم. باید از بین بوته‌های تمشک و نیزارهای لجنی می‌گذشتم، درحالیکه بهترین لباسم را که مخصوص روز یکشنبه بود، به تن داشتم: کت و شلوار خاکستری تیره، کلاه لبه‌دار، چکمه‌های دکمه‌دار و یقه‌ای که تا گوشه‌هایم می‌رسید. درضمن طالب السی هم بودم. برگشتم و به او نگاه کردم. روی علفها دراز کشیده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود. وقتی صدای قدمهای مرا شنید، از جایش تکان نخورد. در لباس سیاهش، نرم و لطیف، مثل یک ماده قابل انعطاف بنظر می‌رسید که به هر شکلی تغییر می‌کند. او متعلق به من بود و اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم او را در اختیار داشته باشیم. ناگهان ترس از سرم پرید و کلامم را به گوشه‌ای انداختم. (بخاطر دارم که کلاه غلتید.) در کنارش زانو زدم. هنوز هم بوی نعنای را حس می‌کنم. این اولین تجربه من بود، اما او بار اولش نبود و آنطور که انتظار می‌رفت، کارها خراب نشد. هرچه بود، گذشت. ماهیهای بزرگ دوباره از فکرم دور شدند. سالهای بعد هم دیگر به آنها فکر نکردم.

۱۹۱۳، ۱۹۱۴، بهار سال ۱۹۱۴ ابتدا آکوچه جنگلی و زالزالک

وحشی سپس شاه‌بلوطها شکوفه دادند. بعد از ظهرهای یکشنبه کنار رودخانه، باد، نی‌ها را تکان می‌داد و آنها بشکل گیسوان زنان تکان

می‌خوردند. عصرهای بی‌پایان ماه ژوئن و راه کنار درختان شاه‌بلوط، جغدی در جایی می‌خواند و السی در کنار من بود. ژوییه گرمی در راه بود. چقدر هنگام کار عرق می‌ریختیم و چقدر قهوه و پنیر بوی بدی می‌داد. بعد، عصرهای خنک و بوی شب‌بوها و تنباکو، صدای فرو رفتن خاک نرم در زیر پاها و صدای پرندگان شب که به شکار حشرات می‌رفتند.

خدای من! چرا می‌گویند نباید در مورد دوران قبل از جنگ آنقدر احساساتی بود، اما من احساساتیم. اگر هر کس آن دوران را بخاطر بیاورد، حتماً احساساتی می‌شود. البته وقتی به دوران خاصی نظر داریم، فقط به لحظات خوش آن فکر می‌کنیم. حتی یادآوری خاطره‌های خوش، در دوران جنگ هم امکان‌پذیر است، اما چیزی که مسلم است، مردم در آن دوران، چیزهایی داشتند که حالا ندارند.

چه چیزی؟ مسلماً آنها به آینده، بعنوان چیزی ترسناک نگاه نمی‌کردند، نه اینکه زندگی آناموقع، راحت‌تر و آسانتر بود، نه، حتی سخت‌تر هم بود. بطور کلی مردم بیشتر کار می‌کردند و آسایش کمتری داشتند و با درد و رنج می‌مردند. کشاورزان یک هفته سخت را بخاطر ۱۴ شیلینگ کار می‌کردند و بعد مثل موجودات از کار افتاده، با یک مقرری ۵ شیلینگ و گاهی کمکی از طرف اهالی محل، بقیه عمر را بسر می‌بردند. چیزی که نامش فقر شرافتمندانه بود، از آن هم بدتر بود. وقتی «واتسن»^{۱۸} پارچه‌فروش ریزاندومی که در خیابان‌های مغازه داشت، بعد از سالها مبارزه، ورشکست شد، تمام دارایی شخصی‌اش ۲ پوند و ۹۵ شیلینگ بود. او بلافاصله در اثر بیماری «گاستریت» درگذشت. اما دکتر بعدها فاش کرد که او از گرسنگی تلف شده بود، اما تا آخرین لحظات به کت فراکش چسبیده بود. کریمپ^{۱۹} پیر، یک کارگر

ساعت‌ساز که مرد ماهری بود و مدت پنجاه سال در این کار سابقه داشت، چشمانش آب مروارید آورد و اجباراً به نوانخانه فرستاده شد. وقتی او را می‌بردند، نوه‌هایش در خیابان گریه‌زاری می‌کردند. همسرش بسراغ مقامات رفت و با تلاش زیاد توانست هفته‌ای یک شیلینگ بعنوان پول توجیبی برایش بفرستد. اتفاقات وحشتناکی می‌افتاد. مشاغل کوچک بتدریج از بین می‌رفتند و تجار با سابقه تبدیل به ورشکسته‌های مفلوک می‌شدند. مردم از سرطان و بیماری ریه می‌مردند. شوهران مست، هر دوشنبه توبه می‌کردند و سوگند یاد می‌کردند و دوباره شنبه آن را از یاد می‌بردند. زندگی دختران بخاطر بدنیا آوردن فرزندان نامشروع، برای همیشه از دست می‌رفت. خانه‌ها وسایل بهداشتی نداشتند و صبح‌های زمستان، باید یخ را برای مصرف آب می‌کردند. تابستانها خیابانها بوی گند می‌داد. حیاط کلیسا که مراسم تدفین در آن انجام می‌شد، درست وسط شهر قرار داشت، بنابراین یکروز هم بدون در نظر گرفتن خاطره مرگ، نمی‌گذشت. پس آنروزها مردم چه چیزی داشتند که حالا ندارند؟ احساس امنیت، حتی وقتی فاقد آن بودند. دقیق‌تر بگویم: نوعی احساس ماندن و بقا وجود داشت. همه می‌دانستند که سرانجام می‌میرند، و عده‌ای هم می‌دانستند که ورشکست می‌شوند. اما چیزی را که نمی‌فهمیدند، این بود که روزی نظم همه‌چیز برهم بخورد. با وجود اتفاقاتی که برایشان می‌افتاد، باز هم همه چیز طبق نظم معمول پیش می‌رفت. فکر نمی‌کنم که تنها مذهب متداول آن زمان، می‌توانست این تفاوت را در بین مردم دو دوره بوجود آورد. البته تقریباً همه از هر قشری به کلیسا می‌رفتند. السی و من، با وجود روابطی که داشتیم و کشیش آنرا گناه می‌خواند، به کلیسا می‌رفتیم و اگر از مردم سؤال می‌شد که آیا به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارند، همه جواب مثبت می‌دادند. اما هرگز

کسی را ندیدم که نوع دیگری از زندگی را در آینده باور داشته باشد. فکر می‌کنم اکثر مردم به همان اندازه که بچه‌ها به بابانوئل اعتقاد دارند، به روش دیگری برای زندگی در آینده معتقد بودند. اما قطعاً در دوره‌های سازمان‌یافته، دوره‌هایی که تمدن شکل گرفته است و مثل یک فیل محکم روی پاهای خودش ایستاده، چنین اعتقاداتی راجع به روش زندگی در آینده بی‌اهمیت است. مسئله مرگ وقتی قرار باشد، چیزهایی دیگر که به آنها اهمیت داده می‌شود برقرار بمانند آسانتر مطرح می‌شود. مردم فکر می‌کردند که به اندازه کافی زندگی کرده‌اند و خسته‌اند و حالا وقت رفتن به دنیای دیگر است. درحقیقت زندگی با روش خودشان بعد از آنها نیز ادامه داشت و خیر و شر به همان صورتی که قبلاً وجود داشت، باقی می‌ماند. درحقیقت احساس نمی‌کردند که زمین زیر پایشان سست است.

پدر ورشکست می‌شد و خودش نمی‌دانست. دوره بسیار بدی بود، کسب و کارش از رونق افتاد و دخلش به خرجش نمی‌رسید. خدا را شکر که او حتی نمی‌دانست که نابود شده است و حقیقتاً هم هیچوقت ورشکست نشد، زیرا در اوایل سال ۱۹۱۵ بطور ناگهانی درگذشت. (ابتدا آنفلوآنزا گرفت که تبدیل به ذات‌الریه شد). او تا لحظه آخر معتقد بود که با صرفه‌جویی، سخت‌کوشی و با انصاف کار کردن، کارها همیشه بر وفق مراد می‌شود و انسان راه خلاف پیش نمی‌گیرد. خیلی از فروشندگان جزء، این اعتقاد را نه تنها تا بستر مرگ، بلکه در نوانخانه هم حفظ می‌کردند. حتی لاوگراو زین‌ساز، با وجود اتومبیلها و ماشینهای بارکشی که پیش رویش قرار داشتند، متوجه نمی‌شد که شغلش تا چه اندازه از مرحله پرت است. مادر هم همینطور بود. او هیچوقت نفهمید دنیایی که در آن بزرگ شده بود، یعنی بعنوان دختر یک فروشنده نجیب و مؤمن و

نیز همسر یک فروشنده پرهیزگار خداشناس در دورهٔ ملکه ویکتوریای خوب، برای همیشه از بین رفته است. دوره سختی شده بود و بازار رونق نداشت. پدر نگران بود و این و آن را مورد سرزنش قرار می‌داد، اما همه چیز طبق معمول می‌گذشت. نظم زندگی قدیمی انگلیسی برهم نمی‌خورد. زن، مؤمن و نجیب همیشه «پودینگ بورکشایری»^{۲۰} و کیک سیب روی زغال سنگ می‌پخت. لباسهای زیر پشمی می‌پوشید و روی تشک پر می‌خوابید و در ماه ژوئیه برای آلو و در ماه اکتبر ترشی درست می‌کرد. داستان شریک خانه هیلدا را بعد از ظهرها با وجود مگس‌هایی که در اطرافش وزوزکنان پرواز می‌کردند، در گوشه‌ای دنج، کنار یک قوری چای دم‌کشیده، می‌خواند. پدر و مادر هر دو تغییر کرده بودند. کمی تکان خورده و تا حدی تحقیر شده بودند، اما آنقدر زنده نماندند که متوجه بشوند تمام اعتقاداتشان بیپه‌په بوده است. آنها تا اواخر یک قرن زندگی کردند، وقتی همه چیز درهم ریخته شد، آنها متوجه نشدند. فکر می‌کردند که روش زندگی‌شان ابدی است. نمی‌شود سرزنششان کرد. این، اعتقادی بود که برایشان ارزش داشت.

بعد از ماه ژوئیه حتی لاورینفیلد هم متوجه شد که اوضاع رو به تغییر است. مدتی بود که هیجان‌ات مبهمی در میان مردم بوجود آمده بود و نظرات پی‌درپی روزنامه‌ها، به آن دامن می‌زد. پدر هر روز روزنامه را از مغازه به خانه می‌آورد و با صدای بلند برای مادر می‌خواند که ناگهان این اعلامیه منتشر شد: «آلمان اولتیماتوم می‌دهد، فرانسه بسیج می‌شود.» چند روزی (چهار روز، تاریخ دقیقش را بخاطر نمی‌آورم) احساس خفقان‌آوری حکمفرما بود. حالت انتظار در سکوت، مانند آرامش قبل از

وفان. گویی تمام انگلستان خاموش بود و گوش می‌داد. بیاد دارم که هوا بسیار گرم بود، طوری که ما در مغازه بسختی کار می‌کردیم، گرچه مرکسی که پنج شیلینگی پس‌انداز داشت، به آنجا هجوم می‌آورد که غذاهای کنسرو شده و آرد و جو بخرد. ما در تب و تاب کار، عرق می‌ریختیم و منتظر بودیم. هنگام عصر، مردم بطرف ایستگاه راه آهن هجوم می‌بردند تا روزنامه‌هایی را که با قطار لندن رسیده بود، بگیرند. سپس روزی پس‌رکی روزنامه فروش، با یک بغل روزنامه بطرف خیابان های دوید و مردم که دم در آمده بودند، فریاد زدند، همه فریاد می‌کشیدند: ما هم وارد جنگ شدیم. وارد جنگ شدیم. پسرک یک اعلامیه از بسته‌اش بیرون کشید و روی ویتترین مغازه‌ای چسباند. «انگلستان به آلمان اعلان جنگ می‌کند.»

ما بسوی پیاده‌رو هجوم آوردیم. هر سه دستیار مغازه با هم هورا کشیدیم. همه هورا می‌کشیدند، اما گرمیت پیر، با آنکه از جنگ نمی‌ترسید، اما هنوز به اصول لیبرالی خود وفادار بود و آن را نمی‌پذیرفت. او با دیدن شادی ما گفت: «دوران بدی در پیش است.»



تا سال ۱۹۱۶ زخمی نشدم.

از سنگرهایمان بیرون آمدیم و بطرف راه اصلی حرکت کردیم. راه امنی بنظر می‌آمد، اما آلمانیها کمی زودتر از ما به آنجا رسیده بودند و ناگهان شروع به تیراندازی بطرف ما کردند که حدود یک دقیقه ادامه یافت. در بین صداهای معمول تیراندازی، ناگهان از قسمت راست آن منطقه، صدای انفجاری برخاست. فکر می‌کنم سومین بمب در اطراف من منفجر شد. می‌دانستم که وقتی صدای آن را آنقدر واضح می‌شنوم، حتماً به اسم من صادر می‌شود و گویا نامم روی آن نوشته شده است. معمولاً در این مواقع، گلوله بدنبال شخص معینی می‌گردد و گلوله من هم بدنبال من بود و صدا می‌کرد: بدنبال تو می‌گردد، تو، بدنبال تو و چند ثانیه پس از گفتن آخرین «تو» منفجر شد.

حس کردم دستی نیرومند مرا بطرفی پرتاب کرد و با بدنی درهم کوبیده میان قوطیهای حلبی و تکه چوبها، سیمهای خاردار زنگ‌زده، فضولات حیوانات و پوکه‌های فشنگ، در گودالی کنار جاده افتادم. وقتی که مرا بیرون کشیدند و تمیز کردند متوجه شدند که آنقدرها هم

صدمه ندیده‌ام و قسمت انتهایی پایم و کمی از لگن خاصره‌ام زخمی شده است. اما خوشبختانه یکی از دنده‌هایم هنگام افتادن شکسته بود که دلیل محکمه‌پسندی برای فرستادن من به انگلستان بود. آن زمستان را در یک بیمارستان صحرایی در کنار شهر «ایست‌بورن»^۱ گذراندم.

هر کس که در جنگ شرکت داشته، حتماً بیمارستانهای صحرایی آن دوران را می‌شناسد. ردیفی از کلبه‌های چوبی، مثل لانه مرغ که در زمینهای یخزده آن نواحی - که به «سواحل جنوبی» موسومند - به یکدیگر چسبیده‌اند و پشت سرهم قرار دارند. گاهی فکر می‌کردم پس سواحل چه شکلی دارند. باد از همه‌طرف می‌وزید. مردان یونیفرم پوشیده، با کت و شلوار آبی کم‌رنگ و کراواتهای قرمز، همیشه بدنبال سرپناهی در برابر باد می‌گشتند و هیچ جایی پیدا نمی‌کردند. بعضی وقتها دانش‌آموزان مدارس خصوصی ایست‌بورن درحالیکه خود را در لباسهای پوستی پوشانده بودند، آدامسهایی با طعم نعناع و سیگار برای ما می‌آوردند. آنها به ما لقب «شکم‌پاره» داده بودند. پسری با صورت گل‌انداخته که حدود ۸ سال سن داشت، به جمعی از مردان زخمی نزدیک می‌شد و کنار آنها روی چمنها می‌نشست و از یک پاکت، سیگارهایی ارزانقیمت به هر کدام می‌داد، مثل این بود که در باغ وحش، مشغول غذا دادن به میمونها باشد. افراد سالمتر، معمولاً در اطراف کمپ پرسه می‌زدند تا شاید دختری را ملاقات کنند، اما دختران زیادی در آن اطراف نبودند. در دره کنار کمپ، یک بیشه‌زار کوچک بود که بعد از تاریکی، زوجهایی را در پناه درختان خود می‌گرفت. البته درختان قطور،

۱ - Eastbourne شهری در جنوب انگلستان که در «ایالت ساسکس»

گاهی دو زوج را پناه می‌دادند. خاطره اصلی من از این دوران تصویر خودم بعنوان یک سرباز است که در باد سرد، کنار بوته‌ای می‌نشستم، درحالیکه از سرما قادر به خم کردن انگشتانم نبودم و دهانم مزه آدامس نعنای می‌داد. بعد از مدتی از زندگی شکم‌پارگی خلاص شدم. درحقیقت دفتر، نامم را قبل از اینکه زخمی بشوم به کمیسیون فرستاده بود. آنها بدنبال اشخاص باسواد برای کادر افسری بودند و من از بیمارستان، یکسر برای تعلیمات دوره افسری به نزدیکی «کلچستر»^۲ روانه شدم.

جنگ چه کارها با مردم می‌کند! حدود سه سال از تاریخی که من بعنوان کارگر مغازه، پشت پیشخوان با روپوش سفید خدمت می‌کردم و «بله خانم» و «امر دیگری نیست، خانم» می‌گفتم، نمی‌گذرد. درحالیکه برای آینده‌ام هدفی جز بقال شدن پیش رو نمی‌دیدم و برایم آینده‌ای بعنوان یک افسر ارتش، همانقدر دور بود که شوالیه شدن؛ با کلاه افسری و یقه زرد فضل‌فروشانه می‌خرامیدم و کمابیش خودم را در بین افسران موقت و حتی افسران کادر جا می‌انداختم. مسئله این بود که این حوادث، در زمان جنگ نه تنها عجیب نبود، بلکه خیلی معمولی هم بنظر می‌رسید. آن نظام، مثل ماشین انسان را دربر می‌گرفت و مردم نمی‌توانستند مثل دوران زندگی معمولیشان رفتار کنند. هیچ درکی از مقاومت در برابر آن نظام نبود، در غیر اینصورت مفهوم جنگ نامعلوم بود و بیش از سه ماه طول نمی‌کشید و افراد ارتش، دست و پای خود را جمع می‌کردند و به سر خانه و زندگیشان برمی‌گشتند. چرا من به ارتش پیوستم و همینطور میلیونها نفر دیگر که بدون شناخت وارد ارتش شدند؟ شاید یکی از علت‌های سرگرم شدن و فرار از یکنواختی و علت دیگرش بخاطر

انگلستان، انگلستان ما، وطن ما و از این قبیل حرفها. اما همه اینها چقدر می‌تواند دوام بیاورد؟ بیشتر افراد این احساس را، حتی قبل از رسیدن به فرانسه از دست دادند. مردانی که در سنگرها می‌ماندند، دیگر میهن‌پرست نبودند و از قیصر (شاه آلمان) متنفر نبودند و اهمیتی نمی‌دادند که بلژیک سلطنتی در خطر است و یا اینکه آلمانیها در خیابانهای بروکسل به راهبه‌ها، روی میز تجاوز می‌کنند. (همیشه روی میز گفته می‌شد که بنظر بدتر برسد.) جالب این بود که آنها سعی در گریز نمی‌کردند. ماشین ما را دربر گرفته بود و هرکاری که مایل بود، با ما می‌کرد. از زمین برمان می‌داشت و به جاهایی می‌فرستاد که قبلاً فکرش را هم نکرده بودیم. اگر ما را بر سطح ماه هم پرتاب می‌کرد، بنظر عجیب نبود. روزی که به ارتش پیوستم، زندگی گذشته‌ام بیابان رسید. دیگر گذشته مرا جلب نمی‌کرد. شاید باورنکردنی باشد که تنها بخاطر مراسم تدفین مادرم به لاورنفلد باز گشتم. امروز بنظرم عجیب است، اما آن روزها بسیار طبیعی بود. فکر می‌کنم یکی از دلایل برنگشتن من به لاورنفلد، السی بود که بعد از دو سه ماه دیگر برایش نامه ننوشتم. بدون شک با شخص دیگری آشنا شده بود و من نمی‌خواستم با او ملاقات کنم و گرنه ممکن بود که در یک مرخصی کوتاه به دیدن مادر بروم. او از خبر ملحق شدن من به ارتش، به حال غش افتاد، اما ممکن بود از دیدن من در یونیفرم، احساس غرور کند.

پدر در سال ۱۹۱۵ مرد. در آن هنگام من در فرانسه بودم. بدون مبالغه، مرگ پدر حالا بیشتر از قبل مرا ناراحت می‌کند. در آن زمان، مرگ پدر فقط برایم خبر بدی بود که تقریباً بدون احساسی، آن را پذیرفتم؛ با نوعی بی‌علاقگی که حاصل زندگی در سنگر و قبول هر چیزی بود. بیاد می‌آورم که تا درگاه سنگر خزیدم تا بتوانم با استفاده از کمی

نور، نامه را بخوانم. جای اشکهای مادر روی نامه و همینطور احساس درد در زانویم و بوی گل را هنوز احساس می‌کنم. بیشتر اقساط بیمه عمر پدر پرداخته شده بود. سارازین بقیه اوراق را خرید و پول نسبتاً خوبی به مادر داد. مقداری هم پول در بانک بصورت پس‌انداز بود. مادر علاوه بر ۲۰۰ پوند پول نقد، اثاثیه خانه را هم داشت. او تصمیم گرفت که با دخترخاله‌اش زندگی کند: زن یک خرده مالک که در خلال جنگ هم خوب گلیمش را از آب بیرون می‌کشید. او کمی آنطرفتر از والتون در «داکسلی»^۲ زندگی می‌کرد. همه چیز موقتی بود و در لحظه تعیین می‌شد. روزگاران قدیم - که درحقیقت یک سال پیش بود - پدر مرد، مغازه فروخته شد و مادر با ۲۰۰ پوند پول، در دنیا باقی ماند. چندین مصیبت از سرماگذشت که آخرین آن، یک مراسم تشییع جنازه از طرف صندوق اعانات بود. اما جنگ و احساس مالک خود نبودن، بر همه چیز سایه افکنده بود. مردم دیگر به مسایلی مثل ورشکستگی و نوانخانه فکر نمی‌کردند. این موضوع حتی در مورد مادر هم صادق بود که خدا می‌داند چه درکی از جنگ داشت، گرچه درحقیقت او مرده بود، و ما هیچکدام نمی‌دانستیم.

وقتی در بیمارستان ایست‌بورن بودم، بدیدنم آمد. بیش از دو سال بود که او را ندیده بودم. ظاهرش کمی تکانم داد. بنظرم رنگ پریده و بنحوی کوچک شده بود. البته یکی از علت‌هایش این بود که من بزرگ شده بودم، سفر کرده و باتجربه بودم و درنتیجه، همه چیز بنظرم از من کوچکتر می‌آمد. اما یقیناً او لاغرتر شده بود و ضمناً زردتر و پژمرده‌تر، او با همان سخنان بی‌ربط قدیمی، راجع به خاله مارتا (همان کمی که با او

زندگی می‌کرد.) و نیز تغییراتی که در لاورینفیلد صورت گرفته بود و اینکه تمام پسرها رفته بودند (منظورش پیوستن به ارتش بود) صحبت می‌کرد. راجع به سوءهاضمه‌اش که بدتر شده است و سنگ قبر پدر بیچاره و اینکه پدر موقع مرگ چه پیکر خوبی داشت، حرف می‌زد؛ همان حرفهای قدیمی که سالها شنیده بودم. اما دیگر گویی یک روح برایم حرف می‌زد. دیگر توجهی نداشتم. همیشه مادر برایم یک تکیه‌گاه فوق‌العاده بود، بنظرم او شبیه به مجسمه‌های بزرگی که به دکل کشتیها می‌بستند و یا مثل یک مرغ کرچ شده، بود. اما جالا فقط یک پیرزن در لباسی سیاه‌رنگ بود. همه چیز تغییر کرده. این، آخرین بار بود که او را زنده می‌دیدم. بعدها وقتی در مدرسه تعلیماتی کلچستر بودم، تلگرافی بدستم رسید، بدین مضمون که مادر سخت مریض است. فوراً یک هفته مرخصی استعلاجی برای این منظور به من داده شد، اما دیگر دیر بود و هنگامی که به داکسلی رسیدم، او مرده بود. چیزی که او و بقیه فکرش را نمی‌کردند، این بود که سوءهاضمه‌اش تبدیل به سرطان شود و با یک سرماخوردگی در ناحیه شکم، مرگ فرابرسد. دکتر سعی می‌کرد که با گفتن این مطلب که از درد راحت شد، مرا خوشحال کند. حرف عجیبی بود، گویا بگویند: مادرت با این وسیله مرد.

او را کنار پدر دفن کردیم. این آخرین دیدار من از لاورینفیلد بود. در این سه سال، خیلی تغییر کرده بود. بعضی از مغازه‌ها بسته بودند، بعضی، نامهایی دیگر روی تابلوهایشان بود. تمام کسانی را که بعنوان جنس مذکر می‌شناختم، از آنجا رفته بودند. سید لاوگراو مرده بود، او در سوم^۴ کشته شد. جینجر والتسون، پسرک کشاورز که جزء دسته بازوی

۴- Somme رودخانه‌ای در شمال فرانسه که محل درگیری آلمان با

انگلستان در جنگ جهانی اول بوده است. م.

سیاه بود، در مصر کشته شده بود. یکی از همکارانم در مغازه گریمت، دو پایش را از دست داده بود. لاوگراو پیر، مغازه‌اش را جمع کرده بود و در یک کلبه نزدیک والتون با مقرری اندکی زندگی می‌کردم برخلاف همه، جنگ به گریمت پیر ساخته بود. او میهن‌پرست شده بود و عضو انجمنهای محلی و از عوامل وظیفه‌شناس بود. چیزی که بیش از بقیه، شهر را خالی و متروکه نشان می‌داد، نبودن اسبها در شهر بود. هر اسبی که ارزش داشت، مدت‌ها قبل به جبهه اعزام شده بود. هنوز کالسکه‌های عمومی وجود داشتند، اما حیواناتی که آنها را می‌کشیدند، دیگر رمقی نداشتند که حتی سرپا بایستند. قبل از مراسم به آنجا رسیدم و در شهر شروع به گردش کردم. با مردم سلام و احوالپرسی می‌کردم و درضمن، یونیفرم را برخ آنها می‌کشیدم. خوشبختانه پیش‌السی نرفتم. تمام تغییرات را می‌دیدم، اما درحقیقت متوجه آنها نبودم. ذهنم معطوف چیزهایی دیگر بود. مهمتر از همه، لذت دیده شدن در یونیفرم جدیدم، با بازوبند سیاه (که روی لباس خاکی رنگم شیک بنظر می‌رسید) و شلوار نظامی جدیدم بود. بیاد می‌آورم که حتی وقتی کنار قبر مادر ایستاده بودیم، به شلوارم فکر می‌کردم. وقتی که مقداری خاک روی تابوت ریختند، ناگهان متوجه شدم ریختن آن همه خاک روی مادر چه معنایی دارد و حس کردم تیری در چشمانم فرو می‌رود، اما حتی آن لحظه هم از شلوار نظامی غافل نبودم.

نه اینکه از مرگ مادر متأثر نشده باشم، البته که ناراحت بودم. در آن لحظه در سنگر نبودم و می‌توانستم از مرگ، متأثر شوم. اما به چیزی که اصلاً اهمیت نمی‌دادم، از دست رفتن زندگی گذشته‌ام بود. بعد از مراسم خاله مارتا - که از داشتن یک افسر واقعی در خانواده بسیار مفتخر بود و اگر اجازه می‌دادم در مراسم تدفین در مورد من داد سخنی

می‌داد - با اتوبوس به داکسلی بازگشت و من بسوی ایستگاه رفتم و قطاری به مقصد لندن و «کلچستر» سوار شدم. از کنار مغازه پدرم گذشتم. بعد از مرگ پدر، هنوز کسی آنجا کار نمی‌کرد. مغازه بسته بود و ویتترین آن از خاک پوشیده شده بود. نام «س. بولینگ» را از روی تابلو آن پاک کرده بودند. آنجا خانه‌ای بود که من دوران کودکی و جوانیم را گذرانده بودم؛ روی زمین آشپزخانه‌اش چهار دست و پا خزیده بودم؛ بوی اسپرس را حس کرده بودم و کتاب دونوان بیباک را خوانده بودم. آنجا جایی بود که من مشق‌هایم را می‌نوشتم، خمیر نان درست می‌کردم؛ دوچرخه‌ام را پنچرگیری می‌کردم و اولین یقه مد روز را آنجا پوشیدم؛ جایی که بنظرم مانند اهرام ثلاثه ابدی بود. اما در آنموقع، هرگز حتی برحسب تصادف هم به آنجا پا نمی‌گذاشتم. پدر، مادر، جو، تمام شاگردهای مغازه و تیلر پیر، سمورها و اسپات - که بعد از تیلر پیش ما بود - جکی سهره و گربه‌ها، موشهای زیر شیروانی، همه رفته‌اند و فقط گردو خاک بر جای مانده است و من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم. از مرگ مادر متأسف بودم، همینطور از اینکه پدر مرده بود، اما تمام مدت، ذهنم با مسائلی دیگر مشغول بود. از اینکه در تا کسی دیده می‌شدم، خوشحال بودم و هنوز خودم به آن عادت نداشتم. به شلوار نظامی فکر می‌کردم و از مچ پیچهای نرم مخصوص افسرها - که با مچ پیچهای سخت و سفت دوران «شکم‌پارگی» فرق داشت - لذت می‌بردم. به ۶۰ پوندی که مادر برایم بجا گذاشته بود و با آن می‌توانستم همه را به ناهار مهمان کنم، فکر می‌کردم. خدا را شکر می‌کردم که بسراغ السی نرفته بودم.

جنگ با مردم چه کارها که نمی‌کند. مثل اینکه در مسیر سیلی مرگ آور قرار بگیریم و ناگهان از شدت آن به اطراف پرتاب شویم و در مسیری دیگر قرار بگیریم. درنتیجه، عده‌ای، کارهای باورنکردنی و

بیمه‌دف انجام می‌دادند و بخاطر آن، پول هم دریافت می‌کردند. جاده‌های نظامی کشیده می‌شد که بهیچ جایی منتهی نمی‌شد. غواصانی در اقیانوسها بدنال تجهیزات نظامی آلمانی - که سالها پیش غرق شده بودند - می‌گشتند. وزارت فلان و وزارت بهمان، با ارتشی از کارمندان و ماشین‌نویسها که با هیجان کار را شروع می‌کردند و بعد از اتمام کار، دچار نوعی رخوت و سستی می‌شدند. مردم با شتاب بسوی شغل‌های بی‌معنا هجوم می‌بردند و سپس بعد از مدتی اهداف کار را فراموش می‌کردند. چیزی شبیه به همین بر سر من آمد، در غیر اینصورت، حالا من اینجا نبودم. تمام وقایع کاملاً جالب است.

کمی بعد از اینکه من به شغلی منصوب شدم، از طرف ستاد کل، دستورهایی برای مشاغل مختلف صادر شد. دفتر فرماندهی - که از سوابق من در تجارت آگاه بود - (البته فاش نکرده بودم که فقط در پشت پیشخوان مغازه‌ای کار کرده‌ام) - نام مرا بدین منظور فرستاده بود. تمام کارها بخوبی گذشت و من بمنظور یک دورهٔ تعلیماتی دیگر روانه ناحیه‌ای دیگر شدم. جایی در «میدلند»^۵ - که بدنال افسران جوان می‌گشتند - بخاطر آشنایی من با تجارت، بعنوان منشی آقای «جوزف چیم» - که در آنجا شخصیت مهمی بود - شروع بکار کردم. خدا می‌داند که چرا مرا انتخاب کردند، اما به‌هر حال این کار انجام شده بود. تا آن تاریخ، فکر می‌کردم که شاید نام مرا با دیگری اشتباه گرفته‌اند. سه روز بعد در دفتر کار آقای جوزف شروع به کار کردم. او پیرمردی عضلانی و راست قامت بود که با موهای خاکستری و دماغی با ابهت و نسبتاً خوش تیپ بنظر می‌آمد. او فوراً مرا بسوی خودش جلب کرد. یک

سرباز حرفه‌ای و تمام عیار بنظر می‌رسید. با عناوین رسمی مختلف مانند کسانی که در تبلیغات معرفی می‌کنند، بنظر می‌رسید. گرچه در زندگی غیر نظامی، رئیس یکی از بزرگترین فروشگاههای زنجیره‌ای بود و بخاطر سیستم ابداعی خود «کاهش دستمزد چیم» معروف بود. وقتی که وارد دفترش شدم، از نوشتن دست‌کشید و به من نگاه کرد.

- شما یک جنتمن هستید؟

- نخیر قربان.

- خرب، شاید بتوانیم کاری را با هم به‌پیش ببریم.

در عرض سه دقیقه، متوجه شد که من تجربه منشیگری ندارم؛ تندنویسی بلد نیستم و از ماشین تحریر نمی‌توانم استفاده کنم و فقط برای یک بقالی با دستمزد ۲۸ شیلینگ در هفته کار کرده‌ام. اما به من گفت که باید بدانم جنتمن‌های زیادی در این ارتش لعنتی کار می‌کنند که بسختی تا عدد ده را می‌شمارند. من او را دوست داشتم و می‌خواستم برایش کار کنم، اما همان قدرت مرموز که جنگ را هدایت می‌کرد، ما را نیز از یکدیگر جدا کرد. نیروی دفاعی زمینی منطقه غرب تشکیل شد و یا درحال تشکیل شدن بود. در نتیجه، عقاید نامعلومی راجع به تأسیس فروشگاههای موقت بمنظور جیره‌بندی و فروشگاههای دیگری برای کالاهای مختلف در خشکی، مطرح شد. آقای جوزف، مسئول این فروشگاهها در شمال غربی انگلستان شد. روز بعد از شروع کارم در دفتر او، مرا به جایی که «دوازده مایلی دامپ»^۶ نامیده می‌شد، در جنوب «سواحل کورنی» فرستادند که آنجا را مورد بازرسی قرار دهم و یا درحقیقت ببینم که آیا فروشگاههای در آنجا باقی مانده است. هیچکس

راجع به این موضوع اطلاعی نداشت. با رسیدن به آنجا متوجه شدم که در تمام فروشگاهها یازده قوطی کنسرو گوشت گوساله موجود است. تلگرافی از دفتر جنگ به من رسید که مسئول فروشگاههای آن ناحیه شده‌ام و باید تا اطلاع ثانوی آنجا بمانم. جواب دادم: «فروشگاهی وجود ندارد» که البته خیلی دیر بود. نامه رسمی - که حاوی حکم انتصاب من به فرماندهی آن قسمت بود - رسید. درحقیقت، این پایان ماجرا بود. من بعنوان افسر فرمانده «دوازده مایلی دامپ» برای بقیه جنگ منصوب شدم. خدا می‌داند که اصلاً موضوع چه بود. اصولاً این سؤال که نیروی دفاعی سواحل غرب چکار می‌کند و ماهیتش چیست، مطرح نمی‌شد و ضرورتی نداشت. حتی کسی تظاهر به دانستن آن نمی‌کرد. درحقیقت چنین چیزی وجود نداشت. برنامه‌ریزی آن، خیالی بود که از ذهن کسی گذشته بود و بدنبال شایعات گنگی از تعرض آلمان به ایرلند بوجود آمده بود. فکر می‌کنم تمام فروشگاههای موقتی غذا هم که وجود داشت، همه خیالی بودند، تمام این برنامه‌ریزی فقط سه روز وجود داشت، مثل یک حباب، بعد به دست فراموشی سپرده شدند. من هم با آنها فراموش شدم. یازده قوطی کنسرو گوشت گوساله من هم - که بوسیله چند افسر - که جلوتر از من بمنظور مأموریت نامعلوم دیگری به آنجا آمده بودند - و نیز پیرمردی ناشنوا - که «پرایویت لیج‌برد»^۷ نامیده می‌شد - بجا مانده بود. درحقیقت هیچوقت متوجه نشدم که پیرمرد در آنجا به چه کاری مشغول است. آیا کسی باور می‌کند که من بخاطر نگرهبانی از آن یازده قوطی کنسرو از تاریخ ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ آنجا بودم؟ شاید کسی باور نکند، اما حقیقت دارد و در آن زمان، چندان عجیب نبود. در سال ۱۹۱۸ این

عادت که انتظار داشته باشند، سیر وقایع بطور منطقی باشد، دیگر از سر مردم افتاده بود.

ماهی یکبار فرمهای رسمی زیادی را بمنظور صورت وضعیت کلنگهای دوسر، وسایل سنگرسازی، سیمهای خاردار، پتو و کیسه خوابهای ضد آب، وسایل اولیه، ورقه‌های آهن و کنسرو آلو و مربای سیب که تحت اختیار من بود، می‌خواستند. من فقط یک «هیچ»^۱ روبروی هر کدام می‌نوشتم و ارسال می‌کردم و اتفاقی نمی‌افتاد. کسی که آن بالا، در لندن فرمها را بررسی می‌کرد، دوباره سری جدیدی می‌فرستاد و من آنها را پر می‌کردم و الی آخر. به این ترتیب، روال کار طی می‌شد. مافوقهایی که کنترل جنگ را در اختیار داشتند، وجود مرا فراموش کرده بودند و من هم وجودم را به آنها خاطرنشان نمی‌کردم. در جوی باریکی بسر می‌بردم که راه بجایی نداشت. با وجود دو سال اقامت در فرانسه، در تب میهن‌پرستی نمی‌سوختم که بخوام از آن خلاص شوم.

آنجا قسمت خلوت ساحل بود. بجز عده کمی روستایی ساده‌دل - که حتی درباره جنگ هم چیزی نشنیده بودند - کس دیگری نبود. یک کیلومتر دورتر، پایین یک تپه کوچک، دریا با موجهای بلند به صخره‌های عظیم می‌خورد. نه ماه از سال بارندگی بود و سه ماه دیگر باد سختی از سوی اقیانوس اطلس می‌وزید. کسی بجز پرابویت لیج‌برد و من آنطرفها نبود؛ دو کلبه ارتشی با دو اتاق - که محل سکونت من بود - با یازده قوطی کنسرو گوشت گوساله. لیج‌برد پیرمرد زرنگی بود که هیچوقت نتوانستم سراز کارش دریاورم. ظاهراً قبل از اینکه به ارتش بپیوندد، یک باغبان بوده است. جالب است که هر کس چقدر راحت و

سریع به اصل خود بازمی‌گردد. حتی قبل از اینکه من به دوازده مایلی دامپ برسیم، او تکه زمینی را شخم زده بود و شروع به کاشتن سیب‌زمینی کرده بود. در پاییز هم زمین دیگری را شخم زد تا اینکه یک هکتار زیر کشت رفت. اوایل سال ۱۹۱۸ شروع به نگهداری مرغ و جوجه کرد و تا آخر تابستان تعداد آنها خیلی زیاد شدند. اواخر سال، ناگهان خدا می‌داند از کجا یک خوک گیر آورد. او حتی راجع به این مسئله که ما اینجا چه می‌کنیم، فکر هم نمی‌کرد و یا درباره‌ی اینکه نیروی دفاعی سواحل غربی چیست و آیا اساساً وجود خارجی دارد. حتی تعجب نمی‌کنم اگر حالا بشنوم که او هنوز آنجا مشغول پرورش خوک یا کاشتن سیب‌زمینی در محلی که سابق بر این دوازده مایلی دامپ خوانده می‌شد، است. امیدوارم که زندگی کند. خوشا به حالش!

در همانحال من هم مشغول کاری بودم که قبلاً فرصتی برایش نداشتم: مطالعه بطور تمام وقت.

افسرهایی که قبلاً آنجا زندگی می‌کردند، چندین کتاب بجای گذاشته بودند؛ بیشتر کتابهای ارزاقیمت و انواع کتابهای بی‌محتوایی که آنروزها مورد پسند مردم بود. البته کسی که قبلاً آنجا بوده، کتابهایی را که ارزش خواندن داشته، می‌شناخته است. خود من، شخصاً در این مورد صاحب نظر نیستم. کتابهایی که داوطلبانه می‌خواندم، داستانهای پلیسی و گاهی هم داستانهای مستهجن بودند. خدا می‌داند که هیچوقت نخواستم روشنفکر باشم. حتی حالا هم اگر از من بخواهند یک کتاب خوب نام ببرم، فقط کتابهایی را که همه می‌شناسند، نام می‌برم. درحقیقت کتاب خوب، کتابی است که هیچ کشتی برای خواندن آن نداریم. اما آنجا تقریباً هیچ کاری انجام نمی‌دادم، جایی که دریا در ساحل کف می‌کرد و می‌شد قطارها را که می‌گذشتند، از درون پنجره نگاه کرد. یک ردیف

کتابی را که در کتابخانه آنجا، در کنار دیوار بود، بدون استثناء از اول تا آخر خواندم. یکتفر آن کتابخانه را در آنجا درست کرده بود. مطالعه کردن من در آنجا درست مثل کار خوکی بود که غذایش را بدون هیچ انتخابی از توی سطلهای آشغال پیدا می‌کند.

بین آنها سه و یا چهار کتاب، کاملاً با بقیه فرق داشتند. نه اینکه ناگهان «مارسل پروست» و یا «هنری جیمز» ما کس دیگری را کشف کرده باشم، نه حتی اگر آثاری از اینان در دسترس بود، نمی‌خواندم. کتابهایی که می‌گویم، در لیست کتابهای روشنفکری نبودند. گاهی بطور اتفاقی، انسان به کتابی دسترسی پیدا می‌کند که کاملاً با روحیه‌اش موافق است، گویا فقط برای او نوشته شده است. یکی از آنها، «داستان آقای پولی»، نوشته «اچ.جی. ولز»^۱ بود، با چاپی ارزانقیمت که تقریباً نکه‌نکه شده بود. تأثیری که این کتاب بر من گذاشت، باورنکردنی بود. درست مثل زندگی خودم بود. داستان پسر یک مغازه‌دار در شهرستانی که از یک کتاب سر در آورده بود. دیگری، کتاب «خیابان سینتر»، نوشته «کامپتون مکنزی»^۲ بود. این کتاب یکی از شایعات داغ چند سال پیش بود. حتی من هم شایعاتی راجع به آن در لاورینفیلد شنیده بودم. کتاب دیگر، «پیروزی»، اثر «کنراد» بود که کمی مرا دل‌تنگ و کسل کرد. اما کتابهایی نظیر آن، انسان را وادار به فکر کردن می‌کند. تعدادی مجله هم بودند که داستانهای کوتاهی از «دی.اچ. لارنس» چاپ کرده بودند. نام آنها را فراموش کرده‌ام. داستانی راجع به یک سرباز وظیفه بود که گروهان خود را از لبه یک خاکریز پرت کرد و با دختر او فرار کرد. داستان عجیبی بود. کلاً متوجه نشدم که راجع به چه چیزی حرف می‌زد

و هنوز احساس مبهمی در من بجای گذاشته که اشتیاق به خواندن کتابهایی نظیر آن را دارم.

مدت چند ماهی عطر خواندن داشتم، مثل یک نیاز فیزیکی. از زمان خواندن کتابهای دونووان تا به امروز، این اولین مطالعات جدی من بود. ابتدا هیچ ایده‌ای در مورد چگونگی بدست آوردن کتاب نداشتم و فکر می‌کردم تنها راه برای این کار، خریدن آنهاست که این، البته نشان‌دهنده چگونگی بزرگ شدن من بود. فکر می‌کنم تمام بچه‌های طبقات متوسط با درآمد ۵۰۰ پوند در سال، از بدو تولد، چیزهایی در مورد باشگاه کتاب تایمز شنیده باشند. کمی بعد، من از وجود کتابخانه‌هایی که کتاب امانت می‌دادند، مطلع شدم و بعضویت یکی از آنها درآمدم و همچنین کتابخانه‌ای در بریستول. تمام کتابهایی که در سالهای بعد خواندم، از آنها امانت گرفتم: «ولز»، «کیپلینگ»، «آرنولد بنت»^{۱۱}. البته کتابهایی که آنروزها مردم خیلی جدیدشان می‌گرفتند، امروزه فراموش شده‌اند. من درست مثل یک نهنگ که به یک گله میگو می‌رسد، تمام آنها را می‌بلعیدم. فهمیده‌تر شدم و شروع به تمایز قائل شدن بین خوب و بد کردم. کتاب «پسران و عاشقان» «لارسن» را خواندم و تقریباً لذت بردم و «تصویر دوریان گری» «اسکاروایلد» مرا زده کرد. ولز نویسنده‌ای بود که تأثیر زیادی بر من گذاشت. حتی ناخنکی به کتابهای «ایبسن»^{۱۲} زدم. نتیجه‌اش این بود که فکر کنم نروژ همیشه بارانی است.

عجیب بود؛ حقیقتاً عجیب. حالا یک سرباز دست دوم بودم که دیگر اثری از لهجه بومی لندنی در حرف زدنم نبود. فرق بین کتابها را

می‌دانستم، درحالی‌که در آن موقع از تاریخی که پشت پیشخوان با پیشبند سفید، پتیر تکه می‌کردم و به انتظار روزی بودم که صاحب مغازه‌ای بشوم، چهار سالی نگذشته بود. اگر سرجمع حساب کنیم به همان نسبت که از جنگ زیان دیدم، فایده‌هم بردم. به هر حال تنها دوران آموزش واقعی من همان دورانی بود که کتاب می‌خواندم، در آن مدت ذهن من طوری شکوفا شده بود که به من طرز برخوردی پرسشگرانه با پدیده‌های اطرافم را می‌داد. شاید با یک زندگی معمولی به این حالت نمی‌رسیدم. اما چیزی که واقعاً در من اثر کرده، تنها مطالعه کردن در آن دوران بیهدفی و رکود نبود.

در سال ۱۹۱۸ بدون شک، زندگی در یک کلبه ارتشی و مطالعه کردن، کاملاً بی‌معنی بود، درحالی‌که صدها کیلومتر دورتر، در فرانسه، تفنگها می‌گریزند و کودکان بیگانه را که از ترس خود را خیس می‌کردند، بسوی پناهگاهها می‌رانند. مثل اینکه تکه‌های زغال را به درون کوره آتش بیندازند. من یکی از خوش‌شانسها بودم. بالاتریها، از من چشم پوشیده بودند و من در یک سوراخ کوچک راحت بودم و برای شغلی که وجود نداشت، حقوق می‌گرفتم. بعضی وقتها دچار دلشوره می‌شدم که نکنند بیاد من بیفتند، اما هیچوقت این اتفاق نیفتاد. فرمهای رسمی روی کاغذهای خاکستری زبر، ماهی یکبار بدستم می‌رسید و بعد از پر کردن، آنها را دوباره پس می‌فرستادم و فرمهای بعدی را پر می‌کردم و دوباره برمی‌گرداندم و این کار، همینطور ادامه داشت. تمام آن دوران، مثل یک هذیان در خاطر من نقش بسته است. تأثیر این دوره، بعلاوه کتابهایی که آنجا خواندم، احساسی از بی‌عقیدگی و ناباوری، نسبت به همه چیز در من بوجود آورد.

تنها من چنین نبودم؛ جنگ پر از نقاط فراموش شده و آدمهای از

یاد رفته بود. در آن دوران، میلیونها نفر از مردم که به کارهای حاشیهای و فرعی چسبیده بودند، وجود داشتند؛ تمام کسانی که در ارتش، در جلو جبهه‌ها مشغول پوشیدن بودند و مردم حتی نامشان را فراموش کردند. وزارتخانه‌های عریض و طویل که با عده‌ای کارمند و ماشین‌نویس با هفته‌ای دو پوند، توده‌ای از کاغذها را روی هم انبار می‌کردند.

آنها تنها کاری که بلد بودند، همین بود که کاغذها را روی هم انباشته کنند. دیگر کسی داستانهای شرارت‌های آلمانیها و مزخرفات راجع به بلژیک سلطنتی را باور نمی‌کرد. سربازان فکر می‌کردند که آلمانیها مردم خوبی هستند و از فرانسویها مثل زهر بیزار بودند. افسران جوان از افراد ستاد ارتش، بعنوان مغزهای معیوب یاد می‌کردند. موجی از ناباوری در تمام انگلستان جریان داشت و حتی به دورترین نقاط، مثل دوازده مایلی دامپ هم رسید. بدون مبالغه می‌گویم که جنگ ابتدا مردم را روشنفکر و سپس نیهیلیست کرد. مردمی که در روال عادی زندگی در آن حد می‌توانستند برای خودشان تصمیم بگیرند، که مثلاً یک تکه پودینگ بتواند گرایشهای بلشویکی پیدا کند. اگر جنگ پیش نمی‌آمد من در حال حاضر چه بودم؟ نمی‌دانم، اما مسلماً چیزی متفاوت با آنکه اکنون هستم. اگر در جنگ کشته نشدیم، اما به فکر کردن وادار شدیم.

بعد از آن دوران مملو از خشونت و وحشت دیگر نمی‌توانستیم جامعه را همچون «اهرام ثلاثه» چیزی ابدی و بی‌چون و چرا ارزیابی کنیم. می‌دانستیم که سراسر بیموده بوده است.

جنگ مرا از زندگی گذشته‌ام که به آن تعلق داشتم دور کرد و بعدها آن را کاملاً بدست فراموشی سپردم.

این را می‌دانم که در هر صورت، چیزهایی از گذشته هستند که فراموش نمی‌شوند. گاهی پوست پرتقالی را که در جوی آبی، سی سال پیش دیده‌ایم، بیاد داریم و یا پوست‌های رنگی تبلیغاتی که یکبار در اتاق انتظار ایستگاه راه‌آهن به آن نظر انداخته‌ایم در ذهنمان باقی می‌ماند. اما من از نوع دیگری خاطره حرف می‌زنم. زندگی گذشته‌ام را در لاورنفلد بیاد دارم، همینطور چوب ماهیگیری و بوی اسپرسها، مادر که کنار کتری قهوه‌ای ایستاده بود و جکی سهره و آبشخور اسبها در بازار، اما هیچکدام، دیگر در ذهنم زنده نیستند. گویی بسیار دور بودند و تمام شدند. گویی هرگز دوباره تمایلی به بازگشت به آن دوران نداشته‌ام.

دوران عجیبی بود. آن روزهای بعد از جنگ، حتی سخت‌تر از خود دوران جنگ بود، گرچه مردم آن روزها را کاملاً بیاد نمی‌آورند، احساس ناباوری بیشتر از همیشه در مردم قوت گرفته بود. میلیونها مرد - که ناگهان از ارتش خارج شده بودند - متوجه شدند کشوری که برایش

جنگیده بودند، آنها را نمی‌خواهد. «للوید جرج»^۱ و رفقاییش، آخرین تصورات موجود را ازین بردند و آب پاکی روی دست آنها ریختند.

دسته موزیک سربازان سابق ارتش در خیابانها حژه می‌رفتند و قوطیهای جمع‌آوری‌شده را تکان می‌دادند. زنها با ماسکهایی بر صورت، آواز می‌خواندند و مردان در لباس افسری ارگهای دستی می‌نواختند. در انگلستان همه بدنال‌کار بودند. البته این مسئله شامل من هم می‌شد، ولی من از بقیه خوش‌شانس‌تر بودم و این بخاطر زخم خوش‌یمنی بود که برداشته بودم و کمی پول که سال آخر جنگ کنار گذاشته بودم. (موقعیتی برای خرج کردنش نبود.) با پولی کمتر از ۳۵۰ پوند، از ارتش مرخص شدم. دیگر با پول کافی که داشتم، می‌توانستم به کاری که مدتها آرزویش را در سر داشتم و با آن آرزو بزرگ شده بودم - یعنی باز کردن یک مغازه - جامه عمل بپوشانم. سرمایه کافی داشتم و اگر حواسم را جمع می‌کردم، می‌توانستم در موقعیتی مناسب، حرفه کوچکی را با سرمایه ۳۵۰ پوند شروع کنم. اما بطور باورنکردنی چنین فکری هرگز بذهنم خطور نکرد. نه تنها برای پیدا کردن مغازه تلاشی نکردم، بلکه تا سال ۱۹۲۵ حتی به فکر هم نرسید که باید چنین کاری بکنم. این همان اثر جنگ و خدمت در ارتش بود. ارتش مرا تبدیل به یک جنتمن قلابی کرد و این فکر را در من پروراند که همیشه کمی پول از جایی می‌رسد. اگر در سال ۱۹۱۸ به من پیشنهاد می‌شد که یک مغازه شیرینی‌فروشی و یا توتون‌فروشی و یا بطور کلی مغازه‌ای در جایی باز کنم، به آن پیشنهاد می‌خندیدم. روی شانها هم سردوشی داشتم و به مقام اجتماعی بالاتری نسبت به گذشته رسیده بودم. البته مانند افسران دیگر، آنقدرها هم خوش

۱ - Lloyd George - دولتمرد انگلیسی (۱۸۶۳-۱۹۴۵) در خلال جنگ

خیال نبودم که فکر می‌کردند بقیه عمرشان را با خوردن و نوشیدن می‌گذرانند. می‌دانستم که داشتن شغل، ضروریست. می‌دانستم که باید یک شغل تجاری داشته باشم، اما نمی‌دانستم دقیقاً چه کاری، فقط باید شغلی سطح بالا باشد، با یک اتومبیل و یک تلفن و در صورت امکان یک منشی که همیشه در رفت و آمد و مشغول باشد. در آخرین سالهای جنگ، همه ما به این نحو فکر می‌کردیم. تمام پادوها، خود را فروشندگانی سیار که در حال مسافرت بودند و فروشندگان سیار، خود را مدیران فروش تصور می‌کردند. اینها همه اثرات زندگی در ارتش بود؛ تاثیر سردوشیها و دسته‌چکهای حقوق و دستور دادن برای آماده کردن غذا. همیشه و بخصوص در بین افسران این فکر حاکم بود که بعد از مرخص شدن از ارتش، همه جا شغلی خوب در انتظارشان است که حداقل پولی به اندازه حقوق زمان سربازیشان نصیبشان می‌کند. البته اگر تصویری غیر از این می‌شد، هیچ جنگی نمی‌توانست پیش برود.

آن شغل را بدست نیاوردم. گویا کسی علاقه نداشت که به من سالی ۲۰۰۰ پوند، برای نشستن روی صندلی و دیکته نامه‌ای به زیارویی خیالی، پردازد. بعدها متوجه شدم که سه‌چهارم از افسران، وضع مالیشان در ارتش بهتر از زندگی بعد از خدمتشان بوده است. ناگهان از مقام یک جنتلمن - که مأموریت مافوقهایش را انجام می‌داد - تبدیل به بیکاره بینوایی شدم که کسی خواستارش نبود. بزودی توقعم از سالی ۲۰۰۰ پوند به سه تا چهار پوند در هفته رسید. اما حتی مشاغل سه، چهار پوندی هم دیگر وجود خارجی نداشت. تمام شغل‌های مناسب، بوسیله مردانی که نشان از خدمت کردن بالاتر بود و یا هنوز به سن خدمت نرسیده بودند، اشغال شده بود. بیچاره‌هایی که بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ دنیا آمده بودند، پشت درها باید از سرما می‌لرزیدند، اما باز هم به فکرم نرسید که

به شغل بقالی برگردم. شاید می‌توانستم شغلی بعنوان دستیار یک فروشنده بگیرم. گرمیت پیراگر زنده بود و هنوز کار می‌کرد، راهنمای خوبی برایم بود. (دیگر با لاوربنفیلد در تماس نبودم.) گرچه سطح عقاید اجتماعی بالاتر از قبل نبود، اما در مسیری دیگر افتاده بودم و بسختی می‌توانستم تصور کنم که بعد از آن چیزهایی که دیده و یاد گرفته بودم، دوباره پشت پیشخوان مغازه برگردم. می‌خواستم آسمان را به زمین بدوزم. بطور کلی خواهان آن بودم که یک فروشنده سیار بشوم. فکر می‌کردم شغل مناسبی برایم باشد.

اما فروشنده‌گی سیار، بعنوان یک شغل با درآمد ثابت وجود نداشت. هرچه که بود، موقتی و با قراردادهای کوتاه‌مدت بود. این فریبکاری و نیرنگ، در یک مقیاس بزرگتر نیز صورت می‌گرفت. روشی ساده و ظریف، که فروش را افزایش می‌دهد، بدین ترتیب که بدون هیچ ریسکی، برای محصولات تبلیغ می‌شود و در مواقع بحرانی هم مسئولیتی درقبال فروشنده‌گان ندارند. آنها با بستن قراردادهای سه ماهه، همیشه شخص را سر یک مرز نگه می‌داشتند و هر وقت طرف از پا درمی‌آمد، اشخاصی دیگر منتظر اشغال کار او بودند. طبیعتاً خیلی وقت نبود که من شغلی پیدا کرده بودم. خدا را شکر که مجبور نشدم برای جاروبرقی و یا کتاب لغت دور شهر بگردم، اما برای ابزار و آلات برنده، پودر صابون، چوب‌پنبه بازکن، دربازکن، قطعات مکانیکی، و یکسری لوازم دفتری، مثل گیره کاغذ، کاغذ کپی، نوار ماشین‌تحریر و چیزهای دیگر، دوره می‌افتادم. خوب کار می‌کردم و از آن اشخاصی بودم که می‌توانستم با حق‌العامل کاری جنس بفروشم. اخلاق و رفتار خوبی با مردم داشتم، اما هرگز نتوانستم زندگی خوب و آراسته‌ای برای خودم مهیا کنم که البته در این نوع مشاغل امکان هم ندارد.

یکسال گذشت. دورانی بود. سفرهایی به دور کشور، جاهایی که پای کسی به آن نرسیده، حومه‌های شهرها که هرگز اگر صد سال دیگر هم زندگی عادی‌م را می‌کردم، چیزی راجع به آنها نمی‌شنیدم؛ مهمانخانه‌هایی که صبحانه‌اش با کرایه اتاق حساب می‌شد و ملاقه‌هایش بوی عرق تن می‌داد و برای صبحانه، تخم‌مرغ نیمرو با زرده‌هایی که از لیمو کم‌رنگتر بود، به مشتریان می‌دادند. گاهی فروشندگان سیار دیگری را در راه ملاقات می‌کردم: پدران مسن با لباسهای از مد افتاده و کلاه لبه‌دار که با صداقت باور داشتند که دیر یا زود در تجارت راه خود را باز می‌کنند و دستمزدشان به پنج پوند در هفته خواهد رسید. دوباره رفتن از یک مغازه به مغازه دیگر، چانه زدن با مغازه‌دارانی که نمی‌خواهند به حرفهایت گوش بدهند و وقتی مشتری وارد مغازه می‌شود، کنار کشیدن و تحقیر شدن. از این کارها ناراحت نمی‌شدم. برای بعضیها اینطور زندگی کردن شکنجه است. کسانی هستند که حتی نمی‌توانند داخل مغازه بشوند و کیف محتوی نمونه‌هایشان را بدون فشار به اعصابشان جلو روی فروشندگان باز کنند. اما من آنطور نبودم، می‌توانستم طوری با مردم حرف بزنم که حتی چیزهایی را که نسبت به آن تمایل ندارند، بخرند. اگر در را به رویم محکم می‌بستند، ناراحت نمی‌شدم. فروختن جنس با حق‌العامل را دوست داشتم. کاری پرمایه بود. نمی‌دانم که آیا در آن سال چیزی یاد گرفتم، یا نه، اما چیزهایی را که قبلاً یاد گرفته بودم، فراموش کردم و آن شخصیت کاذبی بود که ارتش از من ساخته بود و درک غلطی که در آن دوران بیکاری بوسیله مطالعه در من بوجود آمده بود که همه چیز را می‌دانم. فکر می‌کردم که با خواندن کتابهایی در یک زمینه، فقط در یک خط فکری رشد کرده‌ام. دیگر روشنفکر نبودم و در بطن واقعیات زندگی مدرن قرار گرفته بودم. این واقعیات چه بود؟ مبارزه‌ای

دائمی برای فروش اجناس و درحقیقت برای عده‌ای از مردم، فروش خودشان برای بدست آوردن شغلی و حفظ و نگهداری آن. فکر می‌کنم یک ماهی از اتمام جنگ گذشته بود. دیگر شغلی نبود که تعداد متقاضیانش، بیشتر از تعداد مورد نیاز نباشد. حالتی خاص و ناخوشایند بوجود آمده بود. مثل یک کشتی درحال غرق شدن بود که برای ۱۹ نفر سرنشینش، فقط ۱۴ جلیقه نجات دارد. آیا چیز کاملاً جدیدی در این نوع زندگی وجود داشت و یا اینکه موضوع ربطی به جنگ داشت؟ فکر می‌کنم که ربط داشت. مبارزه‌ای دائمی و خستگی‌ناپذیر برای بدست آوردن چیزی که بدست نمی‌آید، مگر اینکه از دست شخص دیگری قاپیده شود. همیشه دیگری به شغل تو چشم دارد. هر لحظه، یک ماه و یا دو ماه بعد ممکن بود که تعداد کارمندان را کاهش دهند. پس تو باید گوی را از بقیه بریایی. قسم می‌خورم که قبل از جنگ، چنین مواردی وجود نداشت.

به هر حال من دوران بدی را نمی‌گذراندم. درآمد کمی داشتم و پول نسبتاً زیادی در حدود ۲۰۰ پوند در بانک داشتم و در مورد آینده هم نگران نبودم. می‌دانستم که دیر یا زود شغلی دائمی پیدا خواهم کرد. حتی مطمئن بودم که بعد از گذشتن یکسال، موقعیتی تصادفی برایم اتفاق می‌افتد. می‌گویم تصادفی، اما من روی پاهای خودم ایستاده بودم. از کسانی بودم که از گرسنگی نمی‌مردند. جزء طبقه متوسط بودم، یعنی هم راه بسوی نوانخانه داشتم و هم بسوی یک خانه اعیانی. جزء همان طبقه‌ای که سرنوشتشان به ۵ پوند در هفته بستگی دارد. هر شغلی که موجود بود، من برای بدست آوردنش حاضر و آماده بودم.

یکروز هنگام فروش گیره کاغذ و نوار ماشین‌تحریر، اتفاقی افتاد. در یک مجتمع اداری، واقع در «خیابان فلیت» می‌گشتم، از آن

ساختمانهایی که فروشنده‌گان اجازه ورود به آنها ندارند. طوری رفتار می‌کردم که کیفی معمولی در دست دارم، نه کیفی که حاوی نمونه اجناس است. در یکی از کریدورها، بدنبال یک کارگاه کوچک خمیر دندان‌سازی می‌گشتم تا شانس خود را امتحان کنم. در همین موقع، یکی از آن کله‌گنده‌ها از کریدور قصد خروج داشت. فوراً متوجه شدم که اینجا محل اینگونه اشخاص است. آنها طور دیگری رفتار می‌کنند. فضای بیشتری را اشغال می‌کنند؛ هنگام راه رفتن سروصدای زیادتری نسبت به مردم عادی راه می‌اندازند و بوی پول از آنها استشمام می‌شود. وقتی که کاملاً به من نزدیک شده، او را شناختم؛ آقای جوزف چیم بود، البته با لباس غیرنظامی، اما براحتی قابل تشخیص بود. فکر می‌کنم بمنظور شرکت در جلسات تجاری آنجا حضور داشت. تعدادی کارمند و منشی بدنبالش روان بودند. درحقیقت نه کاملاً در عقب و بدنبال او، اما این تصور در انسان بوجود می‌آید که همه پشت سر او حرکت می‌کنند. فوراً خودم را کنار کشیدم، اما با کمال تعجب او مرا شناخت. گرچه مدتها مرا ندیده بود، ایستاد و با من شروع به صحبت کرد:

- آه، سلام، شما؟ من قبلاً شما را جایی ندیده‌ام؟ اسمتان چیست؟

تقریباً نوک زبانم است.

- بولینگ، قربان. قبلاً در A.S.C بودم.

- بله، همان پسر جوانی که می‌گفت جنتلمن نیست. اینجا چکار

می‌کنی؟

ممکن بود که بگویم نوار ماشین تحریر می‌فروشم، اما همه چیز تمام می‌شد. ناگهان یکی از آن الهامات لحظه‌ای که گاهی بذهن می‌رسد، بفکرم رسید. فکر کردم شاید چیزی نصیبم شود و گفتم:

- خوب، من قربان، راستش بدنبال کاری می‌گردم.

- کار؟ این روزها خیلی ساده نیست.

لحظه‌ای سرتاپای مرا ورنانداز کرد. گروهی که بدنبالش بود، تکانی بخود داد. صورت پیر و خوش‌تیپ او را می‌دیدم که با ابروهای خاکستری پریشتم و دماغ با ابهت به من نگاه می‌کرد. متوجه شدم که می‌خواهد به من کمک کند. چقدر قدرت این مردان پولدار عجیب است. با آنهمه دبدبه و کبکبه و گروهی که بدنبالش بود، بخاطر کمی تنوع و یا چیزی دیگر، مثل یک امپراتور بطرفم برگشت، گویی که بخواهد سکه‌ای برای گدایی بیندازد. گفت:

- پس تو دنبال کار هستی؟ چکار می‌توانی انجام دهی؟

دوباره الهام؛ فایده‌ای نداشت به مردی مثل او التماس کنی. بهتر بود به حقیقت متوسل شوم. پس گفتم:

- کار زیادی بلد نیستم، قربان، اما شغلی بعنوان یک فروشنده سیار

می‌خواهم.

- فروشنده؟ مطمئن نیستم که در حال حاضر چنین کاری داشته باشم. بگذار ببینم.

برای لحظه‌ای لبهایش را بهم فشرد. عجیب بود. حتی حالا هم بنظرم عجیب می‌آید که چطور یک مرد مهم - که تقریباً نیم میلیون ارزش داشت - می‌خواست به نفع من کاری انجام دهد. او را از مسیرش منحرف کرده بودم و او حداقل سه دقیقه از وقتش را به من اختصاص داده بود، فقط بخاطر شانسی که من سالها پیش برای آشنایی با او بدست آورده بودم. من در خاطرش مانده بودم و بنابراین او می‌خواست با قبول کمی زحمت، برای من شغلی پیدا کند. به جرات می‌توانم بگویم که ممکن بود آتروز ۲۰ نفر از کارمندان را اخراج کرده باشد. عاقبت گفت:

- می‌خواهی در یک شرکت بیمه کار کنی؟ می‌دانی که جای

مطمئنی است. همانقدر که همه مجبورند بخورند، مجبورند که بیمه هم بشوند.

پیشنهاد را پذیرفتم. آقای جوزف در شرکت بیمه «فلایینگ سالامندر» سهام بود. خدا می‌داند در چند شرکت دیگر نیز سهام بود. یکی از صفها تکان خورد. شخصی با یک یادداشت جلو آمد. آقای جوزف با یک خودنویس طلا - که از جیب کتش بیرون آورد - یادداشتی برای کله‌گنده‌های آن شرکت نوشت. بعد من از او تشکر کردم و او دوباره راهش را ادامه داد. من هم در جهت دیگری براه افتادم و دیگر هیچوقت همدیگر را ندیدیم. شغل را گرفتم. همانطور که قبلاً گفتم آن هم مرا گرفت. من در شرکت فلایینگ سالامندر، تقریباً ۱۸ سال کار کرده‌ام. ابتدا کار دفتری می‌کردم، اما حالا بعنوان کارآگاه کار می‌کنم و وقتی ذلیلی برای بهتر معرفی شدن باشد، بعنوان نماینده هم مطرح می‌شوم. دو روز در هفته در محدوده شرکت کار می‌کنم و بقیه هفته را در اطراف، به مسافرت می‌روم و از مشتریانی که نامشان را نمایندگان محلی برایمان فرستاده‌اند، پرس و جو می‌کنم و مغازه و اموال آنها را ارزیابی می‌نمایم و بحساب خودم دستورهایی می‌دهم و حدود ۷ پوند در هفته بدست می‌آورم. بدون شک به آخر داستان رسیدم.

وقتی به زندگی فعال گذشته‌ام برمی‌گردم - منظورم اگر فعالیتی صورت گرفته باشد - تا سن شانزده سالگی را بیاد می‌آورم. حقیقتاً تمام چیزهای باارزش از همان دوره‌ها برایم باقی مانده است. اتفاقات در پس یکدیگر می‌آمدند مثلاً جنگ، اتفاقات مربوط به قبل از زمانی که من شغلی در فلایینگ سالامندر بدست آوردم و مسائل بعد از آن. خوب، می‌گویند که اشخاص خوشبخت گذشته‌ای ندارند، همینطور کسانی که در شرکت بیمه کار می‌کنند. از آنموقع به بعد، چیز مهمی که بتوان

۱۷۲ / هوای تازه

تعریف کرد در زندگیم اتفاق نیفتاده. فقط دو سال و نیم بعد در اوایل سال
۱۹۲۳ ازدواج کردم.

در یک شبانه‌روزی در ایلینگ زندگی می‌کردم. سالها بسرعت و با به‌آهستگی می‌گذشتند. لاورینفیلد از خاطرم رفته بود. دیگر یک کارگر جوان شهری معمولی بودم که از ۸:۱۵ صبح کار می‌کردم و برای بدست آوردن شغل دیگران، کارشکنی می‌کردم. در شرکت، راجع به من خوب فکر می‌کردند و من کاملاً از زندگی راضی بودم. موفقیت‌هایی که بعد از جنگ بدست آورده بودم، کمابیش روی من اثر کرده بود. واژه‌های بعد از جنگ چنین بود: چالاکی، انرژی، جرأت، استقامت، بلندشو، تکان بخور، آن بالا جای خالی زیاد است، یک شخص درست و حسابی نباید آن پایین بماند. تبلیغات مجلات، کارگری را نشان می‌داد که رئیسش دست روی شانه‌اش گذاشته است و مدیران موفقی که پولهای کلان بدست می‌آوردند و موفقیت خود را به فلان دوره مکاتبه‌ای نسبت می‌دادند. مسخره‌تر این بود که ما هم این مزخرفات را باور می‌کردیم؛ حتی اشخاصی مثل من که کوچکترین تقاضایی نداشتند، زیرا نه شخص معترضی بودم و نه مطیع. اصولاً فاقد چنین سرشتهایی بودم. اما این

روحیه آن دوران بود: بلند شو و خودت را بالا بکش، اگر کسی را روی زمین دیدی، قبل از اینکه بتواند از زمین بلند شود، زیر پا لهش کن. البته در اوایل قرن بیستم - که هنوز اثرات جنگ از بین نرفته بود - چنین اوضاعی بود و کسادى هنوز از راه نرسیده بود که همه را ضربه کند و هر چه داشتند، از حلقومشان بیرون بکشد.

مشترک یکی از نشریات بودم. به سالنهای رقص می‌رفتم. عضو یک باشگاه تنیس بودم؛ یکی از آن باشگاهها، در قسمت‌های شیک حومه شهر، با رختکنهای چوبی و محوطه بازی محصور با تور سیمی، جایی که مردان جوان با لباسهای بددوخت تنیس بالا و پایین می‌پریدند. این، درحقیقت، تقلیدی از کار طبقه مرفه بود. یاد گرفتم که تنیس بازی کنم. چندان بد نمی‌رقصیدم و با دخترها خوب کنار می‌آمدم. در حدود سی سال داشتم و مرد نسبتاً بدقیافه‌ای نبودم، با صورت سرخ و موهای زرد. در ضمن، آنروزها شرکت در جنگ امتیازاتی داشت. اما هرگز موفق نشدم که شبیه یک جنتلمن واقعی بشوم. البته ظاهر یک فروشنده جزء شهرستانی را هم نداشتم. می‌توانستم در محیط ایلینگ - که از طبقات مختلف تشکیل شده بود - گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، جایی که کارمندان دون‌پایه با طبقه متوسط متخصص درآمیخته بودند. برای اولین بار هیلدا را در باشگاه تنیس ملاقات کردم.

آنروزها هیلدا ۲۴ سال داشت. دختری کوچک‌اندام و لاغر بود، نسبتاً محبوب، با موهای تیره و حرکات زیبا و بعلت چشمهای درشتش، کسی به خرگوش شباهت داشت. زیاد حرف نمی‌زد. همیشه در بحث‌های حالتی به خود می‌گرفت که گویا به موضوع اهمیت می‌دهد و سراپا گوش است و تنها چیزی که می‌گفت، «آه بله»، «من هم همینطور فکر می‌کنم»، بود. با تمام چیزهایی که گفته می‌شد، موافق بود. در بازی

هوای تازه / ۱۷۵

تنیس خیلی باوقار جست و خیز می کرد. بد هم بازی نمی کرد. حالتی بچگانه داشت. نام فامیلش ونسان بود.

کسی که ازدواج کرده، می داند لحظاتی هست که انسان از خود می پرسد که چرا چنین کاری کردم. خدا می داند که من چندبار این سؤال را از خودم پرسیدم. حتی بعد از ۱۵ سال، هنوز می پرسم که چرا با هیلدا ازدواج کردم.

از یکطرف جوان و نسبتاً زیبا بود. مهمتر از آن، از خانواده ای بود که کاملاً با خانواده من فرق داشت. برایم مشکل بود که علائق او را بشناسم. ابتدا با او ازدواج کردم و بعد او را کشف کردم. اگر با السی واترز ازدواج می کردم، شاید از همان ابتدا می دانستم با چه کسی زندگی می کنم. هیلدا به قشری تعلق داشت که فقط با موهومات زندگی می کردند، قشر افسران فقیر، در نسلهای پیشین. خانواده اش، سرباز و دریانورد و کشیش بودند، مأموران انگلیسی که در هند اقامت داشتند. هیچوقت پولدار نبودند. اما به عبارتی نیز هیچکدام کاری که کار حساسی باشد، انجام ندادند. ممکن است قابل قبول نباشد. چه به قشر فروشندگان خداشناس تعلق داشته باشی - که من دارم - و چه به کلیسا و طبقات مرفه، بطور کورکورانه ای تابع اصل و نسب خود هستیم. قبلاً چنین فکر نمی کردم، اما حالا این نظر را قبول می کنم. منظورم این نیست به این دلیل با هیلدا ازدواج کردم که او متعلق به طبقه ای بود که من در پشت پیشخوان مغازه برایشان کار می کردم و می خواستم به این وسیله خودم را در سطح بالاتری قرار دهم. بیشتر به این دلیل بود که او را نمی شناختم و درک نمی کردم. در نتیجه قابلیت حماقت کردن را پیدا کردم. موضوعی که اصلاً نمی دانستم، این بود که دخترانی که در این خانواده های نسبتاً کم درآمد بزرگ می شوند، هرکسی را که از راه برسد، بعنوان شوهر

قبول می‌کنند تا فقط از خانه فرار کنند.

طولی نکشید که هیلدا مرا برای آشنایی با خانواده‌اش، به خانه برد. نمی‌دانستم که یک گروه انگلیسی - هندی در شهر ایلینگ وجود دارد. کشف جدیدی بود.

وقتی در بین خانواده‌های انگلیسی که در هند اقامت داشته‌اند، باشید، غیرممکن است باور کنید که در یکی از خیابانهای انگلیس و در قرن بیستم زندگی می‌کنید. تا وارد خانه آنها می‌شوید، حس می‌کنید در هند قرن هیجدهم بسر می‌برید. مبله‌های کنده کاری، سینه‌های براق، سر گردو خاکی ببرها روی دیوار، سیگار برگ، ترشیه‌های تند، عکسهای زردشده از مردانی که کلاه آفتابی بر سر دارند، واژه‌های هندی که انتظار دارند همه، معنی آنها را بدانند، حکایات دائمی از شکار ببر و یا مثلاً کیت به جونز در سال ۱۸۸۷ در پونا^۲ چه گفت. دنیای کوچکی که آنها برای خودشان بوجود آورده بودند، دنیایی مثل یک هاگدان بود. تمام آنها برای من جدید و گاهی جالب بود. ونسان پیر، پدر هیلدا، نه تنها در هند، بلکه در بعضی از مستعمرات دیگر نیز حضور پیدا کرده بود. «برنتو»^۳ یا «ساراواک»^۴ را فراموش کردم. مردی کاملاً معمولی کاملاً بی‌مو که تقریباً پشت ریش انبوهش نامرئی شده بود و انباشته از حکایاتی راجع به مار کبرا و شال کمر و گفته‌های تحصیلدار منطقه در سال ۱۸۹۳ بود. مادر هیلدا بسیار رنگ پریده بود، شبیه به عکسهای روی دیوار خانه. پسری هم در خانواده بود، به نام هارولد که شغل رسمی در سیلان یافته

۲- Poona شهری در هند غربی. م.

۳- Borneo سومین جزیره بزرگ دنیا. م.

۴- Sarawak یکی از ایالت‌های مالزی. م.

بود و وقتی من با هیلدا آشنا شدم، در حال ترک کردن خانه بود. آنها خانه‌ای کوچک در یکی از خیابانهای فرعی ایلینگ داشتند که بوی سیگار برگ می‌داد و پراز سرنیزه و پیپ و ظروف صیقل خورده و کله حیوانات وحشی بود که با دشواری می‌شد از لابلای آنها عبور کرد.

ونسان پیر در سال ۱۹۱۰ بازنشسته شده بود و از آن تاریخ به بعد، او و زنش حتی به اندازه یک جفت حلزون از خود فعالیت فکری و جسمی نشان نداده بودند. اما من بطور مبهمی تحت تأثیر خانواده‌ای قرار گرفتم که در آن اشخاص مهمی، مثل کلنل‌ها و حتی یک دریاسالار بود. برخورد من با خانواده ونسان و برخورد آنها با من، تصویر جالبی از مردمی احمق بود که می‌خواهند از مسیر عادی زندگی خود خارج شوند. اگر من در بین کاسبها، مدیران کمپانی و یا فروشندگان تجاری قرار بگیرم، می‌توانم منصفانه درباره شخصیت آنها قضاوت کنم، اما در مورد این قشر افسران و کشیشان، تجربه‌ای نداشتم. کششی به تعظیم به این خدایان پوسیده داشتم. به آنها بعنوان افراد روشنفکر نگاه می‌کردم، در حالیکه آنها مرا با یک جوان رو به رشد - که در آینده حتماً سرمایه‌ای بزرگ بهم می‌زند - اشتباه گرفته بودند. برای آنها تجارت مثل یک قرارداد بیمه و یا فروش بادم زمینی بود و موضوعی کاملاً مرموز بنظرشان می‌رسید. آنها فقط می‌دانستند که از کارهای پیش‌پا افتاده پول درمی‌آید. ونسان پیر عادت داشت که در مورد شرکت من در کسب و کار، با لحن گیرایی حرف بزند. حتی یکبار بطور تلویحی گفت که کار من تجارت است و این نشان می‌داد فرق بین یک کارمند و کسی را که در کسب و کار صاحب اختیار خودش است، نمی‌داند. درک غلطی از اوضاع داشت. فکر می‌کرد اگر من در فلایینگ سالمندر کار می‌کنم، پس دیر یا زود باید بوسیله یک رشته فعل و انفعال، به مقامات بالا برسیم. حتی فکر

می‌کنم که درنظر داشت که در آینده مثلاً یک پنج پوندی از من قرض بگیرد. هارولد هم چنین تصویری داشت. در چشمانش می‌خواندم. شاید اگر زنده می‌ماند، باید با همین درآمد، به او پول قرض می‌دادم. خوشبختانه کمی بعد از ازدواج ما، او در اثر حصبه یا چیز دیگری از دنیا رفت. آقا و خانم ونسان هم از دنیا رفتند.

من و هیلدا ازدواج کردیم، کاری که از اول اشتباه بود. اگر کسی بپرسد چرا با او ازدواج کردم، می‌گویم شما چرا چنین کاری کردید؟ بطور باورنکردنی، درخلال سالهای اول و دوم فکر کشتن هیلدا بطور جدی ب سرم افتاده بود. البته نه بطور عملی و فقط از فکر آن لذت می‌بردم. بعلاوه، مردانی که همسرانشان را می‌کشند، بوسیله پلیس دستگیر می‌شوند و هر نوع بهانه‌ای بتراشند، آنها کاملاً می‌دانند که چه کسی این عمل را انجام داده است و بنحوی آن را به او می‌چسبانند. وقتی زنی کشته می‌شود، شوهرش اولین مظنون است. این مطلب گوشه کوچکی از عقاید مردم را درباره ازدواج نشان می‌دهد.

اما انسان به همه چیز عادت می‌کند. بعد از یکی دو سال، من از فکر کشتن هیلدا دست کشیدم و پس از آن، برایش نگران می‌شدم. بعضی وقتها بعدازظهر که از کار برمی‌گشتم، با لباس روی تخت دراز می‌کشیدم و دلم برای زنها می‌سوخت. چرا آنها اینطورند؟ چطور کارشان به اینجا کشید؟ آیا عمداً چنین رفتاری دارند؟ چرا بطور ناگهانی در لاک چنین شخصیتی فرو می‌روند؟ چطور بعضی از کارها را دائماً تکرار می‌کنند؟ آنها مثل گلی که تخم‌ریزی کرده باشد، پژمرده می‌شوند. چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌داد، بر خورد ملالت بار آنها با زندگی بود. اگر ازدواج، آشکارا مثل یک تله بود و زنان، شجاعانه بعد از گرفتار کردن مردان فاش می‌کردند که: هی! ولگرد! من تو را گرفتار

کردم و حالا باید زحمت بکشی تا من خوش بگذرانم، اگر واقعاً چنین رفتاری می‌کردند، دلخور نمی‌شدم. اما موضوع این نیست، آنها خودشان نمی‌خواهند اوقات خوشی داشته باشند. دوست دارند که هرچه زودتر به میانسالی برسند و بعد از اینکه شوهرانشان مسن شدند، آسوده‌خاطر می‌شوند. تمام جوانی، انرژی و شادیشان نسبت به زندگی ناگهان از بین می‌رود، مثل هیلدا. چطور آن دختر ظریف و قشنگ که می‌شناختم، فقط در عرض سه سال تبدیل به یک زن بدعنق، مسن، بیروح و افسرده شد؟ انکار نمی‌کنم که من بخشی از علت آن بودم، اما او با هر کس دیگری که ازدواج می‌کرد همان رفتار را درپیش می‌گرفت.

بعد از یک هفته زندگی با هیلدا، متوجه شدم که او فاقد هرگونه عشق و علاقه به زندگی است. او هیچ دلبستگی به پدیده‌ها، بخودی خود نداشت. این عقیده که هر کاری را فقط بخاطر لذت بردن انجام دهیم، برایش مفهومی نداشت. از طریق هیلدا بود که برای اولین بار متوجه شدم که خانواده‌های متوسط، چگونه می‌پوسند. اولین دلیل آن، فقدان پول بود که تمام سرزندگی آنها را به تحلیل می‌برد، خانواده‌ای که با یک مقرری کم زندگی می‌کند و این مقرری نه تنها زیادتر نمی‌شود، بلکه نسبت به نرخهای روز کمتر هم می‌شود. در اینگونه خانواده‌ها، نشانه‌های فقر بیشتر احساس می‌شود و نسبت به یک خانواده کشاورز توجه بیشتری به پول می‌کنند. راجع به خانواده‌هایی نظیر خانواده خودم، چیزی نمی‌گویم. غالباً هیلدا می‌گفت که اولین خاطره زندگیش، احساس ترسی بود که در خانواده بعلت نداشتن پول کافی حاکم بود. البته وقتی بچه‌ها به مدرسه می‌روند، بدترین شرایط پیش می‌آید. آنها بزرگ می‌شوند، بخصوص دخترها که بخاطر کمبرد پول، همیشه وظیفه خودشان می‌دانند که غم آن را بخورند و ناراحت باشند.

ابتدا در یک جای کوچک و با حقوق بخور و نمیری زندگی می‌کردیم. بعدها وقتی که من به ناحیه «بلچی غربی» منتقل شدم، وضعمان بهتر شد، اما بر خورد هیلدا تغییر نکرد. همیشه از بی‌پولی شکایت می‌کرد. پول بیشتر، صورت حساب زغال سنگ، کرایه خانه، شهریه مدرسه بچه‌ها، تمام زندگی با زمزمه «هفته بعد حتماً کارمان به نوانخانه می‌کشد» می‌گذشت. منظور هیلدا معنی اصلی جمله‌اش نبود و یا حتی او از سر غرور هم چنین حرفی نمی‌زد. حتی اگر بطور اتفاقی کمی پس‌انداز داشتیم، نمی‌توانستم او را تشویق به خریدن لباس نو بکنم. احساس او این بود که باید همیشه در جوش و خروش و نگرانی برای پول باشیم و در جوی از ناراحتی که ناشی از احساس وظیفه است، قرار بگیریم. من بیشتر بر خورد طبقه کارگر را نسبت به پول داشتم. زندگی برای زندگی کردن بوجود آمده. اگر قرار باشد هفته‌ای دیگر بلایی سرمان بیاید، خوب تا هفته دیگر راه درازی در پیش است. موضوعی که جداً او را ناراحت می‌کرد، امتناع من از نگران شدن بود. همیشه بخاطر این مسئله به من می‌پرید: «جرج! تو انگار متوجه نیستی، ما دیگر پولی نداریم، موضوع خیلی جدی است.» عاشق زجر کشیدن بخاطر مسائل جدی بود. وقتی در مورد چیزی ناراحت می‌شد، شانه‌هایش فرو می‌افتاد و دست‌هایش را روی سینه جمع می‌کرد. اگر از گفته‌های روزانه هیلدا لیستی تهیه شود، سه عنوان اولویت می‌یابند: «استطاعت خرید آن را نداریم. پول زیادی می‌خواهد. نمی‌دانم از کجا پولش را تهیه می‌کنیم.» همه چیز را از زاویه منفی بررسی می‌کرد. وقتی کیک می‌پخت، درباره خود آن فکر نمی‌کرد، فقط به صرفه‌جویی برای کره و تخم مرغ نگران بود. وقتی که در کنارش هستم، فکرش متوجه مسئله بارداری است. اگر به سینما برویم، تمام مدت از پولی که برای بلیت داده، از خشم به خودش می‌پیچد.

روشهای او برای خانه‌داری، با تمام تأکیداتش در مورد «استفاده کامل از چیزها» و «تبدیل آنها» حتماً مادر را از خنده روده‌بر می‌کرد. بعبارتی، او بلندنظر نبود، هرگز به این دلیل که من جنتلمن نبودم، از موضع قدرت به من نگاه نمی‌کرد. برعکس از نظر او، من بدلیل انعام دادن به گارسن عاداتهای اعیانی داشتم. هرگز غذایی در رستوران بدون ترس از غرغر نمی‌خوردیم. عجیب اینکه اخیراً او، هم از نظر عقیده و هم حتی ظاهر بیشتر از من افت کرده است. البته این شغل صرفه‌جویی، راه به جایی نداشته است و ما بخوبی و به بدی تمام اهالی السمر زندگی می‌کنیم و جوش و خروشهای دائمی درباره صورت‌حساب گاز و شیر و قیمت گران کره و کفش بچه‌ها و شهریه مدرسه ادامه دارد. درحقیقت این کار برای هیلدا مثل یک بازی است.

در سال ۱۹۲۹ به بلچلی غربی رفتیم. سال بعد تصمیم به خریدن خانه‌ای در السمر گرفتیم، یعنی کمی قبل از تولد بیلی. بعد از اینکه کارآگاه شرکت شدم، کمتر به خانه می‌آمدم و موقعیتهای بیشتری برای آشنایی با زنان پیدا می‌کردم. البته وفادار نبودم، منظورم نه همیشه، بلکه گاهی که شانس رو می‌کرد. جای تعجب بود که هیلدا حسودی می‌کرد. با توجه به سایر برخوردهایش، انتظار نداشتم که به چنین چیزهایی اهمیت بدهد. او مثل تمام زنان حسود، بعضی وقتها رفتار مودیانهای درپیش می‌گرفت که فکر نمی‌کردم توانایی آن را داشته باشد. گاهی که بیرون از خانه مچم را می‌گرفت، من به تله‌پاتی معتقد می‌شدم، هرچند که غالباً وقتی بیگناه بودم، مظنون می‌شدم، اما کمابیش مورد سوءظن بودم، گرچه خدا می‌داند در این اواخر کاملاً بیگناه بودم. مجبورم که دیگر با این هیکل چاق دست از پا خطا نکنم.

در مقیاسی وسیعتر، فکر می‌کنم من و هیلدا بدتر از دیگر زوجهای

السر نبودیم. لحظاتی بود که من راجع به جدایی و طلاق فکر می‌کردم، اما در سطح زندگی ما چنین کاری امکان‌ناپذیر بود، استطاعت آن را نداشتیم. همانطور که زمان می‌گذشت، از مبارزه دست می‌کشیدم. وقتی با زنی ۱۵ سال زندگی کنیم، دیگر نمی‌توان زندگی بدون او را تصور کرد. او جزئی از نظم کارها می‌شود. آیا می‌توان مسائلی را بعنوان اعتراض در نظم ماه و خورشید پیدا کرد؟ و آیا می‌توان تغییراتی در آن داد؟، بعلاوه، وجود بچه‌ها هم بود. بقولی بچه‌ها یک رابطه و یا یک اتصال بودند، نه یک توپ بازی و نوعی اسارت.

در این اواخر هیلدا دو دوست به نامهای خانم «ویلر» و دوشیزه «مینس» پیدا کرد. خانم ویلر بیوه بود و خاطرات بدی از جنس مذکر داشت. متوجه ناراحتی او در حضور خودم شده بودم. زن کوچک‌اندام و رنگ پریده‌ای بود و این تاثیر را روی دیگران می‌گذاشت که تمام بدنش چنین رنگی دارد، رنگی خاکستری و گرفته، اما پر از انرژی بود. او تاثیر بدی روی هیلدا می‌گذاشت، زیرا او هم شهوت «صرفه‌جویی» داشت و با کمی تغییر، «از هیچ، همه چیز درمی‌آورد.» بعقیده آنها، بدون خرج کردن هم می‌شد خوش گذراند. همیشه بدنبال معاملاتی بود که خرجی نداشت. افرادی مثل او، اهمیتی نمی‌دهند که آیا به چیزی احتیاج دارند؟ فقط مسئله اصلی ارزان خریدن آن چیزها بود. وقتی فروشگاههای بزرگ، حراج می‌کنند، خانم ویلر در اول صف جای می‌گیرد و این بزرگترین امتیاز اوست و بعد از یکروز تلاش، بدون خریدن حتی یک قلم جنس، از آنجا بیرون می‌آید. دوشیزه مینس کاملاً با او فرق دارد. او خیلی غمگین بنظر می‌رسد. بیچاره، زن بلندقدی است که سی و هشت سال دارد، با موهای صاف و سیاه و براق مثل چرم و صورتی معصوم و نجیب که با درآمد مختصر و ثابتی زندگی می‌کند. او یکی از بازماندگان بلچلی غربی

بود، وقتی که آنجا شهرستان کوچکی بوده، یعنی قبل از اینکه در آنجا، شهرکی بوجود بیاید. همه می‌دانستند که پدرش یک کشیش بوده که در هنگام حیات، با او بسختی رفتار می‌کرده است. او نمونه‌ای از اقشار طبقه متوسط بود؛ زنی که قبل از اینکه بفکر گریختن از خانه باشد، تبدیل به پیرزنی پژمرده شده بود. بیچاره دوشیزه منیس با وجود چین و چروکهای صورتش، هنوز شبیه به یک بچه بنظر می‌رسد و نرفتن به کلیسا، برایش فاجعه است. مرتباً راجع به «ترقیات مدرن» و «نهضت زنان» غر می‌زند. همیشه طالب «پرورش فکر» خودش است. البته نمی‌داند که از کجا باید شروع کند. فکر می‌کنم ابتدا او از تنهایی به خانم ویلر و هیلدا پناه آورد، اما حالا آنها او را همه‌جا همراه خودشان می‌برند.

چه لحظاتی را آن سه نفر با هم می‌گذراندند. بعضی وقتها به روابطشان غبطه می‌خورم. خانم ویلر رهبری را در دست دارد. از آن احمقانه‌تر، جایی نبود که او آنها را به آنجا نکشاند باشد. از اماکن مربوط به صوفیگری تا نمایشنامه‌های کودکان، بشرطی که ارزان تمام شود. چندین ماه حرفه آنها مربوط به امور غذایی بود. خانم ویلر چند نسخه دوم از کتابی به نام «انرژی تابشی» پیدا کرده بود. در این کتاب، ثابت شده بود که کاهو و چیزهای دیگر، گرچه ارزانقیمت هستند، منبع انرژی‌اند. البته هیلدا که برای این کارها جان می‌داد، این دستوره‌های جدید را روی من و بچه‌ها پیاده کرد، اما من خودم را کنار کشیدم. پس از آن، آنها به مداوا بوسیله ایمان روی آوردند. سپس شروع به تقویت و تمرکز حافظه کردند. اما بعد از چند دور مکاتبه، متوجه شدند که نمی‌توانند کتابچه‌های مربوط به آن را مجانی بدست بیاورند. این یکی هم از کارهای خانم ویلر بود. بعد ماده‌ای بوگندو، به نام شراب زنبور بود که گویا بدلیل ساخته شدن از آب، هیچ خرجی برنمی‌داشت. خوشبختانه بعد از مدتی،

مقاله‌ای در روزنامه نوشته شد مبنی بر اینکه این ماده سرطان‌زاست و آنها از آن دست برداشتند. سپس آنها به باشگاه زنان - که توری برای بازدید از تمام کارخانه‌ها ترتیب می‌داد - پیوستند، اما بعد از مدتی طبق محاسبات خانم ویلر، پول چای مجانی - که کارخانه‌ها به آنها می‌دادند - کاملاً برابر با حق عضویت آن نبود. سپس خانم ویلر با کسی آشنا شد که بلیت مجانی برای نمایشنامه‌های اجتماعی پخش می‌کرد. می‌دانستم که آن سه نفر، ساعتها پای این نمایشنامه‌های روشنفکری می‌نشستند. آنها، نه تنها تظاهر به فهمیدن این نمایشنامه‌ها نمی‌کردند، بلکه نام آنها را هم نمی‌دانستند. اما فکر می‌کردند با این کارشان، از هیچ، چیزی بدست می‌آورند. حتی دست به احضار ارواح هم زدند. خانم ویلر با یکی از واسطه‌های احضار ارواح - که از کارافتاده و خیلی مفلوک بود - آشنا شد. با جلسه‌ای ۱۸ پنس، موافقت شد که او برای هر سه نفرشان جلسه تشکیل دهد. یکبار او را که می‌خواست یک جلسه احضار در خانه ما برگزار کند، دیدم. مردی پیر و الکلی بود. بشدت می‌لرزید، بطوری که وقتی می‌خواست پالتوش را بیرون آورد، یک کلاف پارچه ممل از پاچه شلوارش بیرون افتاد. من فوراً بدون اینکه زنها متوجه شوند، آن را به او پس دادم. فکر می‌کنم آن کلاف پارچه‌ای، هنگام احضار ارواح، بعنوان ماده‌ای که از بدن واسطه تراوش می‌کند، مورد استفاده قرار می‌گرفت. در ضمن، جلسه‌ای دیگر هم بدنبال بود. بخاطر ۱۸ پنس که نمی‌شد همه چیز را یکدفعه افشاء کرد. بزرگترین کشف خانم ویلر در این اواخر، کشف انجمن کتاب چپی‌ها بود. حدس می‌زنم که سال ۳۶ بود که اخبار مربوط به این انجمن به بلچلی غربی رسید و من هم به آن پیوستم. تقریباً تنها وقتی بود که با عدم مقاومت هیلدا برای خرج کردن پول روبرو شدم. او از این موضوع خوشحال بود که برای خریدن یک کتاب باید

یک سوم پول واقعی آن را بدهد. برخورد این سه زن برایم جالب بود. دوشیزه مینس واقعا سعی داشت که یکی دو تا از کتابها را بخواند، اما آن دو نفر دیگر، حتی سعی هم نمی کردند. آنها اصولاً با خود انجمن رابطه مستقیمی نداشتند و یا بدنبال درکی از اهداف آن نبودند. در ابتدا خانم ویلر فکر کرده بود که این کتابها که ارزان فروخته می شد، حتماً بدردی می خورد، اما به هر حال، آنها از اینکه پول کمتری بخاطر جنسی گرانتر می دادند، خوشحال بودند. افراد انجمن میتینگ برپا می کردند و جلسات بحث برآ، می انداختند. خانم ویلر، یکی از پاهای ثابت هر نوع جلسه ای بود و بقیه را بدنبال خود راه می انداخت. هر سه نفرشان مثل تکه های لرزائیک آنجا می نشستند و نمی دانستند که موضوع بحث راجع به چیست و اهمیتی هم نمی دادند، اما حس مبهمی داشتند، بخصوص دوشیزه مینس که فکر می کرد بدون خرج ذهنش را پرورش می دهد.

به هر حال این هیلداست. فکر نمی کنم خیلی از من ناخوشایندتر باشد. به بیانی دیگر، چندان از من بدتر نیست. در اوایل ازدواج، دلم می خواست که او را خفه کنم، اما بعدها دیگر اهمیتی ندادم و وقتی که چاق شدم، سر جایم نشستم و آرام شدم. احتمالاً سال ۱۹۳۰ بود که شروع به چاق شدن کردم. این اتفاق خیلی بسرعت انجام گرفت. انگار تویی بطرفم پرتاب شده و وارد بدنم شد. شبی هنگام خواب - که هنوز کمابیش احساس جوانی می کنیم و هنوز گوشه چشمی به زنها داریم - به رختخواب می رویم و صبح روز بعد، با آگاهی کامل به اینکه فقیر و پیر و چاقیم و اینسوی قبر، آینده ای پیش رویمان نیست، جز عرق ریختن و جان کندن برای خرید کفش بچه ها، از خواب بلند می شویم.

اکنون سال ۱۹۳۸ است و تمام کارخانه های کشتی سازی، مشغول ساختن تجهیزات جنگی هستند. نامی را که من بطور اتفاقی در روزنامه

دیدم، انگیزه‌ای برای یادآوری آن خاطرات شد. خاطراتی که خدا می‌داند باید سالها پیش از بین رفته باشد.

بخش سوم

هنگام عصر که به خانه برگشتم، هنوز راجع به ۱۷ پوندی که داشتم، فکر می‌کردم.

هیلتا گفت که امشب به جلسه انجمن می‌رود. گویا کسی از لندن برای سخنرانی می‌آمد. لازم به تذکر نیست که هیلتا موضوع سخنرانی را نمی‌دانست. به او گفتم که همراه او می‌روم. معمولاً علاقه‌ای به این جلسات ندارم، اما اخبار جنگ که همه‌جا پیچیده بود و از پرواز آن بمب‌افکن روی قطار در ذهنم جای گرفت، مرا به موضوع علاقه‌مند کرد. بعد از بحث‌های معمول بچه‌ها را زودتر از همیشه برای خواب آماده کردیم و برای رفتن به جلسه - که ساعت ۸ شروع می‌شد - آماده شدیم.

یکی از آن عصرهای مه‌آلود بود. سالن آنجا سرد و تاریک بود؛ سالنی چوبی با سقف شیروانی که متعلق به یکی از آن گروه‌های ضد مذهب بود که با ده پوند، آنرا اجاره می‌دادند. فریادهای پانزده یا شانزده نفری در هم آمیخته شده بود. یک پلاکارد زرد که جلو صحنه گذاشته شده بود، موضوع سخنرانی را نشان می‌داد: «خطر تهدید فاشیسم» تمام این کارها معمول بود. آقای ویجت رئیس جلسه بود که در

زندگی خصوصیش، بعنوان آرشیوتکت کار می‌کرد. او افراد شرکت‌کننده در جلسه را معرفی کرد. آقای... نامش را فراموش کردم. به هر حال از افراد معروف ضد فاشیسم بود. البته با همان روش، ممکن بود که او را پیانیست معروفی هم معرفی کرد. سخنران مرد کوچک‌اندامی بود که در حدود ۴۰ سال سن داشت. کت و شلوار تیره‌ای بر تن داشت و موهای سرش ریخته بود که سعی کرده بود با موهای اطراف، آن را بپوشاند.

این جلسات، معمولاً سر ساعت شروع نمی‌شوند. همیشه به گمان اینکه عده‌ای از راه خواهند رسید، وقت می‌گذرانند. حدود ۸:۲۵ دقیقه، ویجت با کوبیدن روی میز جلسه را شروع کرد. او مردی ملایم بنظر می‌رسید، با صورتی بچگانه که همیشه به لبخندی مزین بود. فکر می‌کنم او مدیر محلی حزب لیبرال و مشاور ناحیه و برپاکننده سخنرانی برای اتحادیه مادران بود. بطور مادرزادی رئیس بدنی آمده بود. وقتی می‌گفت که چقدر بخاطر حضور آقای فلان در جلسه امشب خوشحال است، واقعاً خود، بدان باور داشت. سخنران کوچک‌اندام مقداری یادداشت بیرون آورد که قسمت عمده آن بریده‌های روزنامه بود. تمام آنها را با یک لیوان آب روی میز قرار داد. بعد لبهایش را تر کرد و شروع کرد. حتماً همه این جلسات سخنرانی و این گردهماییهای عمومی را می‌شناسند!

با این سوال خودم را غافلگیر کردم که اولین بار چه وقت به این نوع مجالس پا گذاشتم. چرا ما اینجا نشسته‌ایم؟ مردم در یکی از شبهای زمستان اینجا چکار می‌کنند؟ همیشه در جلسات سخنرانی در ردیفهای آخر می‌نشینم. هیلدا و دوستانش طبق معمول در ردیف جلو خود را جا داده بودند. سالنی تاریک و کوچک بود. می‌شود حدس زد که چگونه

جایی بود. دیوارهایی با چوب صنوبر، شیروانی روی سقف و دریچه‌های آهنی روی آن - که جریان هوا را به داخل هدایت می‌کند - فکر درآوردن پالتو را از سر بیرون می‌راند. جمع کوچک ما در اطراف صحنه سخنرانی قرار داشت و حدود سی ردیف صندلی خالی پشت سر ما بود. صندلیها گردو خاکی و کثیف بودند. روی صحنه پشت سر سخنران، جعبه مربعی شکل بزرگی قرار داشت که رویش پر از پارچه بود و بیشتر شبیه به یک تابوت بنظر می‌رسید. حتماً یک پیانو بود.

ابتدا کاملاً گوش نمی‌دادم. سخنران کوچک‌اندام، یک مرد معمولی بنظر می‌رسید، اما خیلی خوب حرف می‌زد. صورت سفید، دهان پر جنب و جوش و صدایی نسبتاً کوبنده داشت که در اثر زیاد حرف زدن، بدست آمده بود. او به هیتلر و نازیسم بند کرده بود. با وجود اینکه حواسم را کاملاً جمع نکرده بودم، زیرا از همان موضوعات هر روز روزنامه‌ها بود، با این حساب صدایش توی سرم فرو می‌رفت و ناگهان توجهم را جلب کرد.

سادیسم نهفته... اعداهای دسته‌جمعی یهودیان... بازگشت به دوران ارتجاع... تمدن اروپایی... عمل قبل از اینکه دیر شود... ناحقی بر ضد مردم... اتحاد ملت‌های آزادیخواه... ایستادگی... دفاع از دمکراسی... آزادی... فاشیسم... آزادی... فاشیسم.

خط سیر سخنرانی مشخص بود. اینطور اشخاص می‌توانند ساعتها بدون مکث مثل یک گرامافون حرف بزنند. دسته را بچرخان. دکمه را فشار بده، بعد آنها شروع می‌کنند: آزادی... فاشیسم... آزادی... علاقه‌مند شدم که به او نگاه کنم. مردی کوچک‌اندام با صورت سفید و سر بی‌مو که روی صحنه ایستاده بود و شعار می‌داد، چکار می‌کند؟ عمداً و آشکارا مردم را به کینه و جنگ دعوت می‌کرد و سعی می‌کرد که

شنوندگان را وادار کند که از خارجیه‌های معلوم‌الحالی که فاشیست نامیده می‌شدند، متنفر شوند. چیز غریبی است که شخصی به ضد فاشیست معروف باشد. کار و کاسبی عجیبی است. این آقا زندگی‌اش از طریق نوشتن کتابهایی بر ضد هیتلر می‌گذشت، اما قبل از اینکه هیتلر قدرت بگیرد، او چگونه گذران زندگی می‌کرد؟ اگر ناگهان هیتلر ناپدید شود، او چه می‌کند؟ چنین پرسشهایی راجع به دکترها و کارآگاهها و کسانی که موشهای مزاحم را شکار می‌کنند، نیز مطرح است. آن صدای تیز و دلخراش ادامه داشت. فکر دیگری سراغم آمد: او تمام چیزهایی را که می‌گوید، باور دارد؛ هر کلمه‌اش را احساس می‌کند؛ سعی می‌کند دشمنی و عداوت بین تماشاچیان بوجود آورد. هر شعاری نوید حقیقت به او می‌داد. اگر او را می‌شکافتیم، در هر تکه از بدنش حتماً دمکراسی، فاشیسم، دمکراسی پیدا می‌شد. زندگی خصوصی چنین فردی جالب خواهد بود. اما آیا او زندگی خصوصی دارد؟ یا فقط از این جلسه به آن جلسه می‌رود و روی مسائل کینه و دشمنی کار می‌کند. فکر می‌کنم در خواب رویاهایش هم شعار باشد.

از ردیف عقب، تمام تماشاچیان را از نظر گذراندم. ما مردمانی که در این شب زمستانی در این سالن سرد نشسته‌ایم و به سخنرانی گوش می‌دهیم، (اگر می‌گویم «ما» به این دلیل است که خودم نیز همین کار را انجام می‌دادم.) آدمهای مهمی هستیم. ما انقلابیه‌های بلچلی غربی هستیم. اما ظاهراً، در نگاه اول امیدوارکننده نیست. گرچه سخنران نیمساعت به نازیسم و هیتلر بند کرده بود، اما از اینکه تقریباً فقط نیمی از تماشاچیان موضوع صحبت را گرفته بودند، یکه خوردم. البته در این سخنرانیها همیشه نیمی از مردم بدون درکی از موضوع بحث بیرون می‌آیند. ویجت در صندلیش کنار میز، با خوشحالی به سخنران لبخند می‌زد و صورتش

مثل یک تکه جسم صورتی بنظر می‌رسید. حرفهای او را پیش از بازگو شدن، می‌توان حدس زد. همان حرفهایی که در آخر جلسات اتحادیه مادران - که بمنظور جمع‌آوری کمک جهت دوختن شلوار برای اهالی ملانزیبا شنیده می‌شود: «بیان احساسات ما، تبلور عقاید ماست... جالبترین افکار...» عصری مهیج در کنار یکدیگر گذرانندیم. در ردیف جلو دوشیزه مینس شق و رق نشسته بود و مثل یک پرنده سرش به یکطرف کج شده بود. سخنران، ورقی کاغذ بیرون کشید و آماری درباره نرخ خودکشی در آلمان ارائه داد. با مشاهده گردن باریک و بلند دوشیزه مینس، متوجه شدم که این مطلب به مذاقش خوش نیامد. آیا به پرورش ذهن کمکی می‌کند؟ چقدر خوب می‌شد اگر متوجه موضوع می‌شد. آن دو نفر دیگر در کنارش مثل دو تکه لرزانک نشسته بودند. کنار آنها یک زن کوچک‌اندام، با موهای مسی رنگ مشغول بافتن بود. یکی ساده، یکی جودانه، یکی را در می‌داد و دوتا را با هم می‌بافت. سخنران توضیح می‌داد که چگونه نازیها سر مردم را از تن جدا می‌کنند و گاهی آنها را گلوله‌باران و گاهی اعدام می‌نمایند. زن دیگری هم آنجا با موهای سیاه بین تماشاچیان نشسته بود. او یکی از معلمان مدرسه دولتی بود. برخلاف بقیه، سرتاپا گوش بود و جلوتر از همه با چشمهای گرد - که روی سخنران متمرکز شده بود - و دهانی باز، تمام حرفها را قورت می‌داد.

درست پشت سر او، دوتن از اعضای حزب محلی کارگر نشسته بودند. یکی از آنها موهایی خیلی کوتاه و دیگری سری بی‌مو و سبیلی آویزان داشت. هر دو آنها پالتو بر تن داشتند، تیپ مشخص اعضای

حزب کارگر که زندگی خود را وقف جنبش کرده‌اند، بیست سال در لیست ممنوع‌الاستخدامها قرار داشتن و ده سال بر سر محلات پست و پرجمعیت، با شورا سروکله زدن و حالا ناگهان همه چیز تغییر می‌کند. سخنان حزب کارگر دیگر اهمیتی ندارد. آنها خود را در چنگال سیاست خارجی گرفتار می‌بینند. هیتلر، استالین، بمب، مسلسل، باتوم لاستیکی، محور رم - برلین معاهده ضد کمینترن. * آنها نمی‌توانند سروه آن را بفهمند. درست در ردیف جلو من، اعضای محلی حزب کمونیست نشسته بودند. هر سه نفر آنها خیلی جوان بودند. یکی از آنها برای «هیسپرید» کار می‌کرد. شک ندارم که برادرزاده «گرام» پیر بود. دیگری کارمند یکی از بانکها بود که گاهی چکهای مرا نقد می‌کرد، یک پسر حزبی، با صورتی جوان و مشتاق، چشمهای آبی مثل یک بچه و موهای خیلی روشن که بنظر می‌رسید آنها را بی‌رنگ کرده باشد. تقریباً ۱۷ ساله بنظر می‌رسید، گرچه فکر می‌کنم بیست سال داشت. کت و شلوار آبی ارزانقیمت و کراوات آبی روشن - که با موهایش متناسب بود - بتن داشت. کنار آنها کمونیست دیگری نشسته بود که این یکی با آن سه نفر دیگر، البته نه کاملاً بلکه کمی فرق داشت. گویا تروتسکیست بود. بقیه کمی از موضع قدرت به او نگاه می‌کردند. حتی از آنهای دیگر جوانتر بود. خیلی لاغر و تیره بود و عصبی بنظر می‌آمد. صورتی باهوش داشت و یهودی بود. برداشت آنها از سخنرانی، کاملاً با بقیه فرق داشت. هنگام پرسش و پاسخ، آنها روی پایشان بند نبودند و بخودشان

* در سال ۱۹۳۶ با ورود ایتالیا به جنگ و بدلیل ضعیف شدن در جنگ با حبشه، موسولینی به آلمان نزدیک شد و محور رم - برلین بوجود آمد. معاهده ضد کمینترن بعد از محور رم - برلین علیه کمونیسم منعقد شد. م.

می‌پیچیدند. پسرک تروتسکیست روی صندلیش بند نمی‌شد که مبادا از بقیه عقب بماند.

دیگر به کلمات سخنران گوش نمی‌دادم. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. تأثیرش عجیب بود. به این شکل، بهتر می‌توانستم او را مجسم کنم؛ صدایی که دو هفته بدون مکث می‌توانست ادامه پیدا کند. چطور می‌توان عضوی از بدن را ساعتها به پرتاب کردن کلمات تبلیغاتی اختصاص داد؟ مدتها همان حرفها ادامه یافت: «تنفر، تنفر، تنفر، بگذار همه با هم متنفر باشیم.» حس می‌کردم که چیزی درون جمع‌هام به مغزم می‌کوبد. لحظه‌ای با چشمان بسته فکر کردم که میز را رویش برگردانم. بعد برای لحظه‌ای سعی کردم به درونش راه یابم و افکارش را بخوانم. انگار خود او بودم و احساس او را درک می‌کردم.

دورنمایی که او می‌دید، می‌دیدم. دیدگاهی که نمی‌توانستم درباره‌اش حرف بزنم. چیزی که او می‌گفت این بود که هیتلر بدنبال ماست و ما باید همه از او متنفر باشیم. وارد جزئیات افکارش نمی‌شوم. بگذار محترم باقی بماند. اما دید او با بقیه متفاوت بود. او خود را می‌دید که چگونه صورت مردم را با مشت‌هایش له می‌کرد، البته صورت فاشیستها را. می‌دانستم که چه حالی دارد: له کردن چیزی که قبلاً صورت بود، شبیه به مربای توت‌فرنگی می‌شد. له‌شدگی، موقع خواب و بیداری به آن فکر می‌کرد. هر چه بیشتر راجع به آن فکر می‌کرد، علاقه‌اش هم به آن بیشتر می‌شد. البته اشکالی نداشت، زیرا صورتهای له‌شده متعلق به فاشیستها بود. تمام آن تصورات از لحن صدایش معلوم بود.

اما چرا؟ بهترین پاسخی که وجود داشت، این بود که او ترسیده است. اینروزها مردم همه مملو از ترسند. این یکی، فقط کمی قدرت پیش‌بینی داشت و در نتیجه بیشتر از بقیه می‌ترسید. هیتلر بدنبال ماست،

بشتابید، همه با هم، با میله‌های آهنی پیش برویم. هر چه ما بیشتر صورت له کنیم؛ آنها کمتر له می‌کنند، آماده شوید، رهبر خود را انتخاب کنید. هیتلری‌ها سیاه پیوشند و استالینی‌ها سفید بر تن کنند. اما باید بدنبال راه دیگری بود، زیرا در ذهن عوام، هیتلر و استالین هر دو مثل هم هستند. هر دو به معنای میله آهنی و صورت له شده‌اند.

جنگ؛ دوباره راجع به آن فکر می‌کردم. مطمئناً بزودی فرا می‌رسد. اما چه کسی از جنگ می‌ترسد؟ چه کسی از بمب و مسلسل می‌ترسد؟ من، البته که من و هر کسی که تا بحال جنگ را دیده باشد، اما جنگ مهم نیست، بعد از آن اهمیت دارد، یعنی دنیایی که بوجود می‌آید، دنیای تنفر و شعار، دنیای پیراهنهای رنگی، سیمهای خاردار، باتومهای لاستیکی، سلولهای مخفی، جایی که روز و شب چراغ روشن است، کارآگاههایی که حتی هنگام خواب مراقب اوضاعند، پوسترهای بزرگ از چهره‌ها، صدای میلیونها تن از مردم که همه بخاطر پیشوا فریاد می‌زنند تا اینکه خودشان باور کنند که او را می‌پرستند و همیشه، مخفیانه از او متنفرند و حتی دوست دارند که برویش استفراغ کنند. تمام اینها اتفاق خواهد افتاد. گاهی فکر می‌کردم غیرممکن است، گاهی معتقد می‌شدم که اجتناب‌ناپذیر است، اما آنشب متوجه شدم که بوقوع خواهد پیوست، از صدای آن سخنران چنین برمی‌آمد.

شاید در این فریادهای پست‌فطرتانه که در یک شب زمستانی از گلوی یک سخنران بیرون می‌آید، معنایی وجود داشته باشد. احتمالاً پنج، شش نفر آن را دریافت می‌کنند. آنها جلوداران یک ارتش عظیمند. آنها آینده را پیش‌بینی می‌کنند. آنان اولین گروهی هستند که کشتی درحال غرق را می‌بینند. آماده برای حمله! بکشید و گرنه کشته می‌شوید. نگران از آینده که سرانجام مثل یک خرگوش به دهان مار بوا فرو می‌رویم.

در هر صورت، اگر فاشیسم از راه برسد، برای اشخاصی مثل من هیچ فرقی نمی‌کند، اما برای آن سخنران و کمونیست‌ها معنای دیگری دارد. آنها می‌خواهند مشت بکوبند و خرد کنند و طبق «قانون هر کس که برنده شد»، رفتار کنند. اما من می‌ترسم. صادقانه وحشت دارم. از وقتی که سخنران حرفش را تمام کرد و سر جایش نشست، وحشت من نیز شروع شد.

سپس صدای دست زدن تماشاچیان را شنیدم که بیش از ۵۰ نفر نبودند. بعد ویجت پیر قطعه پایانی را خواند و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، آن چند کمونیست روی پاهایشان بودند. مدت ده دقیقه به یکدیگر پریدند؛ جروب‌حشهایی با مفاهیمی که برای هیچکس آشنا نبود؛ مثل ماتریالیسم دیالکتیک و یا سرنوشت طبقه کارگر و اینکه لنین در سال ۱۹۱۸ چه گفت. سخنران جرعه‌ای آب نوشید و از جایش بلند شد و جمع‌بندی جلسه را ارائه داد که آن تروتسکیست را دچار خشم و آن سه نفر دیگر را خشنود کرد. هیلدا و دوستانش، آنجا را زود ترک کردند که مبادا مجبور به پرداخت پولی بمنظور کمک به پرداخت اجاره سالن بشوند. زن کوچک‌اندام موسی هنوز آنجا بود و آخرین رج بافتنیش را تمام می‌کرد. صدای زمزمه او - که دانه‌های بافتنی را می‌شمرد - در میان جروب‌حش شنیده می‌شد. ویجت نشسته بود و به هر کس که حرفی می‌زد، لبخندی تحویل می‌داد. معلوم بود که از اوضاع لذت می‌برد و در ذهنش مطالبی را یادداشت می‌کند. دختر موسیاه نیز با دهان باز، نگاهش را از یکی به دیگری می‌دوخت. کارگر پیر - که شبیه به شیر دریایی بود - با سبیل‌های آویزان‌ش و با پالتوی که تا گردن بالا آمده بود، به آنها نگاه می‌کرد. متعجب بود که چرا آنها اینطور به هم می‌پرند. سرانجام بلند شدم و پالتوم را پوشیدم.

بحثی بین جوانک تروتسکیست و پسرک موطلابی در گرفت و جنبه خصوصی پیدا کرد. آنها دربارهٔ درست بودن پیوستن به ارتش در هنگام جنگ بحث می کردند. پسرک موطلابی همانطور که راهم را از بین ردیف صندلیها پیدا می کردم، صدایم کرد. آقای بولینگ! نگاه کنید! اگر جنگ شروع شود و ما شانس از بین بردن فاشیستها را پیدا کنیم، شما هم شرکت می کنید؟ منظورم این است که اگر جوانتر بودید، می جنگیدید؟ او فکر می کرد من ۶۰ سال دارم.

گفتم: شرط می بندی که من دفعه قبل کارم را انجام داده ام؟
- اما کشتن فاشیستها...

- آه، فاشیسم. اگر از من بپرسید، همینطوری هم به اندازه کافی کشت و کشتار شده.

جوانک تروتسکیست از موضع میهن پرستی و طرفداری از طبقه کارگر شروع کرد، اما بقیه او را ساکت کردند.

- اما اگر شما راجع به ۱۹۱۴ فکر می کنید، باید بگویم که آن جنگ، فقط یک جنگ امپریالیستی پیش پا افتاده بود. این یکی فرق دارد. گوش کن! وقتی می شنویم که در آلمان اردوگاه اسیران وجود دارد و مردم توسط نازیها شکنجه می شوند و یهودیان را بوسیلهٔ باتومهای لاستیکی وادار می کنند بصورت یکدیگر آب دهان بیندازند، خونتان بجوش نمی آید؟

آنها همیشه از این عبارت که «آیا خونتان بجوش نمی آید»، استفاده می کنند. همان که در جنگ اول هم استفاده می کردند.

به او گفتم یکبار در سال ۱۹۱۶ خونم بجوش آمد. همینطور تو هم وقتی مزه ماندن در سنگر را بجوشی، خونت بجوش می آید.

ناگهان او را بطور کامل دیدم؛ انگار تا آن لحظه متوجه او نشده

بودم. صورتی جوان و مشتاق - که می‌توانست متعلق به پسرکی دبیرستانی باشد - و چشمانی آبی و موهایی روشن داشت. وقتی به من نگاه می‌کرد، حلقه‌اشکی را در چشمانش دیدم. گویی احساسات تمام یهودیان را درک می‌کرد، اما درحقیقت من هم او را می‌شناختم. او مرد تنومندی بود که شاید راگی بازی می‌کرد. البته از مغزش هم استفاده می‌کرد. در آنموقع، او ایستاده بود. یک کارمند بانک، در محل بی‌دیفان، کسی که پشت شیشه‌های یخزده، دفتر کل حساب می‌کند، یادداشتها را بررسی می‌کند و کاسه‌لیمی رئیس را می‌کند و در همانحال، احساس می‌کند زندگیش را از دست داده است. ناگهان در تمام اروپا حادثه‌ای رخ می‌دهد. بمبها منفجر می‌شوند و موجی از سربازان را بسوی دود و آتش پیش می‌برند. شاید هم بعضی از رفقاییش در اسپانیا در حال جنگ باشند. لحظه‌ای احساس کردم که او پسر من است. با توجه به سن و سالمان می‌توانست چنین باشد. بیاد آنروز گرم در ماه اوت افتادم، وقتی که پسرک روزنامه‌فروش، پوسترها را به دیوار می‌چسباند. «انگلستان به آلمان اعلان جنگ می‌کند». یاد آمد چطور همه ما با پیشبندهای سفید بسوی پیاده‌رو هجوم بردیم.

گفتم: «گوش کن پسر! تو موضوع را اشتباه فهمیده‌ای. سال ۱۹۱۴ ما هم فکر می‌کردیم دوران پرشکوهی درپیش داریم، اما فقط یک افتضاح بود. اگر دوباره تکرار شد، تو خودت را کنار بکش. چرا تو بدنت را سپر بلا کنی؟ آنرا برای دخترها نگاه‌دار. تو فکر می‌کنی جنگ، قهرمانی و پیروزی است. بگذار به تو بگویم که اینطور نیست و به آن صورت که تو تصور می‌کنی، نیست. فکر کن: سه شب پشت سرهم نخواییدن، مثل یک گریه کثیف، بو دادن، شلوار خود را از ترس خیس کردن و دستانی که از شدت سرما، حتی قادر به نگهداری تفنگ نیستند،

اینها برای تو اهمیتی ندارد؟ به هر حال اتفاق می‌افتد.»

تأثیری نداشت. آنها همه فکر می‌کردند که من پیر و محافظه‌کارم. شاید بهتر بود کنار در مغازه‌ای می‌ایستادم و اعلامیه پخش می‌کردم. مردم شروع به خارج شدن از آنجا کردند. ویجت با سخنران بیرون رفت. سه نفر کمونیست و جوانک یهودی تروتسکیست، با یکدیگر براه افتادند و دوباره در حال صحبت راجع به یگانگی پرولتاریا و دیالکتیک و اینکه تروتسکی ر سال ۱۹۱۷ چه گفت، آنجا را ترک کردند. همه، سروته یک کرباسند. شب سرد و تاریکی بود. چراغها در تاریکی مثل ستاره بنظر می‌رسیدند و روشنایی نداشتند. صدای عبور و مرور قطارها در خیابان اصلی، بگوش می‌رسید. هوس یک نوشیدنی کردم. ساعت حدود ده بود و نزدیکترین کافه تا آنجا یک کیلومتر فاصله داشت. بعلاوه، می‌خواستم با کسی حرف بزنم. آنجا کسی را به این منظور نمی‌توانستم پیدا کنم. ذهنم در فعالیت بود که البته یکی از دلایلش کار نکردن در آن روز و دلیل دیگر دندانهای مصنوعیم بود که مرا سرحال آورده بود. تمام آنروز را من به گذشته و آینده فکر کرده بودم. می‌خواستم راجع به دوران بدی که احتمالاً در پیش داشتیم، با کسی حرف بزنم. شعارها، پیراهنهای رنگی، جوخه مردان اروپای شرقی که می‌خواهند انگلیسیهای چشم آبی را ازبین ببرند. امیدی به هیلدا نبود. ناگهان بیاد پورتیوس پیر افتادم؛ یکی از دوستانم، که تا دیروقت بیدار می‌ماند.

پورتیوس یک مدیر مدرسه بازنشسته بود. او در طبقه پایین خانهای در قسمت قدیمی شهر، نزدیک کلیسا زندگی می‌کرد. البته مجرد بود. نمی‌توان تصور کرد که آدمی شبیه به او ازدواج کرده باشد. با کتابها و پیش زندگی می‌کرد و زنی کارهای خانه‌اش را انجام می‌داد. اگر انجمن

کتاب چپی‌ها را نماینده ترقی و پیشرفت بدانیم، پورتیوس پیر، بعنوان نماینده فرهنگ مطرح می‌شود. هیچکدام از آنها در بلجلی غربی کاری ازپیش نمی‌برند.

اتاق کوچکش روشن بود، جایی که پورتیوس پیر در آن مشغول مطالعه بود. ضربه‌ای به در جلوی زدم و او مثل همیشه در را به آرامی باز کرد، درحالی‌که پپیش را بین دندانهایش گرفته بود و انگشتانش برای نشانه، لای کتابی قرار داشت. او مردی بود راست قامت، خیلی بلند قد، با موهای خاکستری مجعد و کم پشت، صورتی رویایی و مهتابی رنگ. گرچه حدود ۶۰ سال سن داشت، اما صورتش تقریباً مثل صورت یک پسر جوان بنظر می‌رسید. جالب است که بعضی از این تحصیلکرده‌های مدارس خصوصی و دانشگاهها، تا لحظه مرگ شبیه به پسرهای جوان بنظر می‌رسند، گویی چیزی در حرکاتشان وجود دارد. با آن موهای جذاب و جمدهای خاکستریش که آن را کمی عقب نگه می‌داشت، این تأثیر را بر دیگران می‌گذارد که دربارهٔ چیزی فکر می‌کند و حواسش به اطرافش نیست. بدون توجه به زندگی شخصیش، نمی‌شد او را شناخت: مدرسه خصوصی، آکسفورد، مدرسه خصوصی. اما بار دوم بعنوان مدیر مدرسه. تمام عمرش را در محیط لاتینی، یونانی و بازی کریکت گذرانده بود. همیشه کت مخصوصی می‌پوشید و شلوار فلانل بیا داشت و پپ می‌کشید و با نظر تحقیرآمیز به سیگار نگاه می‌کرد. گرچه تا دیروقت بیدار می‌نشست، اما حدس می‌زدم که باید صبحهای زود دوش آب سرد بگیرد. فکر می‌کنم که از نظر او، من یک مرد عامی بودم. هرگز در مدرسهٔ خصوصی تحصیل نکرده بودم. لاتین بلد نبودم و حتی نمی‌خواستم که یاد بگیرم. گاهی به من می‌گفت، جای بسی تأسف است که من نسبت به زیبایی حماس نیستم که البته بیان مؤدبانهٔ این مطلب بود که من

چندان فهمیده و تحصیلکرده نیستم. در مجموع او را دوست داشتم. خیلی مهمان‌نواز بود. همیشه و در هر ساعتی آماده برای دعوت کردن به خانه‌اش برای صحبت کردن بود و همیشه آماده پذیرایی با نوشیدنی. وقتی کسی در خانه‌ای مثل خانه‌های ما زندگی می‌کند، کمابیش پابند زن و بچه می‌شود و بهتر است گاهی گریزی به محیط مجردی بزند. محیطی با کتاب و پیپ و فضای که هیچ چیز غیر از کتاب و ادبیات و مجسمه‌های یونانی ارزش ندارد. بنظر او تا زمان حمله گوت‌ها^۲ به امپراتوری روم حادثه مهمی اتفاق نیفتاده است.

او مرا بطرف یک صندلی راحتی چرمی - که کنار آتش بود - راهنمایی کرد و برایم نوشیدنی آورد. اتاق نشیمن او را هیچوقت خالی از دود پیش ندیده بودم. اتاق کوچکی بود. غیر از در و پنجره و فضای که بخاری دیواری اشغال کرده بود، تمام دیوارها تا سقف از کتاب پوشیده بود. روی سربخاری هر چیزی که تصور شود وجود داشت. ردیفی از پیپهای دسته چوبی که همه گردو خاکی بودند، سکه‌های نقره‌ای یونانی، یک قوطی جای توتون که نقشی از کالج محل تحصیل پورتیوس رویش بود. یک چراغ سفالی که به گفته خودش از کوه‌های سیسیل پیدا کرده بود، همچنین عکس‌هایی از مجسمه‌های یونانی بود. عکس بزرگی از مجسمه زنی بالدار که سر نداشت و گویی برای سوار شدن به اتوبوس قدم به جلو گذاشته بود. وقتی برای اولین بار آن را دیدم، پورتیوس از سؤال من که چرا یک سر جدید روی آن نمی‌چسبانند، بسختی یکه خورد.

پورتیوس پیپش را از قوطی روی سربخاری پر از توتون کرد و گفت: «خانمی که طبقه بالا زندگی می‌کند و موجود غیرقابل تحملی

۲ - Goth - یکی از اقوام آلمانی قدیم که بر امپراتوری روم هجوم آوردند. ۴۰

است، یک دستگاه صوتی خریده است. همیشه امیدوار بودم که زند گیم را دور از آن صداهای گوشخراش بگذرانم. فکر می‌کنم کاری نمی‌شود کرد. آیا مورد قانونی می‌توان پیدا کرد؟»

به او گفتم کاری از پیش نمی‌برد. دوست داشتم که از کلمه آکسفوردی او که می‌گفت «غیرقابل تحمل» استفاده کنم. جالب است که در سال ۱۹۳۸ کسی وجود رادیو را در خانه تحمل نکند. پورتیوس طبق معمول در اتاق قدم می‌زد و با آرامش، دستهایش را در جیبش فرو کرده بود و پیش از آن دندانهایش گرفته بود و دربارهٔ بعضی قوانین که بمنظور جلوگیری از ادوات موسیقی در عهد «پریکلس» وضع شده بود، توضیح می‌داد. تمام حرفهای او راجع به حوادثی است که قرن‌ها قبل اتفاق افتاده است. همه موضوعات، به دوران گذشته به عهد مجسمه‌ها و ادبیات یونان و رومیها برمی‌گشت. اگر دربارهٔ ملکه ماری، حرفی زده می‌شد، ماجرا فوراً به مسابقات شعرخوانی عهد قدیم ختم می‌شد. هیچوقت کتابهای جدید را نمی‌خواند و از یاد گرفتن نامشان امتناع می‌کرد. بجز تایمز، روزنامه دیگری نمی‌خواند. از اینکه تا بحال به سینما پا نگذاشته، به خود می‌بالید. عقیده داشت که غیر از شعرایی مثل کیتزه و وردزورث، دنیای مدرن - که در نظر او شامل دو هزار سال اخیر می‌شد - نمی‌بایست بوجود بیاید.

من خودم به همین دوران جدید تعلق دارم، اما دوست دارم که با او حرف بزنم. او درحالیکه قدم می‌زد و صحبت می‌کرد، کتابی را بیرون کشید و بعد یکی دیگر. هر از گاهی قطعه‌ای را درحال کشیدن پیپ می‌خواند. عموماً مجبور بود بخشی از آن را از لاین ترجمه کند. نوعی

آرامش و ملایمت در این کار وجود داشت. رفتارش فقط کمی به مدیر مدرسه شباهت داشت، اما آنهم بنحوی تسکین‌دهنده بود. وقتی به حرفهای او گوش می‌دهم، انگار دنیای امروز، با صورتحاصلها و ترامواها و شرکتهای بیمه را فراموش می‌کنم و دنیایی دیگر در نظرم مجسم می‌شود؛ دنیایی پر از درختان زیتون و شانه‌بسر، فیل و مردانی که با نیزه در میدان می‌جنگیدند. شیرهای بالدار، خواجگان، منجیق و کشتیهای پارویی بزرگ، ژنرالها که با تجهیزات براق و صیقلی، با اسبهایشان از اردوی سربازان رد می‌شدند. مضحک بود که او با مردی مثل من معاشرت می‌کند، اما این یکی از همان مزایای چاقی است که تقریباً با هر محیطی جور است. بعلاوه وقتی کار به حرفهای زشت و مستهجن کشیده می‌شد، زمینه مشترکی پیدا می‌کردیم و این، تنها موضوع مدرنی بود که او به آن توجه داشت. البته او معتقد بود و همیشه خاطرنشان می‌کرد این مسئله هم داستان جدیدی نیست و همیشه داستانی کنایه‌آمیز در این مورد تعریف می‌کرد. گاهی ترجمه‌ای از لاتین نیز می‌افزود که باید شخصاً آن را در ذهن می‌پروراندی. یا اشاراتی به زندگی امپراتوران رومی و حوادثی که در معابد و آستارته* اتفاق افتاده است، می‌کرد. گویا رومیها و یونانیها اشخاص ناخلفی بوده‌اند. پورتیوس تصاویری از نقاشی دیواری ایتالیایی داشت که مو بر تن راست می‌کرد.

وقتی که از کار و زندگی خسته می‌شوم، دوست دارم که پیش پورتیوس بروم و با او صحبت کنم. اما امشب اینطور نیستم. فکرم بدنبال حوادثی است که از صبح در جریانش بوده‌ام. به حرفهای پورتیوس دقیقاً گوش نمی‌دادم و فقط به صوت صدایش توجه می‌کردم، مثل کاری که در

* ربه‌النوع زناشویی و حاصلخیزی نزد فنیقی‌ها، م.

انجمن چپ‌ها می‌کردم. اما صدای سخنران آنها تیز و گوشخراش بود و صدای پورتیوس چنین نبود. سرانجام وقتی پورتیوس می‌خواست نفسی تازه کند، وسط حرفش پریدم و گفتم:

«راستی پورتیوس نظرت راجع به هیتلر چیست؟»

پورتیوس پیر که آرنجش را روی سربخاری گذاشته بود و با شکوه به یکطرف لم داده بود و یک پایش را جلو گذاشته بود، از سوال من خیلی تعجب کرد، بطوریکه پیشش را از دهان بیرون آورد.

- هیتلر؟ این آلمانی؟ نه دوست عزیز، من راجع به او نظری ندارم.

- اما حقیقت این است که این لعنتی ما را وادار به فکر کردن در

مورد خودش می‌کند.

پورتیوس پیر، نسبت به کلمه «لعنتی» کمی حساس بود و آن را نمی‌پسندید. گرچه جزئی از شخصیت او بود که کمتر عکس‌العمل نشان بدهد، اما شروع به قدم زدن و کشیدن پیش کرد.

- دلیلی نمی‌بینم که به اینطور اشخاص اهمیتی بدهم. صرفاً

ماجراجویی است. اینطور اشخاص می‌آیند و می‌روند، فانی و زودگذرند.

نمی‌دانستم معنی دقیق «زودگذر» چیست، اما به نکته مورد نظرم

چسبیدم و گفتم:

«فکر می‌کنم موضوع دستگیری نشده. هیتلر هم مثل استالین،

فردی متفاوت است. آنها با اشخاصی که روزگاران پیشین دوست داشتند

که مردم را بکشند و یا سرهایشان را فقط بمنظور خوشگذرانی قطع کنند،

کاملاً فرق دارند، آنها بدنبال چیز جدیدی می‌گردند، چیزی که قبلاً

راجع به آن نشنیده‌ایم.»

- دوست من! چیز جدید دیگری زیر این خورشید وجود ندارد.

البته این جمله محبوب پورتیوس بود. او راجع به چیزهای نو حرف

نمی‌زد. راجع به اتفاقات امروزه، مثالی در عهد قدیم در زمان شاه فلان پیدا می‌کرد. حتی معتقد بود که آنها در کرت^۷ و میسنه^۷ نوعی هواپیما داشته‌اند. سعی کردم احساساتم را راجع به حرفهای سخنران کوچک‌اندام بیان کنم. همینطور نظرم را راجع به روزهای بدی که در پیش رو داریم، اما او گوش نمی‌کرد و فقط این جمله را تکرار می‌کرد که زیر خورشید پدیده تازه دیگری رخ نمی‌دهد. سرانجام کتابی را از قفسه بیرون کشید و قسمتی را درباره چند نفر از ستمگران یونانی که متعلق به دوره قبل از تولد مسیح بوده‌اند برایم خواند؛ احتمالاً برادران دوقلوی هیتلر بوده‌اند.

کمی بحث کردیم. تمام روز می‌خواستیم با کسی راجع به این موضوع حرف بزنم. مضحک است؛ من احمق نیستم؛ روشنفکر و فهمیده هم نیستم. خدا می‌داند که حتی در مواقع عادی، علائقی که حتی از یک شخص میانه‌سال با ۷۰ پوند درآمد در هفته و دو بچه انتظار می‌رود، ندارم. اما حالا حس می‌کنم زندگی که به آن عادت داشتیم، دارد از ریشه کنده می‌شود. آن را حس می‌کنم. بعد از جنگ را هم مثل خود جنگ تجسم می‌کنم. صفهای غذا، پلیس مخفی، بلندگوهایی که فریاد می‌زنند و شمشوی مغزی می‌دهند، همه را پیش‌بینی می‌کنم. من از بقیه مستثنی نیستم؛ میلیونها نفر دیگر هم چنین فکر می‌کنند. افراد معمولی که همه‌جا حضور دارند، کسانی که در میخانه‌ها جمعند، رانندگان اتوبوس، فروشنندگان سیار، همه احساس مرا دارند که کار دنیا به جاهای بدی کشیده می‌شود. آنها حس می‌کنند که زمین زیر پایشان سست شده است، اما حالا این مرد تحصیلکرده که تمام زندگیش با کتاب سروکار داشته و خود را در تاریخ گذشته غرق کرده است، حتی نمی‌تواند تغییر

اوضاع را ببیند؛ راجع به هیتلر فکر نمی‌کند؛ از قبول اینکه ممکن است جنگ دیگری رخ دهد، امتناع می‌کند. البته چون او در جنگ قبلی شرکت نداشته، وقوع جنگ جدید، برایش اهمیتی ندارد. او این جنگ را با محاصره «تروآ» یکی می‌داند؛ اهمیتی نمی‌دهد که کسی از شعارها و بلندگوها و پیراهنهای رنگی رنج بکشد. چرا روشنفکران، به این جور مسائل اهمیتی نمی‌دهند؟ آنها همیشه معتقدند که استالین و هیتلر رفتنی‌اند، اما چیزی که باقی می‌ماند، حقیقت جاودانی است که ازلی است. البته ساده خواهد بود اگر همه چیز، آنطور که آنها فکر می‌کنند، اتفاق بیفتد. تصور آنها این است که تنها کسانی که در آکسفورد تحصیل کرده‌اند و زیاد کتاب می‌خوانند و به نقل قولهای لاتینی استناد می‌کنند و توتون خوب از قوطیهایی با علامت کالجشان برمی‌دارند، برای همیشه ابدی می‌مانند. حقیقتاً حرف زدن با او به من کمکی نمی‌کرد و از صحبت با آن مرد موبور، چیز بیشتری دستگیرم نمی‌شد. طبق عادتی که او داشت، صحبتها معمولاً از جریاناتی که قبل از تولد مسیح اتفاق افتاده بود، شروع می‌شد و به شعر ختم می‌گردید. عاقبت پورتیوس، کتاب دیگری از قفسه بیرون کشید و شروع به خواندن کرد:

چکامه‌ای در وصف یک بلبل (شاید هم یک چکاوک، فراموش کرده‌ام).

تا به خودم بیایم، چند سطری خوانده بود. جالب این است که دوست داشتم آن را با صدای بلند برایم بخواند. او واقعاً خوب شعر می‌خواند. سالها بود که عادت داشت برای دانش‌آموزان شعر بخواند. او به هر چیزی که دم دستش بود، تکیه می‌داد و درحالیکه پیش را بین دندانهایش نگه می‌داشت و کمی دود بیرون می‌داد، صدایش را که ملایم بود، با وزن شعر بالا و پایین می‌برد و خودش را حرکت می‌داد. فکر

می‌کنم شعر، نوعی تأثیر روانی بر اشخاص می‌گذارد. مثل موسیقی که روی بعضیها اثر دارد. وقتی او می‌خواند، من بطور کامل گوش نمی‌دادم؛ منظورم این است که به کلمات توجه نداشتم و فقط آهنگ آن نوعی آرامش به من می‌داد. در مجموع لذت می‌بردم. اما آنشب، حتی این حالت هم بر من تأثیری نمی‌گذاشت. گویا نسیم سردی در اتاق می‌وزید. پیش خودم فکر می‌کردم تمام این شعر و شاعریها مزخرف است. منظورشان چیست؟ فقط صداست، مثل گردبادی در هوا. خدای من! چه کاری می‌تواند در برابر مسلسل انجام دهد.

به او که به قفسه کتاب تکیه داده بود، نگاه کردم. این تحصیلکرده‌های مدارس خصوصی - که همیشه دانش آموز باقی می‌مانند - تمام عمرشان راجع به مدرسه‌های قدیمی و لاتین و یونانی و ادبیات حرف می‌زنند. ناگهان بیاد آوردم اولین بار هم که پورتیوس برایم شعری خواند، همین شعر بود. درست در همین حالت ایستاده بود و صدایش به همین بیت که می‌رسید، کمی می‌لرزید. فکر عجیبی ب سرم زد. او یک روح بود. دیگر مرده بود؛ تمام کسانی که مثل او هستند، مرده‌اند.

ناگهان فکر کردم بسیاری از مردمی را که می‌بینیم، مرده‌اند. اصطلاحاً به کسی که قلبش از کار می‌افتد مرده می‌گویند. اما من فکر می‌کنم این مسئله کسی هم به اراده خود ما بستگی دارد. شاید کسی که مغزش کار نمی‌کند، درحقیقت مرده است، یعنی کسی که قدرت جذب افکار جدید را ندارد. پورتیوس پیر همینطور است. فوق‌العاده تحصیلکرده، فوق‌العاده خوش‌ذهن، اما قادر به تغییر اندیشه خود نیست. همان حرفها و همان افکار. اشخاص زیادی نظیر او وجود دارند، مغزهای متحجر که فقط در یک خط عقب و جلو می‌روند و هر لحظه مثل روح بی‌رنگتر می‌شوند. فکر می‌کنم مغز پورتیوس پیر تا مقطع جنگ ژاپن و روسیه متوقف

شده بود. این موضوع دربارهٔ تمام اشخاص آراسته، کسانی که نمی‌خواهند پوزه کسی را خرد کنند، صادق است. آنها خوب و محبوبند، اما مغزشان دیگر کار نمی‌کند. آنها نمی‌توانند در برابر آن بلایی که بر سرشان می‌آید، از خود دفاع کنند، زیرا آن را نمی‌بینند، حتی وقتی که زیر دماغشان قرار گرفته باشد. آنها فکر می‌کنند که انگلستان هرگز تغییر نمی‌کند و انگلستان، تمام دنیا است. نمی‌توانند این موضوع را درک کنند که این مملکت دیگر یک پس مانده است، گوشهٔ کوچکی از دنیا است که بمبها آن را فراموش کرده‌اند. اما از نسل جدیدی که در اروپای شرقی بعمل آمده، چه خبر؟ مردانی که با شعار فکر می‌کنند و با گلوله عمل. آنها هم در خط ما هستند. طولی نمی‌کشد که آنها هم به ما می‌رسند. مارکیزهایی که در کویینزبری^۸ بسر می‌برند بر آنها حکومت نمی‌کنند؛ مردان آراسته هم از کار افتاده‌اند. درحقیقت این مرده‌های آراسته و آن وحشی‌های زنده تفاوتی با یکدیگر ندارند.

بعد از نیمساعت از آنجا بیرون آمدم؛ درحالی‌که در متقاعد کردن پورتیوس در این مورد که هیتلر موجودی مطرح است، کاملاً شکست خورده بودم. در خیابانهای سرد قدم می‌زدم و با همان افکار، دست بگریبان بودم. قطارها دیگر کار نمی‌کردند. خانه تاریک و هیلدا در خواب بود. دندانهای مصنوعیم را در یک لیوان آب در حمام گذاشتم؛ لباس خوابم را پوشیدم و هیلدا را بطرف دیگر تخت هل دادم. بدون اینکه از خواب بیدار شود، کمی غلتید، طوریکه گودی بین دو شانهاش، بطرف من افتاد. بیخوابی که بعضی شبها بسراغ آدم می‌آید، ناراحت کننده است. در آن لحظه، سرنوشت اروپا برایم مهمتر از اجاره‌خانه و شهریه

بچه‌ها و کارهای فردا صبح بود. هنوز تصویر پیراهنهای رنگی در نظرم بود و صدای مسلسلها به گوشم می‌رسید. مسئله بعدی این بود که چرا کسی مثل من باید به این مشکلات فکر کند.

فکر می‌کنم ماه مارس بود و تازه پامچالها گل داده بودند. از وسط وسترهام بسوی پودلی می‌راندم. می‌خواستم مغازه آهنگری را ارزیابی کنم. بعد از آن یک مورد درباره بیمه عمر داشتم که طرف هنوز مردد بود. اسم او از طرف نمایندگیها فرستاده شده بود، اما در آخرین لحظات، شخص مذکور شک داشت که بتواند از پس مخارجش برآید. من بخوبی می‌دانم چطور همه را قانع کنم. یکی دیگر از فواید چاقی، همین کارهاست که باعث می‌شود مردم سرحال بیایند و امضاء کردن چک را چیز مطلوبی بدانند. البته برای این کار راههای مختلفی وجود دارد. با بعضیها، بهترین شیوه تأکید فراوان بر مساعده و جایزه است. عده‌ای را می‌توان با زیرکی بوسیله اشاراتی به این موضوع که همسرانشان بعد از مرگ آنها بدون پول بیمه چگونه می‌خواهند زندگی کنند، ترساند.

ماشین کهنه من از سرایشی بالا می‌رفت. خدای من! چه روزی! از آن روزهای ماه مارس که زمستان دیگر دست از مبارزه می‌کشد. بعد از مدتها، امروز هوا بقول مردم «عالی» است. آسمان آبی سخت و سرد

است و باد، مثل تیغ صورت را می‌برد و ناگهان باد متوقف می‌شود و خورشید فرصتی برای درخشش پیدا می‌کند. بعد آفتابی کم‌رنگ، حتی یک برگ هم تکان نمی‌خورد. کمی مه در دوردست دیده می‌شود، جایی که گوسفندان روی تپه‌ها مشغول چرا هستند و شبیه تکه‌های گنج بنظر می‌رسند. در دره‌ها آتشی روشن است و دود بتدریج بالا می‌رود و در مه گم می‌شود. من به راه خود در جاده ادامه می‌دادم، هوا گرم بود و حتی امکان در آوردن لباس هم بود.

به محلی در کنار جاده رسیدم که پامچالها مثل مخمل بودند و پوشیده از گل سفت بود. بیست متر دورتر سرعتم را کم کردم و ماشین را نگه داشتم. دیگر چنین هوایی گیر نمی‌آمد. احساس کردم که باید از این هوای بهاری استفاده کنم. اگر کسی آنطرفها نبود، کمی گل می‌چیدم. حتی می‌خواستم یکدسته از آنها را برای هیلدا به خانه ببرم.

ماشین را خاموش کردم و بیرون آمدم. دوست ندارم که ماشین بیخود روشن باشد. می‌ترسم که در اثر تکان گلگیرش کنده شود. مدل ۱۹۲۷ و کار کرده است. وقتی که کاپوتش بالا می‌رود، موتورش یادآور امپراتوری اتریش است. تماشش با تکه‌های ریسمان به هم متصل است. اما به هر حال خودش را می‌کشد. تا بحال کسی اتومبیلی که در چند جهت حرکت کند، ندیده است. درست مثل حرکت زمین که ۲۲ نوع حرکت لرزش مانند دارد. البته من اینطور خوانده‌ام. وقتی که درجا روشن است، از پشت، شبیه به دخترهای هاوایی است که هولاهولا می‌رقصند.

یک دروازه چوبی کنار جاده قرار داشت، بطرفش رفتم و به آن تکیه دادم. هیچکس آنجا نبود. کلام را عقب زدم و نسیمی به پیشانیم خورد. علفهای زیر پرچینها پر از گل پامچال بود. آنطرف دروازه کمی خاکستر و دود، از آتشی هنوز باقی بود. کسی دورتر یک آبگیر که

پوشیده از خزه بود، قرار داشت. آنجا یک مزرعه گندم زمستانی بود که بطرف بالا سرایشی داشت و بعد سرآزیری که به بیشهزار منتهی می شد. درختانی با برگهای جوان و سکوتی که همه جا را فرا گرفته بود. حتی نسیمی که بتواند خاکسترهای آتش را حرکت دهد نمی وزید، چکاوکی جایی می خواند؛ هیچ صدایی نبود؛ حتی هواپیما هم نبود.

کمی آنجا ماندم و به دروازه تکیه دادم. تنها بودم، کاملاً تنها. به مزرعه نگاه کردم. آن هم به من نگاه می کرد. احساس عجیبی داشتم؛ نمی دانم کمی درک می کند؟

احساسم، غیرمعمول بود؛ حداقل در این روزها و شاید هم کمی احمقانه. احساس شادی می کردم. حس می کردم گرچه زندگی همیشگی نیست، اما من آماده ام. شاید تصور شود که چون اولین روز بهار بود، من آن حس را داشتم. فکر می کنم که فصلها روی غدد جنسی تأثیر می گذارند. اما چیزی فراتر از آن، چیزی که مرا متقاعد کرد که دنیا ارزش زندگی کردن دارد، گلهای پامچال و یا غنچه های نورس روی پرچینها نبود، بلکه آن آتش زیر خاکستر بود. ظاهر یک آتش را که در یک روز آرام و بدون باد می توان تصور کرد؛ چوبهایی که کاملاً خاکستر شده اند، اما شکل ظاهریشان را حفظ کرده اند و زیر خاکسترها هنوز شعله قرمزی روشن است. عجیب است که آن شعله، قرمزتر و زنده تر از بقیه چیزها بنظر می رسد. روح بیشتری از زندگی در آن، نسبت به چیزهای زنده وجود داشت؛ چیزی درونی، حرکت و لرزشی که قادر به پیدا کردن کلمه مناسب برای آن نیستم؛ چیزی که به انسان می فهماند که زنده است.

خم شدم که گلی بچینم؛ اما با آن شکم بزرگ نمی توانستم. روی پاهایم نشستم و یکدسته گل چیدم. خوشبختانه کسی آنجا نبود که مرا

بیند. برگهای گلها بهم پیچیده بودند و شبیه به گوشهای خرگوش بنظر می‌رسیدند. ایستادم و دسته گل را روی صندوق پست دروازه گذاشتم. بعد بدون هیچ انگیزه‌ای، دندانهای مصنوعیم را بیرون آوردم و به آن نگاهی انداختم.

اگر آینه‌ای هم در دسترس داشتم، می‌توانستم تمام هیكلم را در آن بینم. گرچه درحقیقت، می‌دانستم که چه شکلی دارم. مردی چاق و ۴۵ ساله با کت و شلوار خاکستری که برای پوشیدن مناسب نبود و یک کلاه لبه‌دار، دارای زن و دو فرزند و خانه‌ای در حومه شهر، با صورت سرخ و چشمان آبی خون‌گرفته. می‌دانستم که چه شکلی دارم، لازم به آینه نبود. قبل از اینکه دندانهایم را سرجایش بگذارم، ناگهان متوجه شدم که دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد. حتی دندانهای مصنوعیم هم مهم نیست. من چاقم، بله. البته که شبیه به قماربازهای حرفه‌ای ورشکستام و هیچ زنی بدون پول به من نزدیک نمی‌شود. همه اینها را می‌دانم، اما اهمیتی نمی‌دهم. من به زنان احتیاجی ندارم. حتی نمی‌خواهم که دوباره جوان باشم. فقط می‌خواهم سرزنده باشم. آن لحظه که به پامچال نگاه می‌کردم و آتش زیر خاکستر را می‌دیدم، احساس زنده بودن کردم. احساسی آرامبخش مثل یک شعله آتش.

دورتر از آن پرچین، آبگیری پوشیده از خزه وجود داشت. خزه‌ها مثل فرش سفت و سخت بنظر می‌رسیدند و انگار که می‌شد روی آن قدم گذاشت. فکر کردم چرا ما آنقدر احمقیم؟ چرا مردم بجای کارهای هرز و بیخود، وقتشان را برای گردش و دیدن اطرافشان نمی‌گذارند؟ آن آبگیر، با تمام ماهیها، حشرات آبی، زالوهای آبی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر، آنجا بود. یقیناً موجوداتی که فقط با میکروسکوپ دیده می‌شوند و راز زندگی‌شان در آن آب مخفی مانده است. می‌توان تمام عمر

و شاید اگر ده‌بار زندگی کنیم و همه مدت به آنها نگاه کنیم، راز آن آبگیر کوچک آشکار نشود. آن احساس سردرگمی و آن شعله‌ای که در درون ما می‌سوزد، تنها همین احساسات است که ارزش دارد و ما هم آنها را نمی‌خواهیم.

اما من خواستار آنم. حداقل آن لحظه می‌خواستمش. دلم می‌خواهد دربارهٔ افکارم برداشت غلط نشود. مثل تمام بومیهای لندن، در مورد «روستا» احساساتی نیستم. من آنطرفها بزرگ شده‌ام. نمی‌خواهم که مردم در شهر و یا اطراف آن زندگی نکنند. بگذار هر جایی که دلشان خواست اقامت کنند. نمی‌گویم که تمام بشریت باید زندگی را به چیدن گل بگذرانند. می‌دانم تا وقتی که مردانی در معادن ریه‌هایشان از حلقومشان بیرون می‌آید و دخترها بر ماشینهای تحریر می‌کوبند، کسی وقت برای چیدن گل ندارد. بعلاوه، اگر شکمها سیر و یا خانه گرم نباشد، گل چیدن معنی ندارد؛ اما مسئله چیز دیگری است، منظورم احساسی است که در درون ماست. خوب است که آن را حفظ کنیم. فکر کنیم که این احساس همیشه جایی حضور دارد و از وجود آن آگاه باشیم. دیگر آتش نکنید، بدنبال هر چه که می‌دوید، بایستید. آرام باشید و هوایی تازه کنید. بگذارید که کمی آرامش به درونتان نفوذ کند. فایده‌ای ندارد، ما این کار را نمی‌کنیم و همان کارهای احمقانه را ادامه می‌دهیم.

جنگ دیگری در راه است. می‌گویند در سال ۱۹۴۱، یعنی سه دهه دیگر که زمین به دور خورشید بگردد. بعد از حمله، بمبهایی مثل سیگار بر سر ما می‌ریزند و قطاری از گلوله از مسلسلها بسوی ما شلیک می‌شود. اینها هیچکدام مرانمی‌ترسانند. من برای جنگیدن پیر شده‌ام. می‌دانم که حملات، هوایی خواهد بود، اما همه صدمه نخواهند خورد،

حتی با وجود خطرات قبل از وقوع آن، نباید درباره‌اش فکر کرد. همانطور که گفته‌ام، من از جنگ نمی‌ترسم، بلکه از دوران بعد از جنگ هراس دارم. حتی من شخصاً صدمه‌ای نمی‌خورم. چه گهی قصد اذیت کردن مردی مثل مرا دارد. من چاقتر از آنم که مظنون سیاسی باشم. کسی مرا نمی‌زند و یا با باتوم لاستیکی نوازش نمی‌کند. آدم معمولی و متوسطی هستم که هر وقت پلیس بگوید تکان بخور، حرکت می‌کنم. هیلدا و بچه‌ها هم که به تفاوتها توجهی نمی‌کنند، اما روشنفکران، باید از سیمهای خاردار، شمارها، تصاویر بزرگ، سلولهایی با سقفهای چوب پنبه‌ای، جایی که دست محکومان را از پشت می‌بندند، بترسند، آنهایی که از من احمق بهتر فکر می‌کنند. اما چرا؟ زیرا تمام اینها وداعی با آن احساس درونی است که فقط در درون می‌تواند شعله‌ور باشد، هرچه که نامش است، صلح، آرامش. منظورم صلح درمقابل جنگ نیست، بلکه آرامشی است که در نهاد وجود دارد. اگر آن مردان با باتومهایشان از راه برسند، همه‌چیز برای همیشه ازبین خواهد رفت.

دسته گل را برداشتم و بو کردم. به لاورینفیلد فکر می‌کردم. عجیب بود که در دو ماه گذشته در فکر آنجا بودم، بعد از ۲۰ سال، یعنی وقتی که کاملاً آنجا را فراموش کرده بودم. در همان لحظه ماشینی از جاده گذشت.

به خودم آمدم، متوجه شدم بجای اینکه به آهنگری در پودلی بروم و دروغ سرهم کنم، آنجا پرسه می‌زنم و گل می‌چینم. فکر کردم سرنشینان آن ماشین راجع به من چه فکری می‌کنند: مردی چاق که با کلاه لبه‌دار، یک دسته گل در دست دارد؛ عاقلانه نیست که مردی چاق در انتظار گل بچیند. فوراً در یک لحظه گلها را به آنطرف پرچین پرت کردم. کار درستی بود. ماشین پراز جوانانی بود که حدوداً ۲۰ ساله بنظر

می‌رسیدند. اگر مرا در آن وضعیت می‌دیدند، چقدر می‌خندیدند. همه‌شان به من نگاه می‌کردند، از همان نگاههایی که سرنشینان یک ماشین به اشخاص پیاده می‌اندازند. حتی حدس می‌زدم که ممکن است به چه فکر کنند. هرطور دلشان می‌خواهد فکر کنند. چرا شخصی کنار یک جاده فرعی از ماشین پیاده می‌شود؟ معلوم است. وقتی که ماشین گذشت وانمود کردم که زیپ شلوارم را بالا می‌کشم.

کمی ماشینم را هل دادم و بعد سوارش شدم (استارت آن کار نمی‌کرد). در همانحال که مثلاً زیپم را بالا می‌کشیدم و به آن جوانکها فکر می‌کردم، یک ایده فوق‌العاده به ذهنم خطور کرد.

به لاورینفیلد می‌روم.

چرا که نه! وقتی دنده را عوض می‌کردم، درباره‌اش فکر کردم. چرا نباید بروم؟ چه چیزی مانع من می‌شود؟ چرا قبلاً به این نتیجه نرسیده بودم. تعطیلاتی کامل در لاورینفیلد، دقیقاً چیزی که می‌خواستم. نه اینکه خواستار زندگی در لاورینفیلد باشم. نمی‌خواستم که هیلدا و بچه‌ها را ترک کنم و با نام دیگری زندگی کنم. این داستانها فقط در کتابها اتفاق می‌افتد، اما چه چیزی از رفتن من به لاورینفیلد و گذراندن یک هفته تنها، ممانعت می‌کرد؟

تمام نقشه را در ذهنم برنامه‌ریزی کردم. بهتر بود که قبل از اینکه تمام پولم خرج شود، این کار را بکنم. هنوز دوازده پوند از آن پس‌انداز مخفی باقی مانده بود. می‌توان یک هفته را راحت با ۱۲ پوند گذراند. دو هفته مرخصی سالانه داشتم که می‌توانستم در ماه اوت و یا سپتامبر از آنها استفاده کنم. اما اگر با داستان مناسبی، مثلاً مرگ خویشاوند و یا مریضی لاعلاج و یا بهانه‌ای دیگر، می‌توانستم شرکت را وادارم که تعطیلاتم را دو قسمت کند، قبل از اینکه هیلدا متوجه شود، می‌توانستم یک هفته با خودم

تنها باشم، مثلاً در ماه مه، وقتی که زالزالکها شکوفه می‌دهند. یک هفته در لاورینفیلد، بدون هیلدا و بچه‌ها. نه اداره‌ای و نه خیابان السمری، نه سروصدا برای پرداخت اقساط و نه صدای ترافیک. یک هفته تفریح و به آرامش و سکوت گوش دادن.

اما چرا به لاورینفیلد بروم؟ چرا بخصوص آنجا؟ چه کاری آنجا می‌خواستم انجام دهم؟

منظورم این نیست که کاری انجام بدهم. نکته همینجاست. من آرامش و سکوت می‌خواستم. درباره زندگی خودم قبل از جنگ در لاورینفیلد توضیح دادم. وانمود نمی‌کنم که عالی بود. بجرأت می‌گویم که کثیف و تاریک بود، نوعی زندگی نباتی. حتی می‌شود گفت که همه مثل شلغم بودیم، اما شلغمها در وحشت از رئیس زندگی نمی‌کنند. آنها شبها با فکر جنگ و کساد بی‌دار نمی‌مانند. ما آرامش داشتیم. البته می‌دانم که در لاورینفیلد هم زندگی تغییر کرده است، اما خود محل سرچایش است. هنوز آنجا درختان اطراف بنفیلدهاوس، جاده کنار کانال بورفوردویر و آبشخور اسبها در بازار وجود داشت. فقط برای یک هفته وقت داشتیم تا آن احساس را در خودم بپرورانم؛ مثل یکی از آن جوکی‌های شرقی که سر به بیابان می‌گذارند. البته با وضعی که پیش خواهد آمد، عده‌ای دیگر هم سر به بیابان خواهند گذاشت، مانند مردم دوران پیشین که پورتیوس پیر درباره‌شان برایم تعریف کرده بود و گویا برای استفاده از هر غار، لیست انتظار وجود داشته است.

البته به این وسیله نمی‌خواستم که کار فوق‌العاده‌ای انجام دهم. فقط می‌خواستم کمی تمدد اعصاب کنم، قبل از اینکه دوران سخت از راه برسد. هرکس که عقل در کله‌اش دارد، می‌داند که چنین روزهایی در پیش است. نمی‌دانم به چه شکل؟ فقط می‌دانم که از راه خواهد رسید،

شاید به صورت جنگ و یا شاید کساد و بحران، مشخص نیست، ماهیتش معلوم نیست، اما حتماً شرایط بدی است. به عقب برگردانده می‌شویم، به قعر، به چاههای فاضلاب، معلوم نیست، نمی‌توان با این حقایق روبرو شد، مگر اینکه دارای آن احساس درونی باشیم. در ۲۰ سال گذشته، یعنی بعد از جنگ اول، شیر جانشان کشیده شده است و تهی شده‌ایم. بخاطر پول، سروصدای دائمی اتوبوس، بمب، رادیو و زنگ تلفن را تحمل کرده‌ایم. اعصابمان خرد و استخوانهایمان پوک شده‌اند.

پایم را روی پدال گاز فشار دادم. فکر رفتن به لاورینفیلد سرحالم آورده بود. نمی‌دانم کسی احساسم را درک می‌کند؟ یک نفس تازه. مثل لاکپشتهای بزرگ که به ساحل می‌آیند و بینی‌هایشان را از آب بیرون می‌آورند تا نفسی تازه کنند، قبل از اینکه در میان خزه‌ها و اختاپوسها فرو روند. ما همه در ته یک سطل خاک‌روبه در حال خفقانیم. من راه بالا آمدن را پیدا کرده‌ام: رفتن به لاورینفیلد. پایم را روی پدال گاز فشار دادم. ماشین قدیمیم با آخرین توانش، یعنی ۶۰ کیلومتر در ساعت جلو می‌رفت و مثل یک سینی حلبی - که محتوی ظروف سفالی است - با سروصدا به راهش ادامه می‌داد. با آن همه سروصدای ماشین، شروع به آواز خواندن کردم.

اگر یک هفته در ماه آگوست مرخصی می‌گرفتم، دیر یا زود هیلدا متوجه می‌شد. می‌توانستم اوضاع را مرتب کنم و بگویم که امسال شرکت فقط یک هفته مرخصی می‌دهد. ممکن است خیلی درباره‌اش پرس و جو نکند و از کم شدن هزینه تعطیلات راضی باشد. بچه‌ها در هر صورت، مدت یکماه به کنار دریا می‌رفتند. اگر کارها جور نشد، می‌توانم در ماه مه بهانه‌ای پیدا کنم. فکر می‌کنم بهترین راه این باشد که از قبل به او بگویم که برای مأموریت خاصی به ناتینگهام و یا بریستول یا جایی دیگر

می‌روم. اگر از دو ماه قبل بگویم، بنظر نمی‌رسد که چیزی را پنهان می‌کنم.

البته دیر یا زود متوجه می‌شود. هرچه بادا باد. ابتدا باور می‌کند، اما بعد از مدتی با لجاجت و پشتکاری که دارد، می‌فهمد که من هرگز در ناتینگهام یا بریستول نبوده‌ام. جای تعجب است که از کجا موضوع را کشف می‌کند. چه پشتکاری! تا زوایای موضوع را کشف نکند، آرام و قرار ندارد و وقتی موضوع تمام شد و نسبت به آن بی‌اعتنا شدیم، ناگهان او حمله را شروع می‌کند و پرونده کامل ماجرا را رو می‌کند. شب‌به‌شب را کجا بودی؟ دروغ است، تو حتماً با یک زن بوده‌ای؟ به این موها که هنگام برس کشیدن کتت پیدا کردم نگاه کن. آیا موی من این رنگی است؟ بعد شروع می‌شود. خدا می‌داند که چند دفعه این ماجرا اتفاق افتاده است. بعضی وقتها حق دارد. بعضی اوقات اشتباه می‌کند. اما آخر ماجرا، همیشه به یک نحو است. هفته‌ها نق زدن، حتی یک وعده غذا بدون غرولند نمی‌خوریم. بچه‌ها هم از ماجرا سر در نمی‌آورند. اما این ماجرا را حتی اگر به او بگویم، هرگز باور نمی‌کند.

به جهنم! فکر کردم چرا خودم را ناراحت کنم. خیلی وقت دارم. همیشه مسائل قبل و بعد از وقوع اتفاقات طور دیگری بنظر می‌رسند. پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم. فکر دیگری به ذهنم رسید. ایده‌های بزرگتر. من ماه مه به آنجا نخواهم رفت، بلکه در نیمه دوم ماه ژوئن می‌روم، وقتی که فصل ماهیگیری شروع می‌شود. من برای ماهیگیری خواهم رفت. چرا نه؟ مگر من آرامش نمی‌خواهم؟ خوب ماهیگیری هم نوعی آرامش و تمدد است. بعد مهمترین فکر به ذهنم خطور کرد که باعث شد ماشین را در جاده به پرواز دریاورم:

من به برکه بنفیلدهاوس می‌روم و آن ماهیهای بزرگ را صید

می‌کنم.

یکبار دیگر؟ چرا نه؟ عجیب نیست که همیشه کارهای مورد علاقه‌تان غیرممکن بنظر می‌رسند. چرا نباید آن ماهیها را صید کنم؟ اول بنظرم فکری دست‌نیافتنی رسید، چیزی که امکان اتفاق افتادنش غیرممکن بود. مثل یک رویای خیلی دور، مثل رویاهایی که در خواب می‌بینیم، مثلاً اینکه قهرمان سنگین وزن شده‌ایم. اما حالا بنظرم غیرممکن و یا دست‌نیافتنی نمی‌رسد. بنفیلدهاوس در تملک هر کس باشد، اگر پول خوبی بدهم، می‌توانم بر که‌اش را اجاره کنم. خدایا! خوشحال می‌شوم اگر با ۵ پوند یک روز کامل در آن برکه ماهیگیری کنم. درست مثل اینکه هنوز آن خانه خالی باشد و کسی حتی از وجود آن برکه مطلع نباشد.

فکر می‌کردم آن محل تاریک در میان درختان، سالهاست که در انتظار من است و آن ماهیهای بزرگ و سیاه، هنوز آنجا شنا می‌کنند. خدای من! اگر سی سال پیش آن اندازه بودند، حالا چه اندازه‌اند؟

جمعه ۱۷ ژوئن دومین روز از فصل ماهیگیری بود.

من مشکلی در رابطه با مرتب کردن کارها با شرکت نداشتم. هیلدا را هم با یک داستان ساختگی و آبکی قانع کردم. به او گفتم که به بیرمنگام می‌روم و حتی در آخرین لحظات، نام هتلی را که قرار بود آنجا اقامت کنم، به او گفتم. آدرس آنجا را هم چون چند سال پیش آنجا بودم، می‌دانستم. البته نمی‌خواستم برحسب عادتش یک هفته پس از مسافرتم، برایم نامه بنویسد. بعد از مدتی فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که ساندرز جوان را که برای شرکت دیگری - البته به اعتبار من - کار می‌کرد و ۱۸ ژوئن قرار بود که از بیرمنگام بگذرد، به کمک بگیرم. از او قول گرفتم که سر راهش نامه‌ای را به نشانی هیلدا پست کند. بدین مضمون که دیگر برایم نامه ننویسد. ساندرز موضوع را فهمید و یا شاید خودش فکر کرد که می‌فهمد. چشمکی زد و گفت نسبت به سنم فوق‌العاده‌ام. هیلدا هم قانع شد و سوالی نکرد. اگر بعدها هم متوجه می‌شد، بنحوی رفع و رجوعش می‌کردم.

بطرف وسترهام راندم. یکی از آن روزهای فوق‌العاده‌ی ماه ژوئن بود.

نمیمی خوش می‌وزید. نوک درختان اسپیدار در زیر اشعه خورشید می‌درخشید. ابرهای کوچک و سفید، در آسمان مثل یک گله گوسفند پراکنده بودند. نرسیده به وسترهام، مرد بستنی‌فروش، با لپهای مثل سیب سرخ، با دوچرخه بطرف من آمد. با صدای بلند سوت می‌زد، بطوریکه صدای سوتش تا مغز نفوذ می‌کرد. ناگهان بیاد روزهایی که بعنوان شاگرد مغازه کار می‌کردم، افتادم. صدایش کردم و یک بستنی از او خریدم. یونجه‌ها را درو کرده بودند، اما هنوز در مزرعه قرار داشتند و زیر درخشش نور آفتاب، مشغول خشک شدن بودند. بوی آنها در جاده پیچیده و با بوی بنزین مخلوط شده بود. با سرعت کم می‌راندم. صبح آرامی بود، مثل یک رویای شیرین. اردکها با نوعی احساس رضایت، روی برکه شنا می‌کردند. در نتلفیلد دهکده نزدیک وسترهام، مرد کوچک‌اندازی با یک پیشبند سفید و موهای خاکستری و سبیل‌های سفید، درست از وسط سبزه‌های کنار جاده به وسط راه می‌پرید و با حرکات سر و دست، می‌خواست توجه مرا جلب کند. نگه‌داشتم. تمام جاده را می‌شناختم. او آقای «ویور» بود که صاحب مغازه عمومی دهکده بود. مطمئناً، نه می‌خواست خودش را بیمه کند و نه مغازه‌اش را. پول خردش تمام شده بود و می‌خواست بداند که من یک پوند پول خرد دارم. در نتلفیلد، حتی در کافه‌ها معمولاً کسی پول خرد ندارد.

به راهم ادامه دادم. گندمها تا کمر انسان می‌رسید و علفها، مثل یک فرش بزرگ سبز، گسترده شده بودند و با هر حرکت باد مثل تارهای ابریشم تکان می‌خوردند و آدم را وادار می‌کردند که رویشان دراز

بکشد. کمی جلوتر، علامت راه را دیدم که از طرف راست به پودلی و از چپ به آکسفورد منتهی می‌شد.

هنوز روی همان روال معمولی خودم بودم. بنا به قول شرکتمان، حوزه شخصی هر نفر. راه صحیح بطرف غرب بود که لندن را به «آکس بریج» وصل می‌کرد. اما بطور غریزی راه همیشگیم را ادامه دادم. واقعیت این بود که درباره کُل ماجرا احساس گناه می‌کردم. می‌خواستم قبل از اینکه به آکسفوردشایر برسم، کمی کارها را سروسامان بدهم. علیرغم اینکه همه کارهایم را برنامه‌ریزی کرده بودم و با وجود ۱۲ پوندی که در کیف و نیز چمدانی که در ماشین داشتم، هرچه که به محل تقاطع دو جاده نزدیک می‌شدم دچار نوعی وسوسه می‌گردیدم که همه چیز را رها کنم. تا وقتی که در مسیر همیشگی‌ام بودم، احساس نمی‌کردم که خلاف قانون و روال همیشگی حرکت می‌کنم. فکر می‌کردم که دیر نشده و هنوز می‌توان کارهای درست و قانونی را ادامه داد. فکر می‌کردم می‌توانم فوراً به پودلی بروم و خودم را به مدیر بانک در بارکلی معرفی کنم (او نماینده ما، در پودلی است) و دستوره‌های جدیدی در مورد کارم از او بگیرم. پیش هیلدا برگردم و نفسی ب راحتی بکشم.

ماشین را کنار جاده نگه‌داشتم. بروم یا نروم؟ چند لحظه واقعاً وسوسه شده بودم. اما نه. بوق را بصدا درآوردم و بطرف جاده آکسفورد ماشین را پیرواز درآوردم.

من در قسمت ممنوع حرکت می‌کردم. هنوز هم می‌توانستم ۵ مایل جلوتر دوباره بطرف وسترهام برگردم، اما در این لحظه به غرب می‌رفتم و درحقیقت پرواز می‌کردم و قبل از اینکه به آنها فکر کنم، در آکسفورد

بودم. منظورم از آنها، کسانی هستند که مسافرت را تأیید نمی‌کردند و اگر می‌توانستند، از آن ممانعت می‌کردند. فکر می‌کنم این مسئله، شامل همه کسانی که می‌شناختم می‌شد.

تصور می‌کردم همه آنها بدنبال من حرکت می‌کنند؛ تمام کسانی که فکر می‌کنند که چرا یک مرد میانسال با دندانهای مصنوعی می‌خواهد یک هفته تمام در محل دوران کودکیش بسر برد، تمام کسانی که فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانند و آسمان و زمین را برای جلوگیری از کار من به هم می‌دوزند. همه بدنبال من بودند. گویا ارتشی بزرگ پشت سرم بود. انگار آنها را می‌دیدم. هیلدا درحالیکه بچه‌ها را بدنبالش می‌کشید، در جلوی همه بود. خانم ویلر، انتقامجویانه او را به جلو می‌راند. دوشیزه مینس، درحالیکه عینکش به پایین می‌لغزید، با نگاهی نگران مثل مرعی که از بقیه عقب افتاده باشد، در عقب می‌دوید. آقای هربرت کرام و کله‌گنده‌های فلاینیک سالامندر، در رولزرویس‌هایشان و تمام کارمندان شرکت بدنبال آنها بودند. همچنین، تمام فروشنده‌های محله السمر و محله‌های مشابه، بعضی با چرخ دستی و بعضی با ماشین چمن‌زنی و سیمان صاف‌کن و بعضی با اتومبیل‌های قراضه بدنبالم بودند، کسانی که بدرستی نمی‌شناختمشان، اما بنوعی در تعیین سرنوشتم سهیم بودند. مدیر داخلی، اسکاتلندیارد، بانک انگلستان، لرد بیوربروک، هیتلر و استالین که روی یک دوچرخه دونفره رکاب می‌زدند. کشیشها، موسولینی، پاپ، همه آنها بدنبالم بودند. حتی می‌توانستم صدایشان را که فریاد می‌زدند بشنوم:

«مردی که می‌رود، فکر می‌کند که می‌تواند فرار کند. مردی که آنجاست، می‌خواهد در صف دیگران نباشد. او به لاورینفیلد می‌رود، همه بدنبال او، او را متوقف کنید.»

آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم که از سر تقصیر، نیم نگاهی به شیشه پشت ماشین انداختم. اما کسی پشت سرم نبود. فقط جاده گردوخاکی سفیدی بود که بین دو ردیف درخت چنار قرار داشت. به پدال گاز فشار دادم. ماشین کهنه، با سرعت ۴۵ کیلومتر به جلو می‌رفت. دقایقی بعد، از خروجی وسترهام گذشتم. هرچه که بود، گذشت. پلهای پشت سرم را خراب کردم. این ماجرا ادامه احساسی بود که شروعش اولین بار، وقتی که دندانهای مصنوعیم را گذاشتم، در من پیدا شد.

بخش چهارم

از راه تپه چمفورد، بطرف لاورینفیلد رفتیم. از چهار طریق می‌توان به لاورینفیلد رسید، اما بهترین راه، از طریق والتون است، اما دلم می‌خواست که از راه تپه چمفورد به آنجا بروم؛ راهی که مدتها قبل برای ماهیگری به رودخانه تیمز می‌رفتیم. وقتی به نوک تپه برسیم، درختها کم‌پشت‌تر می‌شوند و از آن بالا، می‌توان لاورینفیلد را که در دره قرار گرفته، بوضوح دید.

دوباره دیدن جایی که مدت ۲۰ سال به آنجا نرفته‌ایم، فوق‌العاده است. تمام جزئیاتش در خاطرم است، البته به‌اشتباه. تمام فواصل و تمام نشانه‌ها عوض شده‌اند. هنوز حس می‌کنیم که این تپه قبلاً سرازیرتر بوده است و پیچ، در طرف دیگر جاده قرار داشته است. این احساس کاملاً درست است، اما درحقیقت به لحظه‌ای بخصوص تعلق داشته است. مثلاً گوشه‌ای از یک مزرعه را در یک روز زمستانی مرطوب بخاطر داریم. علفهای کمی پررنگ و حتی کمی آبی‌رنگ بنظر می‌رسند. یک در چوبی پوشیده پوشیده‌شده از گل‌سنگ و یک گاو - که در علفها ایستاده - به ما نگاه می‌کند. بعد از بیست سال که به همان محل برمی‌گردیم، از اینکه گاو در همان محل نیست و با همان حالت به ما نگاه نمی‌کند،

متعجب می‌شویم.

از روی تپه می‌گذشتم و می‌دیدم تصویری که از آن در ذهنم بود، کاملاً یک خیال بوده است. البته آنجا بطور مشخصی تغییر کرده بود. جاده آسفالت شده بود، گرچه سابق بر این سنگفرش بود. (جاده پردستان‌انداز آنجا را هنگام دوچرخه سواری بیاد دارم.) بنظرم پهن‌تر شده بود و درختان کمتر بودند. قبلاً درختان چنار بزرگ در دو طرف جاده قرار داشتند که در محل رسیدن شاخه‌هایشان، آن بالا تشکیل یک طاقی می‌دادند. همه از بین رفته بودند. وقتی به بالای تپه رسیدم، به چیزی کاملاً جدید برخوردیم. طرف راست جاده، تعداد زیادی خانه با معماری بازاری و ناهماهنگ با پشت‌بام و ایوان و طاقچه وجود داشت، از همان خانه‌های سطح بالا که برای اینکه در یک ردیف قرار نگیرند، به دور هم جمع شده‌اند و دارای کوچه‌های خصوصیتند. بر سر ورودی یکی از کوچه‌های خصوصی، تابلو بزرگ سفیدی نصب شده بود.

خانه سگها

از نسل سیل‌هام

از سگها مراقبت می‌شود

مطمئنم که آن تابلو، قبلاً آنجا نبود.

لحظه‌ای فکر کردم، یادم می‌آید به جای آن خانه‌ها، قبلاً درختان بلوط قرار داشت. درختها خیلی به هم نزدیکتر و بلندتر و باریکتر بودند. زمینهای آنجا، همیشه مثل مخمل از شقایق پوشیده بود. مطمئناً قبلاً خانه‌ای، آنجا دور از شهر وجود نداشت.

سرانجام به بالای تپه رسیدم. تا چند لحظه بعد از آن، لاورینفیلد

پیش رویم قرار می‌گرفت. لاورینفیلد، چرا وانمود کنم که هیجانزده نیستم؟ از فکر دیدن آنجا حالت عجیبی به من دست می‌دهد. حسی که از درونم شروع و به قلبم می‌رسد. پنج ثانیه دیگر آن را می‌بینم. رسیدم. کلاچ را گرفتم و پا را روی پدال ترمز فشار دادم. خدای من!

می‌دانم که همه می‌دانستند چه پیش خواهد آمد. اما من نمی‌دانستم، احق بودم که انتظار آن را نداشتم. اما واقعاً حتی بفرکم نرسیده بود.

اولین مسئله این بود که لاورینفیلد کجاست؟

منظورم این نیست که نابود شده باشد، بلکه بلعیده شده بود. چیزی که از آن بالا می‌دیدم، شهری کارخانه‌ای و مدرن بود. یادم هست، خدایا چه چیزی را بیاد دارم؟ فکر نمی‌کنم که خاطره منظرهٔ لاورینفیلد از این بالا را فراموش کرده باشم. یادم می‌آید که خیابان‌های یک کیلومتر طول داشت و غیر از چند خانه، بقیه شهر بشکل یک صلیب زمخت بود. نشانه‌های اصلی همیشه، برج کلیسا و دودکش آبجوسازی بود. اما در این لحظه نمی‌توانستم چیزی را تشخیص دهم، تنها چیزی که می‌دیدم، رودی از خانه‌هایی بود که در دره، در دو جهت و تا نیمه راه تپه بالا آمده بود. دست راست، در منطقهٔ وسیعی خانه‌های با بامهای قرمز و روشن که کاملاً به هم شبیه بودند، قرار داشت و نیز یک ساختمان شهرداری که با بقیه متفاوت بود.

اما لاورینفیلد کجا بود، شهری که من می‌شناختم؟ باید جایی باشد. می‌دانستم باید جایی، در میان آن انبوه آجرها مدفون باشد. از میان آن پنج یا شش دودکش کارخانه‌ها، نمی‌توانستم حتی کارخانه آبجوسازی را بطور حدسی پیدا کنم. سمت غرب شهر، دو کارخانه بزرگ شیشه‌سازی و سیمان‌سازی قرار داشت که فکر می‌کنم آنها باعث توسعه شهر شده بودند. حدس می‌زدم که جمعیت این منطقه باید ۲۵

هزار نفر باشد (مثلاً دو هزار نفر بود). تنها جایی که ظاهراً تغییر نکرده بود، بنفیلدهاوس بود. البته از دور، مثل یک نقطه بنظر می‌رسید، اما از تپه‌های روبرویش قابل رویت بود، با درختان چنار اطرافش. هنوز ساختمانها به آنجا نرسیده بودند. در همین موقع یک ناوگان هواپیمای بمب‌افکن از روی شهر رد شد.

ماشین را روشن کردم و بطرف پایین تپه براه افتادم. تا نیمه‌راه تپه، ساخته شده بود. از آن خانه‌های ارزانقیمت و کوچک که در یک ردیف پشت سرهم روی تپه بالا رفته بودند و پشت بامهایشان بشکل پله‌ای روی هم قرار می‌گیرند و کاملاً شبیه به یکدیگرند. قبل از رسیدن به آنجا توقف کردم. سمت چپ جاده چیز کاملاً جدیدی بچشم می‌خورد: یک گورستان! کنار دروازه آن ایستادم که نگاهی به آن بیندازم.

بسیار بزرگ بود، فکر می‌کنم ۲۰ هکتار می‌شد. انسان از دیدن گورستان جدید احساس ناراحتی می‌کند، ردیفهایی از سنگ قبر که رویشان پر از علف بود. مجسمه‌هایی از سنگ مرمر که بشکل فرشته ساخته شده بودند نیز، در آن اطراف دیده می‌شدند و مثل تکه‌ای از کیک عروسی بنظر می‌رسیدند. آن قدیمها، گورستان جایی غیر از خیاط کلیسا نبود. بطور مبهمی یاد می‌آید که اینجا مزرعه «بلاکت» بود. او یک گاوداری برای تهیه لبنیات داشت. موضوع این نبود که شهرها پرجمعیت شده‌اند و جایی وسیع برای دفن مرده‌هایشان نیاز داشتند، بلکه بحث بر سر قرار گرفتن گورستان در کنار شهرها بود. این روزها همه این کار را می‌کنند. گورستان شهرهای جدید در اطراف آنها قرار دارد. قبرستانها را به بیرون از شهرها کشانده‌اند، که از نظرها دور بمانند. مردم

نمی‌توانند خاطره مرگ را تحمل کنند. حتی روی سنگ قبرها هم چیزهای دیگری می‌نویسند. دیگر نمی‌نویسند مثلاً «مردی در اینجا مرده است» و از کلمات «آرمیده است» و «از دنیا رفته است» استفاده می‌کنند. در دورهٔ ما، حیاط کلیسا درست وسط شهر قرار داشت. هر روز از کنار آن می‌گذشتیم. می‌توانستیم محل دفن پدر بزرگ و جایی را که قرار بود ما را دفن کنند، ببینیم. از نگاه کردن به مرده ناراحت نمی‌شدیم. حتی در روزهای گرم، بوی آنها را حس نمی‌کردیم، زیرا آرامگاههای خانوادگی خوب مهر و موم نشده بودند.

ماشین را بطرف پایین تپه راندم. عجیب بود. در تمام راه، اشباح و درختها و پرچینها و گاوها را می‌دیدم. گویی به دو دنیای مختلف در یک لحظه نگاه می‌کردم. مثل تصویر شفافی از چیزهای گذشته که چیزهای موجود از درون آنها دیده می‌شوند. مزرعهای که در آنجا یک گاو جینجر راجرز را دنبال کرده بود، می‌دیدم؛ جایی که قارچهای بزرگ می‌رویدند، هرچند که دیگر نه مزرعهای وجود داشت و نه گاوی و نه قارچی، فقط ساختمان، همه‌جا ساختمان، خانه‌هایی قرمز با کرکره‌هایی کثیف و حیاط خلوت‌های پر از آشغال که غیر از یک باریکهٔ چمن و کمی گل میمون - که از بین علفها بیرون آمده بودند - چیز دیگری نداشتند. مردهایی که در رفت و آمد بودند، زنانی که قالیچه‌هایشان را می‌تکاندند، بچه‌های شیطانی که در پیاده‌رو بازی می‌کردند، همه غریبه بودند. آنها بعد از من آمده بودند و دیگر آنها بودند که به من، به چشم یک غریبه نگاه می‌کردند. آنها چیزی دربارهٔ لاورینفیلد قدیمی من نمی‌دانستند. آنها در مورد وترال و شوتر، گریمت پیر و عمو از کیل چیزی نشنیده بودند و به آنها اهمیتی نمی‌دادند. چگونه انسان خود را با شرایط تطبیق می‌دهد؟ فکر می‌کنم از زمانی‌که روی تپه توقف کردم و با اشتیاق فراوان

می‌خواستم لاورینفیلد را ببینم، بیش از پنج دقیقه نمی‌گذرد، اما حالا به این فکر که لاورینفیلد بلعیده شده و مثل شهرهای گم‌شده پرو مدفون است، عادت کرده‌ام. روحیه‌ام را تقویت کردم و با واقعیت روبرو شدم، در غیر اینصورت، چه انتظاری می‌توان داشت؟ شهرها بزرگتر شده‌اند و مردم هم باید جایی زندگی کنند. بعلاوه، شهر قدیمی ازین نرفته است و جایی در اینجا یا جای دیگر هنوز وجود دارد. دوباره آن را خواهم دید: کلیسا، دودکش آبجوسازی، ویرین مغازه پدر و آبشخور اسبها در بازار. به دامنه تپه رسیدم. جاده در آنجا دوشاخه می‌شد. به سمت چپ پیچیدم و دقیقه‌ای بعد گم شدم.

نمی‌توانستم آنجا را بیاد آورم. حتی نمی‌دانستم ابتدای شهر در همین حوالی است. فقط می‌دانستم که آنروزها این خیابان اصلاً وجود نداشت. در این خیابان کثیف که خانه‌ها تا وسط پیاده‌رو ادامه داشتند و اینجا و آنجا میخانه‌های کوچک و دود گرفته و بقالی‌های سه کنجی وجود داشت، مدتی سرگردان بودم و نمی‌دانستم که به کدام جهنمی منتهی می‌شود. عاقبت در کنار یک زن با پیشبند کثیف و بدون کلاه - که از پیاده‌رو رد می‌شد - توقف کردم و سرم را از پنجره اتومبیل بیرون بردم.

- ببخشید! ممکن است بگویید که راه بازار شهر از کدام طرف است؟

او نمی‌توانست درست حرف بزند. با لهجه‌ای که بسختی فهمیده می‌شد، جواب داد: «لانکشاير»^۳. عده زیادی از اینگونه افراد، اینروزها در جنوب انگلستان زندگی می‌کنند. آنجا لبریز از کسانی است که از مناطق آشوب‌زده می‌آیند. بعد مردی را در لباس کار با ساکی از ابزار

دیدم که می‌گذشت. دوباره امتحان کردم. ایندفعه جوابم را با لهجه بومی
لندنی گرفتم. او باید کمی راجع به آن فکر می‌کرد.

- بازار شهر؟ بازار شهر! بنظر ببینم، منظورتان بازار کهنه است؟

فکر می‌کنم منظورم بازار قدیمی بود.

- خوب، باشه. اول به راست و بعد بپیچید...

راه طولانی بود. بنظرم کیلومترها آمد، گرچه حقیقتاً یک کیلومتر
هم نبود. خانه، مغازه، سینما، عبادتگاه، زمین بازی، همه جدید بودند.
دوباره دچار همان حالت شدم که فکر می‌کردم دشمن از پشت درحال
حمله است، مردمانی از لانکاشایر و حومه لندن که در این دوران سخت به
اینجا آمده بودند و حتی به خودشان زحمت نمی‌دادند که نشانه‌های اصلی
شهر را با اسمشان یاد بگیرند. ناگهان متوجه شدم که چرا به بازار شهر،
بازار قدیمی می‌گویند. آنجا میدان بزرگی بود، گرچه نمی‌شد آن را
میدان نامید، زیرا شکل خاصی نداشت. چراغهای راهنمایی و مجسمه
برنزی شیر و عقاب که یادبود جنگ بودند، در آنجا دیده می‌شدند.
همه چیز تازگی داشت. مثل تمام شهرهایی که اخیراً مثل قارچ از زمین
سر درآورده‌اند. چیزهایی بی‌معنی، همه‌جا آجرهای قرمز رنگ و
ویترینه‌های پر از شکلات و لوازم یدکی رادیو، همه‌جا مثل هم، اما یکدفعه
من بسوی خیابانی با خانه‌های قدیمیتر کشیده شدم. خدای من! خیابان
های.

سرانجام خاطراتم مرا فریب نداد. وجب به‌وجب آنجا را می‌شناختم.
صد متر دیگر و سپس در بازار بودم. مغازه قدیمی، انتهای خیابان‌های
بود. تصمیم گرفتم بعد از ناهار به آنجا بروم. برای اقامت به «مهمانخانه
چرچ» رفتم. تمام مغازه‌ها را گرچه نامشان و اجناس آنها عوض شده
بود، می‌شناختم. مغازه لاوگراو و مغازه تاد و یک مغازه بزرگ و تاریک با

پنجره‌های سقفی، جایی که «السی» کار می‌کرد. مغازه گرمیت، ظاهراً هنوز خواروبارفروشی بود. حالا باید آبشخور اسبها را در بازار ببینم، اما اتومبیل دیگری جلوم قرار دارد و خوب نمی‌توانم ببینم. بمحض رسیدن به بازار، ماشین را کمی کنار کشیدم تا بهتر ببینم. اثری از آبشخور اسبها نبود.

پیچیدم و بطرف مهمانخانه جرج راندم. موضوع آبشخور اسبها آنقدر توجهم را جلب کرده بود که دیگر متوجه آبجوسازی نبودم که آیا هنوز پابرجاست یا نه. مهمانخانه هم بسیار تغییر کرده بود، فقط نامش مثل سابق بود. سردرش را آنقدر تزیین کرده بودند که مثل یکی از هتل‌های کنار دریا شده بود. علامتش هم تغییر کرده بود. با اینکه درست ۲۰ سال درباره آن حتی فکر هم نکرده بودم، متوجه شدم که جزئیات علامت قدیمی را بخوبی بیاد دارم، یعنی از وقتی که آنجا را بیاد داشتم، آن علامت آنجا آویزان بود. تصویری جان‌یافته از «سنت جرج» که سوار بر اسبی نحیف روی یک اژدهای چاق پای گذاشته بود و گوشه آن ترک خورده بود، آنجا بود. امضای پای تابلو، رنگ پریده بود. نقاشی و نجاری «سندفورد». علامت جدید آن، یکی از آن آثار هنری و مدرن بود و بوسیله یک هنرمند واقعی نقاشی شده بود. سنت جرج شبیه به یکی از این مردهای معمولی بود. حیاط پشتی که شبه شبها پر از کشاورزان مست می‌شد که بدگویی و مست‌بازی می‌کردند، حالا سه‌برابر اندازه قبلیش بود و تماماً سیمانی شده بود. در اطرافش گاراژ ساخته بودند. اتومبیل را داخل یکی از آنها گذاشتم و بیرون آمدم.

مسئله‌ای که در مورد ذهن انسان قابل توجه است، این است که ذهن آدمیزاد همیشه در فعالیت است و احساسات، چندان آن را مشغول نگاه نمی‌دارد. حالت مرا در این مدت، می‌توان به یک شوک شبیه

دانست. وقتی به بالای تپه رسیدم و متوجه شدم که لاوربنفیلد نابود شده است، یکدفعه قلبم تیر کشید. ضربه دیگر وقتی بر من وارد شد که متوجه شدم آبخور اسبها دیگر سر جایش نیست و با حالتی گرفته و مغموم بسوی خیابان راندم. اما بمحض پیاده شدن از ماشین، کلاهم را کمی عقب زدم و ناگهان احساس کردم که این مسئله، زیاد ارزش ناراحت شدن ندارد. یک روز قشنگ و آفتابی بود و حیاط مهمانخانه با جعبه‌های پر از گل در پشت پنجره‌ها منظره‌ای تابستانی داشت. گرسنه بودم و برای ناهار خوردن انتظار می‌کشیدم.

با احساسی منطقی و عاقلانه به داخل هتل رفتم. باربری، چمدانهایم را به داخل حمل کرد. کاملاً احساس کامیابی می‌کردم و احتمالاً همانطور هم بنظر می‌رسیدم. یک مرد تاج‌ریشه، البته اگر ماشینم را کسی نمی‌دید، خوشحال بودم که با کت و شلوار جدیدم به آنجا آمده بودم، کت و شلوار آبی با خطهای باریک سفید که برازنده‌ام بود. بقول خیاطها: «برای تم بریده شده بود.» اطمینان داشتم که آنروز را می‌توانم بعنوان یک دلال بورس بگذرانم. هر چه می‌خواهید بگویید، اما در یک روز از ماه ژوئن، وقتی آفتاب به شمعدانیهای صورتی پشت پنجره‌ها می‌تابد، به یک هتل خوب وارد شدن، درحالیکه گوشت سرخ شده با سس در انتظارت است، بسیار خوشایند است. خدا می‌داند که هیچ دل خوشی از اقامت در هتلها ندارم. خیلی از آنها را امتحان کرده‌ام. البته ۹۹ درصد آنها از آن هتلهای بی‌نام و نشان «خانوادگی - تجاری» بوده‌اند، مثل هتل رویاتم، جایی که هم‌اکنون باید بودم، ۵ شیلینگ برای یک شب با صبحانه، ملافه‌های همیشه مرطوب و شیرهای آب حمام که هیچوقت کار

نمی‌کنند. مهمانخانه جرج خیلی شیک شده بود، بطوریکه آنجا را نشناختم. پیشترها حتی یک مهمانخانه هم نبود. یک میخانه کوچک بود که یکی دو اتاق برای استفاده کشاورزان در روزهای بازار داشت. همه‌جا غیر از محل بار - که در ضمن رد شدن، نگاهی به آنجا انداختم - تغییر کرده بود. از راهروی با فرش‌های نرم که تصاویر شکار رویش بود و آتشدانهای مسی و خنزرینزهایی بر دیوار داشت، گذشتم. آنجا را در گذشته بطور مبهمی بیاد آوردم. زمین سنگفرش مستعمل و بویی مخلوط از آبجو و گچ دیوار. زنی جوان و شیکپوش با موهای آرایش کرده و لباس سیاه - که حدس زدم باید کارمند آنجا باشد - نامم را در دفتر هتل وارد کرد.

- آقا! اتاق می‌خواهید؟ اینطور نیست؟ چه نامی را باید یادداشت

کنم؟

لحظه‌ای مکث کردم؛ لحظه بزرگی بود. او حتماً نام مرا می‌شناخت. چندان عادی نبود و هنوز عده‌ای از فامیل من در حیاط کلیسا بودند. ما از آن خانواده‌های قدیمی لاورینفیلد بودیم، هرچند که شناخته شدن، برایم چندان هم خوشایند نبود، اما در انتظار عکس‌العمل او بودم.

با تأکید بر کلمات گفتم: «بولینگ! آقای جرج بولینگ.»

- بولینگ؟ ب، و، ه، آه، بله، ب، و، ل. درست است؟ شما از

لندن تشریف آورده‌اید؟

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. او هرگز نام مرا نشنیده بود. هیچوقت

راجع به جرجی بولینگ پسر ساموئل بولینگ چیزی نشنیده بود، ساموئل بولینگ که سی سال پیش، هر شبه عصر نصف پیمان در اینجا می‌نوشید.

اتاق ناهارخوری هم تغییر کرده بود.

اتاق قدیمی را بیاد داشتم، گرچه هیچوقت آنجا غذا نخورده بودم. با پیش بخاری فم‌های و کاغذ دیواری زرد، نمی‌دانم که آیا خودبخود آن رنگی بود و یا در اثر دود و چربی و مرور زمان، تغییر رنگ داده بود. همینطور نقاشی رنگ و روغن اثر «م.و. سندفورد»، نقاش و نجار که صحنه جنگی را نقاشی کرده بود. دیگر تمام آنها جایشان را با سبک قرون وسطایی عوض کرده بودند. بخاری آجری و لوله بخاری با طرحهای چوب بلوطی روی دیوار و یک دکل کشتی در طول سقف دیده می‌شد. تمام طرحهای چوبی دیوارها همه تقلبی و مصنوعی بودند. تقلبی بودنشان از ۵۰ متری قابل تشخیص بود. تیرک کشتی، چوب بلوط اصل بود که از یک کشتی قدیمی به آنجا آمده بود و البته چیزی را نگه نمی‌داشت. در مورد طرحهای چوبی، بمحض اینکه چشم به آنها افتاد، شک کردم. ضمن نشستن پشت میز و قبل از اینکه گارسن جوان و تمیز بسراغم بیاید، به دیوار پشت سرم دستی کشیدم. بله، فکر می‌کردم، اصلاً چوب نبود. آن را درست کرده بودند و بعد رویش را رنگ زده بودند.

ناهار بد نبود. گوشت و سس و یک شیشه شراب با اسمی فرانسوی که کمی نفخ آور بود، اما مرا سرحال آورد. شخصی دیگری هم آنجا بود. یک زن حدوداً سی ساله با موهای روشن که بنظر بیوه می‌آمد. فکر کردم که شاید او در مهمانخانه اقامت دارد. نقشه‌هایی برای آشنایی با او سرهم کردم. مضحک است که چطور احساسات ما درهم می‌شود. نیمی از وقت را اشباح می‌دیدم و دوباره به واقعیت بازمی‌گشتم. روز بازار، کشاورزان پاهایشان را زیر میزهای بلند دراز می‌کردند و با کفشهای میخ‌دار کف سنگی آنجا را می‌خراشیدند و با ولع، مقدار زیادی گوشت می‌خوردند. آدم تعجب می‌کرد که یک نفر چقدر مگر گنجایش دارد. میزهای کوچک با رومیزی‌های تمیز و سفید و لیوانهای شراب، دستمال سفره‌های تا کرده و دکوراسیون غیرواقعی و خرجهای اضافی که دوباره بطریقی آن را کسب می‌کردند. فکر می‌کردم ۱۲ پوند و یک دست کت و شلوار نو دارم. چه کسی فکر می‌کرد جرجی بولینگ کوچولو، با ماشین خودش روزی به آنجا برگردد. شراب، مرا کمی گرم کرد و آنگاه نگاهی به آن زن انداختم.

در همان بعدازظهر، در سالی با سبک تقلبی قرون وسطایی و ردیفی از مبلمهای چرمی و میزهای شیشه‌ای با براندی و سیگار، احساس می‌کردم که اشباح می‌بینم و از آن لذت می‌بردم. راستش را بخواهید کمی دلخور بودم و امید داشتم که آن زن موبور به آنجا بیاید و من با او آشنا شوم. اما به هر حال، او نیامد. حداقل تا عصر که من بیرون می‌رفتم، نیامد.

در بازار قدم می‌زدم. از کنار مغازه ۲۱ سال پیش، روز خاکسپاری مادر، گذشته بودم که گرد و خاک گرفته و بسته بود. علامتش را پاک کرده بودند و من اصلاً اهمیتی نمی‌دادم. وقتی خیلی از آن دور بودم، نمی‌توانستم تمام جزئیاتش را بخاطر بیاورم. حالا فکر دوباره دیدن آن، به

جان و مغزوم هجوم آورده بود. از آرایشگاه مردانه گذشتم. بوی کرم و رایحه صابون بادام از در بیرون می‌زد. بوی قدیمی می‌آمد، بوی توتون و شراب، دو متر آنطرفتر. آه...

یک تابلو هنرمندانه دیگر، شاید اثر همان شخصی که مهمانخانه جرج را نقاشی کرده بود، آنجا روی پیاده‌رو نصب شده بود.

چایخانه وندی

صبحها قهوه و شیرینی خانگی

یک چایخانه.

فکر می‌کنم اگر یک آهنگری و یک قصابی و یا هر چیز دیگری غیر از مغازه دانه پرنده فروشی بود، مرا متعجب می‌کرد. بیپوده است که نسبت به جایی که در آن بدنیا آمده‌ایم، احساس مالکیت کنیم، اما می‌کنیم. مغازه به نام قدیمیش نبود. پرده‌های آبی پنجره‌ها و یکی دو تا کیک که با شکلات تزیین شده بودند و یک فندق که جایی روی آن چسبانده بودند. وارد شدم. درحقیقت چای نمی‌خواستم، اما باید داخل آنجا را می‌دیدم.

آنها هم مغازه و هم راهروی که به اتاقها منتهی می‌شد، همه را تغییر داده بودند. حیاط عقبی که قبلاً آشنالدانی بود و علفهای خودرو آنجا رشد می‌کرد، سنگفرش شده بود و به شیوه روستایی تزیین شده بود. وارد سالن شدم. باز هم اشباح، پیانو و چیزهای روی دیوار، دو صندلی راحتی قدیمی فنر دررفته، در جایی که پدر و مادر روبروی یکدیگر در دو طرف بخاری، روزنامه مردم و اخبار جهان را روزهای یکشنبه می‌خواندند. اینجا را با سبکی قدیمی‌تر از مهمانخانه جرج، و با استفاده از عتیقه‌های بیشتر تزیین کرده بودند. میزهای تاشو، چلچراغهای فلزی، بشقابهای ففرغی که روی دیوار و طاقچه‌ها قرار داشتند، شاید جزئی از هنر نوع قدیمی و

عتیقه‌ای باشند، هنری که با استفاده از آن چایخانه‌ها را آنطور تاریک و گرفته‌تریزین می‌کنند. بجای یک گارسن معمولی، زن جوانی با شال منقش، با ترشروی جلوه آمد. از او چای خواستم و بعد از دهم دقیقه حاضر شد. چای که چه عرض کنم، آنقدر رقیق که تا قبل از اضافه کردن شیر مثل آب بنظر می‌رسید. تقریباً همان جایی که صندلی پدر قرار داشت، نشسته بودم. حتی صدایش که مطلبی از روزنامهٔ مردم را می‌خواند، می‌شنیدم؛ دربارهٔ ماشینهای پرنده و یا مردی که توسط نهنگ بلعیده شده بود. احساس بخصوصی داشتم. فکر می‌کردم تظاهر می‌کنم. اگر آنها می‌دانستند که من به اینجا تعلق دارم و اینجا بدنیا آمده‌ام (احساس واقعی من) و درحقیقت، اینجا متعلق به من است، مرا بیرون می‌کردند. مشتری دیگری آنجا نبود. دختر شال‌رنگی، کنار پنجره ایستاده بود و اگر من آنجا حضور نداشتم، دندانهایش را خلال می‌کرد. یک تکه از کیک که آورده بود، خوردم. کیک خانگی! شرط می‌بندم که خانگی نبود. کیک خانگی که بجای تخم‌مرغ با مارگارین درست شده بود! سرانجام شروع کردم. گفتم:

«شما مدت زیادی است که در لاوربنفیلد زندگی می‌کنید؟»

او با تعجب مرا نگاه کرد و جواب نداد. دوباره امتحان کردم.

- خود من مدت زیادی در اینجا زندگی کرده‌ام.

دوباره جوابی نداد. شاید هم چیزی گفت که من نشنیدم. نگاه

سردی به من انداخت و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. شاید با شخصیت‌تر از آن بود که با مشتریها صحبت کند. بعلاوه فکر کرد که شاید می‌خواهم باب آشنایی را با او باز کنم. چه فایده‌ای داشت که به او بگویم در این خانه بدنیا آمده‌ام؟ حتی اگر باور می‌کرد، برایش جالب نبود. او هرگز راجع به ساموئل بولینگ، تاجر ذرت و دانه چیزی نشنیده

بود. صورتحساب را پرداختم و بیرون رفتم.

بطرف کلیسای راه افتادم. تا حدی از اینکه شناخته شوم، مضطرب بودم، اما ترسم بی جهت بود. حتی یک چهره آشنا در خیابان ندیدم. گویا شهر دارای سکنه جدیدی شده بود.

وقتی به کلیسا رسیدم، متوجه شدم که چرا یک گورستان جدید ساخته‌اند. حیاط کلیسا لبریز از قبر بود. نیمی از نامها را نمی‌شناختم. در بین آنها پرمه زدم. یافتن کسانی که می‌شناختم، برایم آسان بود. متولی کلیسا، تازه چمنها را زده بود و حتی آنجا هم بوی تابستان می‌داد. تمام پیرهایی را که می‌شناختم، مرده بودند. گراویت قصاب، وینکل، دانه‌فروش دیگر شهر، ترو، صاحب مهمانخانه جرج، ننه‌ویلر، صاحب شیرینی‌فروشی، همه آنجا بودند. شوتر و وترال، روبروی یکدیگر در دو طرف قرار داشتند. گویا هنوز روبروی یکدیگر می‌خوانند. وترال به صد سالگی نرسیده بود. تولد در سال ۱۸۴۳ و «مفارقت روح از جسم» در سال ۱۹۲۸، اما طبق معمول، او بر شوتر مسلط بود. شوتر در سال ۱۹۲۶ مرده بود. آن دو سال آخر عمر وترال، او بدون اینکه کسی در مقابلش بخواند. چه کاری کرده است؟ گریمت پیره زیر یک نمای مرمری، شبیه یک شیرینی خوابیده بود، با نرده‌های آهنی در اطرافش. در گوشه‌ای، سیمونزها زیر صلیبهای ارزاقیمت قرار گرفته بودند. هوجز پیر با دندانهایی به رنگ توتون، لاوگراو با ریش انبوه قهوه‌ای، لیدی رامپلینگ با کالسکه‌چی و بیر، عمه هری بارنز که یک چشم مصنوعی داشت، بروتر صاحب مزرعه میل با صورت چروکیده‌اش که مثل کنده کاری روی پوست فندق بود. از هیچکدام، غیر از یک سنگ قبر چیزی نمانده بود.

خدا می‌داند که در زیر آن چه قرار داشت.

قبر مادر و در کنار او پدر را پیدا کردم. هر دو را خوب بازسازی کرده بودند. متولی کلیسا علفها را وجین کرده بود. عمو از کیل کمی دورتر بود. آنها بالاتر از قبرهای قدیمی‌تر بودند و آن علامت چوبی که مثل اسکلت تختخواب بود، از بین رفته بود. چه احساسی هنگام دیدن قبر والدین به انسان دست می‌دهد؟ من حسی خاص نداشتم. پدر و مادر هرگز از ذهنم بیرون نمی‌رفتند. گویا جایی بطور ابدی زندگی می‌کنند. مادر در کنار قوری بزرگ قهوه، پدر با سر بی‌مویش که کمی آردی است و با عینک و سیبیل خاکستری، برای همیشه، مثل یک عکس ثابت مانده‌اند و بنحوی برایم زنده‌اند. آن جعبه‌های پر از استخوان که آن پایین قرار دارند، ربطی به آنها ندارد. وقتی آنجا ایستاده بودم، فکر می‌کردم خود ما چه احساسی در آنجا، زیر زمین پیدا می‌کنیم؟ آیا برایمان مهم است و یا اینکه دیگر متوجه چیزی نیستیم. در همانحال، سایه سنگینی از کنارم گذشت که مرا کمی تکان داد.

سرم را برگرداندم. هواپیمای بمب‌افکنی بود که مابین من و خورشید قرار گرفت و بنظرم کمی آنجا لرزید.

بطرف ساختمان کلیسا رفتم. از همان وقتی که به لاورینفیلد رسیدم، مدام حس می‌کردم که اشباح می‌بینم. آنجا چیزی عوض نشده بود، غیر از مردم که همه رفته بودند. حتی هنوز هم بالشهای مخصوص دعا خواندن و همان بوی شیرین و بوی خاک اجساد آنجا بمشام می‌رسید. خدای من! همان دریچه‌ای که در پنجره قرار داشت. گرچه عصر بود و خورشید از آن نمی‌تابید و اشعه نور به داخل نمی‌خزید. حتی نیمکتها را تبدیل به صندلی نکرده بودند. نیمکت خانوادگی ما و آن نیمکتی که وترال روبروی شوتر می‌نشست. شاه سیهون و آموریتس، شاه

عوج و شاه باشان. سنگهای قدیمی جایگاه، هنوز وفات‌نامه‌های روی آن، قابل خواندن بود، مطالبی، برای کسانی که در زیر آن مدفون بودند. خم شدم و به وفات‌نامه‌ای که روبروی نیمکت خانوادگی ما بود نگاهی انداختم. هنوز قسمت‌های پاک‌نشده آن را از حفظ می‌دانم و حتی طرح آن در ذهنم مانده است. خدا می‌داند چندین بار آنها را در هنگام مراسم خوانده‌ام.

اینجا..... پسر جنت
 که از این دنیای فانی.....
 او..... به دارایی شخصی‌اش
 نیکوکاری.....
 همسر محبوبش آملیا..... و
 هفت دخترش.....

بخاطر می‌آروم که چگونه املای S با صدای «س» در کودکی مرا متعجب می‌کرد. و فکر می‌کردم که آیا در روزگار قدیم S را نظیر F تلفظ می‌کردند * و چرا؟

کسی پشت سرم بود. به بالا نگاه کردم. مردی در لباس بلند آنجا ایستاده بود. کشیش بود. منظورم از کشیش، دترتون پیر بوده که قبلاً هم کشیش بود. دقیقاً نمی‌دانم از چه تاریخی، شاید ۱۹۰۴. گرچه تمام موهایش سفید شده بود، اما او را شناختم.

او مرا شناخت. من، یک مسافر چاق با کت و شلوار آبی بودم که سیاحت می‌کردم. او عصر بخیر گفت و فوراً روی خط حرف‌های معمول

* سابقاً حرف S را بصورت F می‌نوشتند و در چاپ هم به همین صورت بوده است. اما امروزه بدین صورت نایاب است. م.

افتاد. آیا من به معماری آنجا علاقه‌مندم، به ساختمان قدیمی مثل آنجا که به زمان ساکسون^۳ها تعلق دارد و غیره. فوراً شروع به نشان دادن آن محل کرد، طاقهایی که به سبک نورمان^۴ ساخته شده بود و به نگارخانه منتهی می‌شد. تمثال برنزی «عالیجناب رودریک بن»^۵ که در جنگ نیوبری^۶ کشته شد. مثل یک سنگ کتک خورده بدنبالش براه افتاده بودم. مثل مردان میانمالی که به آنها کلیسا و یا نمایشگاه عکسی نشان می‌دهند. اما آیا می‌بایست به او بگویم که آنجا را کاملاً می‌شناسم؟ به او بگویم من جرجی بولینگ، پسر ساموئل بولینگ هستم؟ حتی اگر مرا بیاد نمی‌آورد، پدرم را بخاطر داشت. من نه تنها ده سال به وعظ او گوش داده بودم و به جلسات مذهبی رفته بودم، بلکه عضو جلسات کتابخوانی لاورینفیلد بودم و فقط بخاطر دل او، سه‌سام و لیلیز را خوانده بودم. به او چیزی نگفتم و فقط بدنبالش راه رفتم و قیافه افرادی را بخود گرفتم که وقتی می‌شنوند مثلاً این بنا ۵۰۰ سال قدمت دارد، تعجب می‌کنند. وقتی به او نگاه کردم، ترجیح دادم که فکر کند غریبه‌ام. بزودی، باید یک سکه شش پنی در صندوق خیریه کلیسا می‌انداختم.

اما چرا؟ چرا سر صحبت را باز نکنم؟ چرا؟ فکر می‌کنم تغییرات ظاهر او بعد از ۲۰ سال مرا ترسانده بود. نه اینکه پیرتر شده باشد، بلکه جوانتر هم بنظر می‌رسید. او درمی‌آورد که گذشت زمان به من می‌داد.

۳- Saxon یکی از قبایل آلمانی که از قرن دوم میلادی در هولشتاین ساکن شدند و در قرن هفتم بیشتر شمال غربی را تصرف کردند و بیشتر انگلستان را مستعمره خود ساختند. ۴

۴- Norman سبکی در معماری که در سال ۹۵۰ میلادی در نورماندی

بوجود آمد. ۵

۵- Rodrick Bone ۶- Newbury

حدس زدم که باید ۶۵ سال داشته باشد. وقتی برای آخرین دفعه او را دیدم، ۴۵ ساله بود، یعنی به سن کنونی من. موهایش که دیگر سفید بود، روز خاکسپاری مادر خاکستری بود. اما چیزی که مرا متعجب می کرد، جوانتر بنظر رسیدن او بود. آنروزها من او را پیرمرد حساب می کردم، درحالیکه پیر نبود. اما در سنی که من آنموقع داشتم، تمام افراد بیش از ۴۰ سال، آدمهایی از کار افتاده بودند و تقریباً بین آنها تفاوتی قائل نبودم. مردان ۴۵ ساله، بنظرم پیرتر از این مرد ۶۵ ساله بودند. خدای من! حالا خودم ۴۵ سال داشتم. به وحشت افتادم.

بنابراین در نظر جوانان ۲۰ ساله، من پیرمردی لب گور بنظر می رسم. یک پیرمرد بیچاره مردنی. جالب بود که طبق قاعده، به سنم توجهی نداشتم. چه بایستی می کردم؟ من چاقم و قوی و سالم. هرکاری که مایل باشم، می کنم. یک گلسرخ بنظرم همان بویی را می دهد که بیست سال پیش می داد. اما آیا من هم همان بو را می دهم؟ در جوابم دختری تقریباً ۱۸ ساله، از حیاط کلیسا وارد شد و از دو متری من رد شد. نگاه کوتاهی به من انداخت نه از روی عداوت و هراس، بلکه نگاهی رمیده، مثل حیوان وحشی. او در این ۲۰ سال که من از لاورینفیلد دور بودم، بدنیا آمده بود و بزرگ شده بود. تمام خاطرات من برای او بی معنی بود. او در دنیای متفاوتی بسر می برد.

دوباره به مهمانخانه برگشتم. یک نوشیدنی می خواستم، اما باز تا نیمساعت دیگر باز نمی شد. مدتی خودم را به خواندن روزنامه مشغول کردم که ناگهان خانم موبور - که حدس زده بودم باید بیوه باشد - وارد شد. مشتاق آشنایی با او بودم. می خواستم با این کار، به خودم بقبولانم که هنوز در این پیرمرد، زندگی جریان دارد، حتی اگر دندان مصنوعی داشته باشد. فکر کردم تفاوت سنی منصفانه ای است: او سی سال و من چهل و

پنج سال دارم. جلو بخاری خاموش ایستادم و با خودم فکر کردم مشغول گرم کردن پشتم هستم. در ضمن، در یک روز تابستانی با کت و شلوار آبی، چندان هم بد بنظر نمی‌رسیدم. بدون شک، کمی چاقم، اما خوش‌تیپ بنظر می‌رسم. مردی متعلق به این دنیا، شاید شبیه به دلال بورس. با صدای بمی گفتم:

«هوای فوق‌العاده‌ای در ماه ژوئن داریم.»

اشاره بی‌ضرری کردم و جمله معروف «آیا من قبلاً شما را جایی ندیده‌ام؟» را بکار نبردم. اما موفقیتی در پی نداشتم. او جواب نداد و برای لحظه‌ای، روزنامه‌اش را کمی پایین آورد و به من نگاهی انداخت که دلم را لرزاند. فوق‌العاده بود. او چشم‌هایی به رنگ آبی داشت و نگاهی که مثل تیر نفوذ می‌کرد. در آن چند ثانیه، متوجه شدم چقدر احمقانه حدس زده بودم. او از آن بیوه‌هایی نبود که موهایشان را رنگ می‌کنند و آماده‌اند که برای رقص دعوت شوند. زنی سطح بالا بود، شاید دختر یک دریاسالار و در یکی از آن مدرسه‌هایی که هاکی بازی می‌کنند، درس خوانده بود. من در مورد خودم هم اشتباه کرده بودم. با لباس نو و بدون آن، من شبیه به دلالان بورس نبودم. فقط شبیه به فروشندگان سیار بودم که کمی پول به چنگ آورده باشند. یواشکی بطرف بار مخصوص مهمانان رفتم و یکی دو پیمان سرکشیدم.

آبجو، طعم سابق را نمی‌داد. آن قدیمی‌ها که به اسم «آبجوی دره تیمز» معروف بود، چون از آب معدنی درست می‌شد، مزه دیگری داشت. از زن گارسن پرسیدم:

«آیا هنوز «بسمر»‌ها، آبجوسازی را می‌گردانند؟»

- بسمر؟ اوه، نه آقا! آنها رفته‌اند. قبل از اینکه ما به اینجا بیاییم،

مرده بودند.

او رفتاری دوستانه داشت. بین سی تا پنجاه ساله بنظر می‌رسید، با صورتی ملایم و بازوهای چاق که در اثر کار قوی شده بودند. برایم مواد تشکیل‌دهنده آبجو را شرح داد. از مزه‌اش می‌شد حدس زد. قسمت‌های مختلف بار، پشت سرهم قرار داشت. در کنار بار عمومی، دو نفر مشغول بازی دارت بودند. در قسمت بطریها، مردی بود که کاملاً دیده نمی‌شد، اما گاهی با صدایی مرده و گرفته، نکته‌ای می‌پراند. گارسن زن آرنج چاقش را روی بار گذاشته بود و با من حرف می‌زد. نام کسانی را که می‌شناختم، ذکر کردم و او هیچکدام را نمی‌شناخت. او حتی راجع به ترو - که قبلاً آنجا را اداره می‌کرد - چیزی نشنیده بود.

به او گفتم: «من خودم در لاوربنفیلد زندگی می‌کردم، خیلی وقت پیش قبل از جنگ.»

- قبل از جنگ؟ اما شما به آن پیری بنظر نمی‌رسید.

مردی که در قسمت دیگر بار بود، گفت: «تغییرات زیادی می‌بینید؟»

گفتم: «شهر بزرگ شده، فکر می‌کنم بخاطر کارخانه‌ها باشد.»

- البته، اکثراً در کارخانه کار می‌کنند. کارخانه گرامافون‌سازی و جوراب‌سازی تروفیت، هرچند که امروزه بمب می‌سازند.

متوجه نشدم که منظورش چیست. اما زن گارسن گفت که مرد جوانی که در کارخانه تروفیت کار می‌کند و گاهی به آنجا سر می‌زند، گفته است که آنها در کنار تولید جوراب، بمب هم می‌سازند. هر دو محصول بنا به دلایلی که من نمی‌دانستم به آسانی قابل تبدیل بودند. بعد او راجع به فرودگاههای اضطراری ارتش، نزدیک والتون برایم توضیح داد که محل قرار گرفتن هواپیماهای بمب‌افکنی بود که من چندبار آنها را دیده بودم. لحظه‌ای بعد، بطور عادی همه درباره جنگ حرف می‌زدیم.

مضحک این بود، من بخاطر فرار از فکر جنگ به آنجا رفته بودم، اما چطور می‌توان از چنین فکری گریخت، مثل هوایی است که تنفس می‌کنیم.

گفتم: «در سال ۱۹۴۱ آغاز می‌شود.» مرد گفت که حدس می‌زند دوران بدی در پیش باشد. زن گفت: «از تصورش تنم می‌لرزد» و گفت: بعد از آن‌همه بحث و جدل، بنظرم اوضاع خوبی پیش رویمان نداشته باشیم، اینطور نیست؟ گاهی شبها که بیدار در رختخوابم دراز کشیده‌ام، صدای یکی از آن گنده‌ها را می‌شنوم. با خود می‌گویم: خوب فکر کن: اگر همین حالا یکی روی سر تو بیفتد، چه اتفاقی می‌افتد؟ و نیروی دفاع غیرنظامی و خانم تاجرز - که بازرس حملات هوایی است - می‌گوید که پنجره‌ها را با روزنامه بپوشانید و سرتان را بیرون نیاورید. در ضمن، می‌خواهند پناهگاهی زیر سالن عمومی شهر درست کنند. مگر یک بچه می‌تواند ماسک ضد گاز به صورتش بزند؟ مرد قسمت دیگر بار گفت که در روزنامه خوانده است که در این مواقع باید دوش آب گرم گرفت. مردانی که در قسمت بار عمومی بودند، شروع به مسخره‌بازی کردند و راجع به این موضوع که چند نفر در یک حمام جای می‌گیرند، آغاز بحث کردند. هر دو، از زن پرسیدند که آیا حمامش را با آنها شریک می‌شود. زن در جواب گفت که بهتر است بی‌ادب و گستاخ نباشند. بعد بطرف دیگر رفت و یک پیمانه دیگر برایشان ریخت. جرعه‌ای آبجو نوشیدم. خیلی بدمزه بود. آن را تلخی می‌نامند. البته که تلخ بود. مزه سولفور می‌داد، مواد شیمیایی. این روزها، انگلیسیها آبجو دوست ندارند. همه از مواد شیمیایی درست می‌شوند. بعبارتی، مواد شیمیایی از آبجو تهیه می‌شود. داشتم راجع به عضو از کیل فکر می‌کردم که اگر آبجوهای امروزی را می‌دید، چه می‌گفت. همینطور نظرش راجع

به نیروی دفاع غیرنظامی و کیسه‌های شنی برای دفع خطر بمب چه بود.
زن گارسن دوباره به این قسمت بازگشت. پرسیدم:

«راستی چه کسی این‌روزها در «هال» زندگی می‌کند؟»

ما همیشه عادت داشتیم آنجا را هال بنامیم، هرچند که نامش
بنفیلدهاوس بود. متوجه موضوع نشد.

- هال؟

مرد گفت: «منظورش بنفیلدهاوس است.»

- آه، بنفیلدهاوس! فکر کردم منظورتان سالن یادبود است. آنجا را

«دکتر مارل» در اختیار دارد.

- دکتر مارل؟

- بله، آقا! می‌گویند او ۶۰ بیمار آنجا نگه می‌دارد.

- بیمار؟ آیا آنجا تبدیل به بیمارستان شده است؟

- البته نه یک بیمارستان معمولی، بیشتر یک آسایشگاه است. به

محل نگهداری آنها چه می‌گویند؟

- تیمارستان.

- به هر حال، انتظار دیگری نمی‌توان داشت.

از تخت پایین آمدم. مزهٔ بدی در دهانم حس می‌کردم و استخوانهایم درد می‌کرد.

حقیقت این بود که یک شیشه شراب با ناهار و یکی دیگر با شام و چند پیمانۀ در بین آنها، بعلاوهٔ چند لیوان براندی، برای یک روز زیاد بود. چند دقیقه وسط اتاق به نقطهٔ نامشخصی خیره شدم و قدرت حرکت نداشتم، از آن حالتهای بدی که صبحها بسراغ انسان می‌آید. بیشتر در پاهایمان احساس می‌کنیم و حال روز ما را بهتر توصیف می‌کنند. چرا ادامه می‌دهی؟ تمامش کن. آهای پیرمرد! خودت را خلاص کن.

دندانهایم را سر جایش گذاشتم و بطرف پنجره رفتم. دوباره یک روز خوب دیگر ماه ژوئن شروع شده بود و خورشید شروع به درخشش روی بامها و خانه‌های سمت دیگر خیابان کرده بود. شمعدانیهای روی پنجره‌ها چندان هم بد نبودند. گرچه ساعت ۸:۳۰ بود و اینجا یکی از خیابانهای فرعی بازار بود، اما مملو از جمعیتی بود که در حال آمد و شد بودند، مردانی که با ظاهر کارمندی در کت و شلوار تیره با کیفهایشان باعجله در یک جهت حرکت می‌کردند. مثل یکی از حومه‌های لندن که همه بسوی قطارها هجوم می‌برند. بچه‌ها، دوتایی و سه‌تایی بطرف بازار

شهر می‌رفتند. همان احساسی را داشتم که دیروز، هنگام دیدن آن همه خانه قرمز رنگ - که تپه چمفورد را بلعیده بودند - به من دست داد. سرخرهای مزاحم! بیست هزار سکنه غیرقانونی که حتی اسم مرا نمی‌دانستند. زندگی جدیدی بوجود آمده بود و من، مرد بیچاره چاقی بودم، با دندانهای مصنوعی که هیچکس نمی‌خواست به اراجیفش درباره حوادثی که ۳۰ یا ۴۰ سال پیش رخ داده بود، گوش بدهد. خدای من! فکر کردم در مورد دیدن اشباح، دچار اشتباه شده‌ام، من خودم شیخ بودم. مرده‌ام و آنها زنده‌اند.

بعد از صبحانه - که شامل نان و مربا و قهوه و جگر کباب‌شده بود - حالم بهتر شد. خانم از خودراضی، غذا را در سالن ناهارخوری میل نکرد. هوای تابستانی خوبی بود و از دست این فکر که در لباس جدیدم، از بقیه متمایزم، خلاص نمی‌شدم. فکر می‌کردم که اگر روح باشم و یا روح بشوم، چون می‌توانم راه بروم، به محله‌های قدیمی سر می‌زنم و شاید کمی جادوی سیاه برای این ولگردها که شهر را از من گرفته‌اند، بکار ببرم.

از آنجا بیرون آمدم. هنوز از بازار دور نشده بودم که چیزی غیرمنتظره دیدم. دسته‌ای از کودکان مدرسه‌ای در حدود ۵۰ نفر که در ستونهای چهارنفری رژه می‌رفتند. کاملاً نظامی بنظر می‌رسیدند. یک زن، با هیئتی جنگی، مثل یک سرگروه‌بان در کنار آنها رژه می‌رفت. آنها بیرقی با حاشیه قرمز و سفید و آبی - که کلمات «بسیج برایتون» با حروف بزرگی روی آن نوشته شده بود - حمل می‌کردند. مرد آرایشگر، از مغازماش بیرون آمد و کنار در ایستاد تا بهتر ببیند. شروع به حرف زدن کردم. او مردی تیره‌پوست با موهای براق و سیاه بود.

- آن بچه‌ها چکار می‌کنند؟

گفت: «برای حملات هوایی تمرین می‌کنند، آن خانم هم دوشیزه تاجرز است.»

باید حدس می‌زدم که او دوشیزه تاجرز است. از چشم‌پایش معلوم بود. از آن زنهای پیر با موهای خاکستری و صورت مردانه که معمولاً مسئول انجمن دختران جوان می‌شوند. کت و دامنی شبیه اونیفرم به تن داشت. انسان فکر می‌کرد که کمربند سام براون^۱ بسته است. گرچه چنین کاری نکرده بود. با شخصیتی مثل او آشنا بودم. در خلال جنگ، عضو گروههای دفاع غیرنظامی بودم. هیچ روزی را به تفریح نمی‌گذرانند و این برنامه، برایش یک نوع دلبستگی است. درحالی‌که بچه‌ها رژه می‌رفتند، صدای او مثل یک گروهبان واقعی، بگوش می‌رسید. «مونیکا! پای چپت را بالا ببر.» چهار نفر در عقب، یک بیرق با حاشیه سبز و سفید و قرمز حمل می‌کردند که وسط آن نوشته بود.

«ما آماده‌ایم، شما چطور؟»

از آرایشگر پرسیدم آنها به چه منظور رژه می‌روند.

- نمی‌دانم، شاید نوعی تبلیغات باشد.

البته، معلوم بود که می‌خواستند به بچه‌ها روحیه جنگی بدهند. روحیه‌ای که پیشامدهای آینده را بپذیرد و بداند که راه گریزی نیست. بمبها حتماً و مطمئناً مثل روز کریسمی که قطعی است، از راه می‌رسند و همه بدون هیچ مقاومتی به زیرزمینها می‌روند. دو فروند هواپیمای سیاه و بزرگ والتون به سمت غرب شهر پرواز کردند. خدای من! فکر کردم

۱- Sam Browne Belt کمربند سام براون: کمربندی چرمی که روی

لباس ارتشی می‌بندند و دارای حمایلی است که از روی شانه می‌گذرد. نام آن از

شخصی به همین نام اقتباس شده است. م.

وقتی که شروع شود، آنقدرها هم عجیب نیست، مثل شروع ریزش باران است. آرایشگر گفت که همه از کوششهای دوشیزه تاجرز، بخاطر مجهز کردن بچهها به ماسک ضد گاز سپاسگزارند.

شروع به گشت زدن در شهر کردم. دو روز در اطراف نشانه‌های اصلی قدیمی که می‌توانستم با آنها بقیه چیزها را مشخص کنم، پرسه زدم و حتی به یک نفر که مرا بشناسد، برنخوردم. من یک شبح بودم و دوست داشتم که دیده نشوم.

عجیب بود، عجیبتر از آنکه بگویم، مثل یکی از داستانهای اچ.جی. ولز درباره مردی که در یک لحظه در دو محل بود. بنا به گفته داستان، او در شهر خودش زندگی می‌کرد، اما با استفاده از نیروی تجسم، در ته دریا بود. در اتاقش که قدم می‌زد، بجای میز و صندلی، امواج سبز و خرچنگهای بزرگ را که به دنبالش بودند، می‌دید. من هم ساعتها در دنیایی که وجود نداشت، قدم می‌زدم. قدمهایم را می‌شمردم. از پیاده‌رو می‌گذشتم و فکر می‌کردم که بله، اینجا باید فلانجا باشد و یا از اینجا، مزرعه فلانی شروع می‌شود. پرچینی از آن خیابان می‌گذشت و از وسط خانهای بیرون می‌زد. آن پمپ بنزین، درحقیقت یک درخت چنار بوده است. اینجا، آغاز علفزار است. این خیابان، همان جایی است که با کتی میمونز برای گردش می‌رفتیم. (محلای باریک و تنگ به نام کامبرلج؛ که مملو از خانه‌های بهم چسبیده بود.) بوته‌های فندقی در دو طرف روییده بودند. بدون شک فواصل را اشتباه می‌کردم، اما جهت کلی درست بود. باور نمی‌کنم که کسی که اینجا بدنیا آمده باشد، نداند که این خیابانها، بیست سال پیش مزرعه بودند. روستاهای اطراف، گویا بوسیله

یک انفجار آتشفشانی ازین رفته‌اند. تقریباً تمام زمینی که متعلق به بروئر پیر بود، در اختیار شورای محلی شهر قرار گرفته بود. مزرعه میل ازین رفته بود. آبیگری که اولین ماهی زندگیم را آنجا صید کرده بودم، خشک شده بود و جای آن ساختمان‌سازی شده بود، بطوری که حتی قادر نبودم جای دقیق آن را بخاطر بیاورم. همه‌جا پر از ساختمان بود. خانه‌های مکعبی قرمز که تمامشان به یکدیگر شبیه بود و پرچینهای خصوصی و راهی آسفالت‌شده که به در جلوی خانه منتهی می‌شد. بالاتر از شورای شهر، شهر خلوت‌تر می‌شد. بساز بفروشها سنگ تمام گذاشته بودند و خانه‌های کوچکی اینطرف و آنطرف ساخته بودند، هر جایی که شخصی می‌توانست قطعه زمینی بخرد. راههای موقتی به خانه‌ها ختم می‌شد و تکه‌هایی از مزارع مخروطیه، با قوطی حلبی و خار پوشیده شده بودند.

درعوض در مرکز قدیمی شهر، اگر ساختمانی نبود، بافت آن تغییر چندانی نکرده بود. بخش اعظم فروشگاهها، همان خط فروش سابق خود را داشتند، هرچند که نامشان تغییر کرده بود. لیلی وایت، هنوز پارچه‌فروشی بود، اما خیلی موفق بنظر نمی‌رسید. جایی که قبلاً قصابی گراوایت بود، حالا قطعات و لوازم یدکی رادیو می‌فروخت. ویتترین کوچک ننه‌ویلر، با دیوار آجری پوشیده شده بود. مغازه گریمت، هنوز خواروبارفروشی بود، اما «گروه اینترنشنال» آنجا را اداره می‌کرد. قدرت این فروشگاههای زنجیره‌ای - که حتی می‌توانند پیرمرد دندان‌گردی مثل او را ببلعند - باور نکردنی است. اما از آنجایی که من او را می‌شناختم، با توجه به سنگ قبر گرانتیمت او در حیاط کلیسا، می‌توانم حدس بزنم که موقع ترک این دنیا، ده، پانزده هزار پوندی به بهشت برده بود. تنها مغازه‌ای که هنوز بدست گردانندگان گذشته‌اش اداره می‌شد، ساراژین بود؛ یعنی کسانی که پدر را ورشکست کردند، کارشان را گسترش داده

بودند و شعبه دیگری در قسمت جدید شهر برآه انداخته بودند. مغازه آنها تبدیل به فروشگاه بزرگی شده بود و در کنار اثاثیه منزل، دارو، سخت‌افزار، وسایل آهنگری و ابزار باغبانی کهنه هم می‌فروختند.

بهترین اوقات این دو روز را به سرگردانی گذرانده بودم. حقیقتاً نه شکایت کردم و نه غر زدم، حتی گاهی احساس خوبی داشتم. بعلاوه، بیشتر از ظرفیتم نوشیده بودم. تقریباً بمحض ورود به لاورینفیلد، شروع کرده بودم، هر چند که بارها خیلی زود باز نمی‌کردند. هنوز نیمساعت به باز شدن آنها باقی مانده بود که دچار عطش می‌شدم و لاله می‌زدم.

همیشه یک روحیه نداشتم. گاهی به این موضوع که لاورینفیلد دیگر وجود ندارد، اهمیتی نمی‌دادم. آیا بدین دلیل که از محیط خانه فرار کنم، به اینجا آمده بودم؟ دلیلی وجود نداشت که کارهایی را که دوست داشتم، انجام ندهم. ماهیگیری، حتی شنبه بعد از ظهر به مغازه‌ای جهت خرید وسایل ماهیگیری رفتم و یک چوب ماهیگیری دسته عسائی خریدم که البته کمی از انواع دیگر گرانتر است. (از همان کودکی آرزوی خرید آن را داشتم) قلاب و نخ ابریشم و بقیه چیزها را هم خریدم. محیط مغازه مرا سرحال آورد. هر چه تغییر کند، طعمه تغییر نخواهد کرد، زیرا ماهیها هم عوض نخواهند شد. فروشنده بنظرش مضحک نبود که مرد چاق و میانسالی، چوب ماهیگیری بخرد. برعکس، راجع به ماهیگیری در رودخانه تیمز و ماهی بزرگی که سال قبل، شخصی بوسیله خمیری که از نان سیاه، عمل و گوشت خرگوش پخته، صید کرده بود، صحبت کوتاهی با همدیگر داشتیم. هر چند که به او نگفتم به چه منظور آنها را می‌خواهم و خودم نیز به این موضوع فکر نکرده بودم. به امید آن ماهیهای بزرگ در بنفیلدهاوس که شاید می‌توانستم آنها را در آنجا بیابم، محکمترین ریسمان مخصوص گرفتن ماهی در مغازه را، بعلاوه چند عدد

قلاب شماره ۵ خریدم.

تمام صبح یکشنبه، با خودم فکر می‌کردم که به ماهیگیری بروم یا نه؟ لحظه‌ای می‌گفتم چرا نه و بعد از آن، بنظرم مثل یکی از رویاهای دست‌نیافتنی می‌رسید. اما بعد از ظهر، ماشین را از گاراژ بیرون آوردم و بسوی بورفوردویر حرکت کردم. فکر کردم که فقط نگاهی به رودخانه بیندازم و فردای آن، که هوا بهتر شد، وسایلم را بردارم و کت کهنه و شلوار خاکستری را که در چمدان داشتم، بیوشم و روز خوبی را بگذرانم. شاید هم سه یا چهار روز را، اگر مایل بودم.

بطرف تپه چمفورد راندم. جاده در پایین تپه در امتداد یک جاده فرعی ادامه می‌یافت. از ماشین پایین آمدم و شروع به قدم زدن کردم. آه، بله، خانه‌های کوچک و قرمز و سفیدی در کنار جاده پراکنده بودند. باید انتظارش را می‌کشیدم. انگار تعداد زیادی ماشین هم آنجا پارک کرده بودند. هرچه که به رودخانه نزدیکتر می‌شدم، سروصدا بیشتر می‌شد. بله، خودش بود: صدای گرامافون همه‌جا را پر کرده بود.

بیچ را دور زدم. خدای من! آنجا هم از جمعیت سیاه بود، جایی که علفزار بود، حالا چایخانه‌ها و ماشینهای برقی - که با سکه کار می‌کنند - کیوسکهای شیرینی‌فروشی و بستنی‌فروشی اشغال کرده بودند. جاده فرعی را در گذشته بیاد می‌آورم. می‌توانستی کیلومترها راه بروی، درحالیکه غیر از مردانی که ننگهبان بودند و گاهی گاریچی که بدنبال اسبش هین‌هین می‌کرد، دیگر کسی دیده نمی‌شد. وقتی برای ماهیگیری به آنجا می‌رفتیم، هر کدام جای مخصوصی برای خودمان داشتیم. اغلب من یک بعد از ظهر کامل، آنجا می‌نشستم و یک ماهی در ۵۰ متری بالاتر از ساحل در جایی کم‌عمق شنا می‌کرد و در طی سه، چهار ساعت کسی از آنجا عبور نمی‌کرد که آن را بترساند. اما چرا من فکر می‌کردم که

بزرگسالان به ماهیگیری نمی‌روند؟ همه‌جای ساحل - تا آنجا که چشم کار می‌کرد - در تمام جهات، خطی ممتد از کسانی بود که مشغول ماهیگیری بودند. آنهمه جمعیت از کجا به آنجا آمده بود. فکر کردم شاید عضو باشگاه ماهیگیری باشند. رودخانه از قایق لبریز بود. قایق پارویی، بلم، قایق موتوری، کلک و جوانانی که کاری نداشتند و فقط جیغ و داد می‌کردند و اکثراً گرامافونی همراه داشتند. چوب‌پنبه‌های چوب ماهیگیری بیچاره‌هایی که مشغول ماهیگیری بودند، در اثر کفی که قایقهای موتوری ایجاد می‌کردند، بالا و پایین می‌رفت.

کمی دورتر رفتم. علیرغم هوای خوب، آب کثیف و آلوده بود. هیچکس، حتی یک ماهی ریزه هم نگرفت. آیا انتظاری غیر از این داشتند. شلوغی آن جمعیت برای ترساندن ماهیها کافی بود. وقتی به شناورهای چوب پنبه‌ای که بالا و پایین می‌رفتند و همینطور به کاغذ پاره‌ها و چوبهای بستنی نگاه می‌کردم، شک داشتم که اصولاً ماهی برای صید کردن وجود داشته باشد. آیا در تیمز، هنوز ماهی زندگی می‌کند؟ قسم می‌خورم که آب تیمز مثل سابق نیست. رنگش که کاملاً با گذشته فرق می‌کند. البته ممکن است فقط بنظرم بیاید، اما می‌دانم که با گذشته متفاوت است. آب تیمز را بخاطر می‌آورم سبز روشن که کف آن دیده می‌شد و نیز ماهیهایی که شنا می‌کردند. اما حالا عمق ده سانتیمتری هم دیده نمی‌شود. آب به رنگ قهوه‌ای و کثیف است. یک لایه روغن که از قایقهای موتوری بیرون زده است، سطح آب را فرا گرفته است. دیگر اشاره‌ای به آت و آشغالها و کاغذپاره‌های روی آب نمی‌کنم.

کمی بعد، تصمیم به برگشتن گرفتم. تحمل سروصدای گرامافون را نداشتم. البته یکشنبه بود. فکر کردم که روز غیر تعطیل به آن شلوغی نباشد، اما می‌دانستم که دیگر بر نمی‌گردم. گندشان بزنند. بگذار رودخانه

مرده‌شو برده‌شان را برای خودشان نگه دارند. ممکن است که هر جایی برای ماهیگیری بروم، اما هرگز به نیمز بر نمی‌گردم. جمعیت را پشت سر گذاشتم، جمعیتی که برایم غریبه بودند. دختران و پسرانی را که جست و خیز می‌کردند. عده‌ای دختر رد شدند که شلوارهای تنگ با کلاه‌های سفید شبیه به کلاه ملوانان آمریکایی بر سر داشتند. شعارهایی روی آنها چاپ شده بود. یکی از آنها که ۱۷ ساله می‌نمود، روی کلاهش نوشته شده بود: «لطفاً مرا ببوس.» بدون هیچ انگیزه‌ای، پولی در دستگاه انداختم که خودم را وزن کنم. صدای کلیکی از داخل آن آمد. از آن دستگاههایی بود که هم فال می‌گرفت و هم وزن را نشان می‌داد. یک کارت چاپ‌شده از آن بیرون آمد:

«شما از یک موهبت استثنایی برخوردارید، اما به علت تواضع، هرگز به آن دست پیدا نمی‌کنید. این مسئله، توانایی و قابلیت شما را کاهش می‌دهد. شما از اینکه گوشه‌ای بایستید و اجازه دهید که دیگران از ثمره کار شما بهره بگیرند، خوشحال می‌شوید. نسبت به دوستان خود، احساساتی، وفادار و درستکارید. جنس مخالف، شما را جذاب می‌داند. بدترین عادت شما، دست و دلبازی است. پس انداز کنید.»

وزن ۹۶ کیلو.

متوجه شدم که در این سه روز اخیر، وزنم دو کیلو اضافه شده بود، باید از مشروب باشد.

۴

دوباره به مهمانخانه برگشتم. ماشین را در گاراژ گذاشتم و یک فنجان چای سفارش دادم. می‌دانستم که چون روز یکشنبه است، بار، تا یکی دو ساعت دیگر باز نمی‌شود. در هوای خنک عصر بیرون آمدم و بسوی کلیسا رفتم.

از بازار که می‌گذشتم، متوجه شدم که زنی جلوتر از من راه می‌رود. وقتی دقیق شدم، حس کردم که او را قبلاً جایی دیده‌ام. با آنکه نمی‌توانستم صورتش را ببینم، اما می‌توانستم قسم بخورم که او را می‌شناسم.

او به خیابان های رفت و بعد به یکی از خیابانهای فرعی پیچید، جایی که مغازه عمو از کیل قرار داشت. بدنالش رفتم. نمی‌دانستم چرا؟ هم بخاطر کنجکاوی و هم بمنظور احتیاط. اولین فکرم این بود که عاقبت کسی از مردم لاورینفیلد قدیمی را پیدا کرده‌ام. در همان لحظه، فکر کردم که نکنند یکی از اهالی بلچلی غربی باشد. بنابراین، باید مواظب می‌بودم، زیرا اگر کسی مرا اینجا می‌دید، فوراً به هیلدا خبر می‌داد. در نتیجه، با احتیاط بدنالش راه افتادم. با حفظ فاصله‌ام با او، از پشت سر او

را خوب برانداز کردم. چیز مشخصی پیدا نکردم. زنی قدبلند و چاق بود که بین ۴۰ تا ۵۰ ساله بنظر می‌رسید. لباس ژنده سیاهی پوشیده بود و کلاه بر سر نداشت. گویا برای لحظه‌ای از خانه بیرون آمده بود. طوری راه می‌رفت که انگار پشت کفشهایش را خوابانده است. کمی شبیه به پیشخدمتها بود. به هر حال چیز مشخصی پیدا نکردم. فقط همان آشنایی نامعلومی که از اول در او دیده بودم. حالتی در حرکاتش بود. به یک مغازه شیرینی‌فروشی و کارت پستال فروشی وارد شد؛ از آن مغازه‌های کوچک که یکشنبه‌ها هم کار می‌کنند. زن فروشنده، بیرون در ایستاده بود و کارت‌پستالی در دست داشت. زن موزد نظر، آنجا ایستاد تا وقت گذرانی کند.

من هم ایستادم و وانمود کردم که به ویتترینی دیگر نگاه می‌کنم. ویتترینی پر از نمونه‌های کاغذ دیواری و لوازم حمام و توالت. فاصله‌ام با او حدود ۵ متر بود. می‌توانستم صدایش را بشنوم، از آن حرفهای بی‌سروته که زنها فقط برای گذراندن وقت می‌زنند: «آره، به او گفتم که قضیه از این قرار است. گفتم چه انتظاری داری؟ گفتم بنظر درست نمی‌آید. اما چه فایده؟ انگار با سنگ حرف می‌زنی. خجالت داره!» و چیزهایی دیگر. بهیچان آمدم. معلوم شد که زن مورد نظر من، مثل بقیه، همسر یک مغازه‌دار است. داشتم فکر می‌کردم که او حتماً یکی از اهالی لاورینفیلد بوده که من می‌شناختم - که او تقریباً بطرفم برگشت و صورت او را دیدم. خدای من! او السی بود.

بله، السی بود. بدون شک او بود، آن زن چاق.

شوکه شدم. نه از دیدن السی، بلکه از اینکه او این شکلی شده بود. برای لحظه‌ای، تمام خاطره‌ها بنظرم آمد. شیرهای آب، ظرفشوییهای چینی، همه از جلو چشمم رد شدند. هم آنها را می‌دیدم و هم نمی‌دیدم.

لحظه‌ای بنظر آمد که ممکن است او هم مرا بشناسد، اما او کاملاً به من نگاه کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چند دقیقه بعد، او برگشت و رفت. دوباره بدنبالش راه افتادم. خطرناک بود. ممکن بود که متوجه شود که بدنبالش راه می‌روم و فکر کند که من چه کسی هستم. اما من می‌خواستم که فقط نگاه دیگری به او بیندازم. درحقیقت افسون شده بودم، نه اینکه او را بشکل گذشته‌ها می‌دیدم، نه او را بشکل قبلیش می‌دیدم.

وحشتناک بود. با یک نظر علمی به بررسی هیکل او از پشت پرداختم. ترسناک بود. چیزی که ۲۴ سال پیش یک زن بوده، فقط ۲۴ سال پیش. دختری که من می‌شناختم، با پوست شیری و لبهای قرمز و موهای طلایی مثل عروسک، تبدیل به زن چهارشانه‌ای شده بود که لخلخ کنان با کفشهای پشت خوابیده راه می‌رفت. از اینکه مرد بودم، خوشحال شدم. قبول دارم که چاقم، حتی هیکل نامناسبی دارم، اما حداقل تناسبی دارم. المی حتی چاق هم نبود. او بی‌تناسب بود. با سنش افتضاح بود و گودی کمرش محو شده بود، مثل یک مخروط قلبه بود، مثل یک کیسه آرد.

مسافتی طولانی بدنبال او بودم. از قسمت قدیمی شهر خارج شدیم و به خیابانهای کوچکی - که ناآشنا بود - رسیدیم. عاقبت او وارد مغازه دیگری شد. حالت او نشان می‌داد که آنجا متعلق به خودش است. فنادی و توتون‌فروشی «جی. کوک‌سان»^۱ پس‌المی، خانم کوک‌سان بود. مغازه کوچک و حقیری بود. خیلی شبیه به آن یکی که قبلاً به آنجا سر زد، اما کوچکتر و ریخت‌وپاش‌تر. بنظر نمی‌رسید که غیر از توتون و شیرینیهای ارزانقیمت، چیز دیگری بفروشد. در این فکر بودم که خرید

چه چیزی وقت بیشتری می‌گیرد که چشم به یک ردیف پیپ ارزاقیمت افتاد. وارد مغازه شدم. کمی به اعصابم مسلط شدم تا در صورت شناخته شدن، بتوانم دروغهای عجیب و غریب سرهم کنم.

او به اتاق پشتی مغازه رفت، اما وقتی با دست روی پیشخوان زد، برگشت. حالا رودررو بودیم. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. او مرا نمی‌شناخت. به من مثل بقیه نگاه می‌کرد. از آن نگاههایی که در مغازه‌های کوچک، به مشتریان می‌کنند؛ نگاهی کاملاً فاقد شور و شوق.

برای اولین بار، تمام صورتش را دیدم. گرچه تقریباً انتظار آن را داشتم، اما بیشتر از دفعه قبل که او را شناختم، دچار شوک شدم. فکر می‌کنم وقتی به چهره جوان کسی نگاه می‌کنیم، حتی یک بچه، باید پیش‌بینی کنیم که هنگام پیری، چه شکلی خواهد داشت. شاید مربوط به استخوان‌بندی باشد. وقتی که من ۲۰ ساله بودم، او ۲۲ سال داشت.

هرگز فکر نمی‌کردم که وقتی ۴۷ ساله می‌شود، این شکلی شود. تمام صورتش آویزان بود. گویا بنحوی آن را پایین کشیده بودند. صورتش در میانسالی، شبیه به «سگ بولداگ» بود. آرواره پایینی او بزرگ و بنظر می‌رسید گوشه‌های لبهایش آویزان بود، با چشمهایی فرورفته که زیر آنها پف کرده بود، درست شبیه به یک بولداگ. با اینهمه، آن صورت را بین یک میلیون صورت دیگر می‌شناختم. موهایش کاملاً خاکستری نبود، رنگ کثیفی داشت و از گذشته بمراتب کم‌پشت‌تر شده بود. او مرا شناخت. من فقط یک مشتری بودم، یک غریبه، مردی چاق که چندان جالب توجه نبود. خدا می‌داند که یکی دو سانتیمتر چربی چکار می‌کند.

فکر کردم یعنی که من حتی از او هم بیشتر تغییر کردم و یا اینکه او انتظار دیدن مرا ندارد. موضوع این بود که او وجود مرا بسادگی فراموش کرده بود.

گفتم: «یک پیپ می‌خواهم، یک پیپ دسته چوبی.»

- یک پیپ؟ اجازه بدهید ببینم، می‌دانم که چند تا پیپ داریم. آها بفرمایید.

یک جعبه مقوایی پر از پیپ، از زیر پیشخوان بیرون آورد. چه لهجه بدی داشت. شاید حالا که معیارهای من عوض شده، اینطور فکر می‌کنم، اما نه! او همیشه پیشتاز بود، تمام دخترانی که در لیلی وایت کار می‌کردند، چنین بودند. عضو جلسات کتابخوانی کشیش بود. یادم می‌آید که هیچوقت حرف H را حذف نمی‌کرد. عجیب است که چگونه زنها بعد از ازدواج از بین می‌روند. لحظه‌ای بین پیپها گشتم و وانمود کردم که به آنها نگاه می‌کنم. سرانجام گفتم: «من یک پیپ با دهانه کهربایی می‌خواهم.»

- کهربا؟ نمی‌دانم که داریم یا نه.

رویش را بطرف پشت مغازه برگرداند.

- جرج!

خوب، نام او هم جرج بود. صدایی مثل هوم، از پشت مغازه شنیده

شد.

- جرج! تو جعبه پیپها را کجا گذاشته‌ای؟

جرج وارد شد. مردی کوچک‌اندام و گردن کلفت بود، با پیراهن آستین بلند و سری بی‌مو و سبیل کلفت وحنایی رنگ، آرواره‌اش حرکت می‌کرد. معلوم بود که از وسط مراسم چای عصر بلند شده است. هر دو نفر شروع به جستجو برای یافتن جعبه دیگر کردند. پنج دقیقه طول کشید که آن را پشت شیشه آب‌نباتها پیدا کردند. آنها در این مغازه کوچک، جایی که تمام اجناسش بیشتر از ۵۰ پوند ارزش نداشت، آنهمه آشغال جمع کرده بودند.

السی پیر را می‌دیدم که در میان آشغالها در جستجوست و با خودش حرف می‌زند. مثل حرکات پیرزنی که بدنبال چیزی گم شده به دور خودش می‌چرخد. احساسم را نمی‌توانم بیان کنم. خوعی سردی و انجماد، احساسی بیگانه، نمی‌توانم بیان کنم، فقط باید دختری را که ۲۵ سال پیش می‌شناختم، دوباره ببینید، بعداً شاید احساس مرا درک کنید. اما راستش را بخواهید، موضوعی که بیشتر از همه فکرم را اشغال کرده بود، این بود که همه چیزها برخلاف انتظار از آب درمی‌آیند. لحظاتی که من با السی داشتم، عصرهای ماه ژوئن که در کنار درختان شاه بلوط می‌گذرانیدیم، چه کسی فکر می‌کرد که زمانی بیاید که بین من و السی هیچ احساسی نباشد. حالا هر دو ما در فاصله یک متری یکدیگر ایستاده بودیم و مثل دو بیگانه که هرگز همدیگر را ندیده بودند، غریبه بودیم. او حتی مرا نشناخت. حتی اگر خودم را معرفی می‌کردم، بخاطر هم نمی‌آورد. اگر بیاد می‌آورد، چه احساسی داشت؟ هیچ. شاید از من بخاطر ترک کردنش حتی عصبانی هم نبود. گویا هرگز این اتفاقات نیفتاده بود.

به عبارتی دیگر، چه کسی پیش‌بینی می‌کرد که السی عاقبتی مثل این پیدا کند. به نظر عاقبت کارش به جهنم می‌کشید. می‌دانستم که حداقل یک نفر قبل از من با او رابطه داشته، شرط می‌بندم بین من و آشنایی با دومین جرج هم همینطور بوده. من با او بدرفتاری کردم. جای بحث نبود. گاهی فکر می‌کردم عاقبت کار او به خیابان می‌کشد و یا خودش را می‌کشد. گاهی احساس می‌کردم مثل یک ولگرد با او رفتار کرده‌ام، اما گاهی هم (که حقیقت هم داشت) فکر می‌کردم اگر من این کار را نمی‌کردم، شخص دیگری می‌کرد. اما چطور وقایع اتفاق می‌افتند: آینده‌ای تاریک و بی‌هدف.

او کارش به جاهای بد کشیده نشده بود، البته به راه خوبی هم نرفته بود، بلکه مثل بقیه زندگی کرده بود. زن پیر و چاقی که در مغازه‌ای کوچک و حقیر با جرج سبیل حنایی - که خود را صاحب او می‌دانست - زندگی می‌کرد. شاید تعدادی هم بچه داشته باشند، خانم جرج کوک‌سان، با احترام زندگی می‌کرد و به آرامی مرد. البته اگر شانس بیاورد و قبل از ورشکستگی بمیرد.

آنها جمعاً پیپ را پیدا کردند. البته پیپی که دارای دهانه کهربا باشد، دربین آنها نبود.

- فکر نمی‌کنم پیپ کهربایی داشته باشیم، اما چند تا پیپ پلاستیکی محکم داریم.

گفتم: «من کهربایی می‌خواهم.»

- ما چند تا پیپ قشنگ داریم (یکی را بیرون آورد) این یکی خیلی قشنگ است و یک پوند قیمت دارد.

آن را گرفتم. انگشتهایمان همدیگر را لمس کرد. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. او مرا بیاد نمی‌آورد. شاید تصور شود که پیپ را باید می‌خریدم، فقط بخاطر گذشته‌های گذشته نیم پوندی به جیب او منفعت می‌رساندم. اما نه، من آن را نمی‌خواستم. من پیپ نمی‌کشیدم. فقط بدنبال چیزی بودم که وارد مغازه شوم. آن را گرفتم و سپس روی پیشخوان گذاشتم.

گفتم: «مهم نیست، لطفاً کمی توتون بدهید.»

بعد از آنهمه دردسر، باید چیزی می‌خریدم. جرج ثانی یا شاید سومی یا چهارمی، درحالیکه هنوز با دهانش ملج‌ملج می‌کرد، یک پاکت توتون بیرون آورد. هنوز از اینکه او را از صرف جای بازداشته بودم، بدعشق بود، اما اگر می‌خواستم نیم پوند هدر دهم، کمی بی‌مزه می‌شد.

بیرون آمدم. آخرین باری بود که السی را می‌دیدم. به مهمانخانه برگشتم. فکر کردم که به سینما بروم، البته اگر باز می‌بود، اما در عوض به یکی از میخانه‌های شلوغ در قسمت جدید شهر رفتم. آنجا به دو نفر از اهالی استافوردشایر^۲ برخورددم که بمنظور فروش سخت‌افزار مسافرت می‌کردند. ما دربارهٔ تجارت حرف زدیم و دارت بازی کردیم و مشغول می‌گساری شدیم. وقتی آنجا بسته شد، هر دو آنها سیاه‌مست بودند، بطوری که مجبور شدم آنها را با تاکسی به مقصدشان برسانم. خودم هم حال خراب بود و روز بعد با سردرد بدی از خواب بلند شدم.

اما من باید آبگیر بنفیلدهاوس را می‌دیدم.

آنروز صبح واقعاً احساس بدی داشتم. حقیقت این بود که از هنگام رسیدن به لاورینفیلد، از شروع صبح تا پایان وقت، بدون وقفه نوشیده بودم. دلیلش-- که تا همین لحظه به فکرم نرسیده بود-- این بود که کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. تمام مسافرتم، مجموعاً به میگساری گذشت. مثل دیروز صبح، بطرف پنجره رفتم و به کلاههای لبه‌دار و کلاههای مدرسه-- که باعجله در رفت و آمد بودند-- نگاه کردم. درحقیقت، آنها دشمنان من بودند. ارتش پیروزی که به شهر حمله کرده و بعد خرابه‌ها را با آشغال و کاغذ پر کرده بودند. شاید کسی بگوید: «به تو چه ربطی دارد؟» بجرأت می‌توانم بگویم که اگر از آماس و ورم کردن لاورینفیلد تکان خوردم، به این خاطر نبود که دوست ندارم روستاها بزرگ شوند و تبدیل به شهر گردند، موضوع این نیست. من اهمیتی به گسترش شهرها نمی‌دهم.

می‌دانم که مردم جایی باید زندگی کنند. اگر کارخانه‌ای در یک محل نباشد، در محل دیگری باید ساخته شود. چیزی که مرا آزار می‌دهد، تصویرسازی، جعلی و ساختگی کردن چیزهای روستایی، دیوارکوبهای

چوبی، ظرفهای مفرغی، آتشدانهای مسی و تزیینات دیگر است. اینها مرا آزرده می‌کنند. در گذشته هر چه بودیم، دروغین و ظاهر ساز نبودیم. مادر هیچ علاقه‌ای به عتیقه‌هایی که وندی، خانۀ ما را با آنها پر کرده بود، نداشت. آن میزهای تاشورا دوست نداشت. معتقد بود: «آنها جلو پاها را می‌گیرند.» در مورد ظرفهای مفرغی هم، آنها را «چیزهای چرب و کثیف» می‌نامید. هر چه می‌خواهید بگویید، اما چیزهایی که در گذشته داشتیم، دیگر نداریم. آنها دیگر حتی در اماکن تمیز و شسته‌رفته، با موزیک رادیو وجود ندارند. من بخاطر آنها به اینجا برگشتم و آنها را نیافتم. حالا اینجا ایستاده‌ام و هنوز تقریباً آنها را باور دارم. دندانهایم سر جایشان قرار ندارند و شکمم برای یک فنجان چای و قرص آسپیرین قاروقور می‌کند.

دوباره به فکر آبگیر بنفیلدهاوس افتادم. بعد از اینکه دیدم چه بلایی بر سر شهر آورده‌اند، از اینکه به آنجا بروم و ببینم که آیا آبگیر هنوز وجود دارد، احساس ترس می‌کردم. ممکن بود هنوز باشد. شهر انباشته از ساختمانهای قرمز است. خانۀ ما پر از خنزرینزهای وندی شده. تیمز هم که با روغن موتور و کاغذ پاره آلوده شده است، اما شاید آبگیر، با آن ماهیهای بزرگ - که در آن شنا می‌کردند - سرجایش باشد. شاید هنوز زیر چوبها پنهان باشد و از آن روز تا کنون، کسی آن را پیدا نکرده باشد. کاملاً امکان داشت که لایه ضخیمی از چوب و نیهای پوسیده و بوته‌های خشک، روی آن را گرفته باشد. (زیر درختان جنگلی هم، به همین شکل بلوطهایی روییده بودند که در نتیجه، آنجا انبوه‌تر شده بود.) از آن جاهایی بود که مردم اهمیتی به آن نمی‌دهند. چیزهای جالبتری وجود دارد.

تا بعد از ظهر از هتل خارج نشدم. حدود ۵/۴ عصر ماشین را بیرون

آوردم و بسوی آپرینفیلد راندم. تا نیمه‌راه تپه، از تراکم خانه‌ها کاسته شد تا اینکه دیگر خانه‌ای نبود و درختان چنار شروع شدند. جاده دوشاخه می‌شد. راه دست راست را انتخاب کردم، یعنی می‌خواستم دوری بزنم و بعد به بنفیلدهاوس بروم. توقف کردم تا بیشه‌ای را که از میانش می‌گذشتم، بهتر ببینم. درختان همه جا یک شکل بودند. خداوندا چقدر به یکدیگر شبیه بودند! ماشین را کنار جاده، زیر یک طاق متوقف کردم. از ماشین پیاده شدم و براه افتادم. چقدر شباهت! همان آرامش، هر سال، بستر بزرگی از برگ در اینجا بوجود می‌آید. هیچ چیزی جز پرندگان کوچک، نوک درختان، تکان نمی‌خورد. باور کردنی نیست که در سه کیلومتری این بیشه، سروصدای شهر بگوش می‌رسد. داخل بیشه، در جهت بنفیلدهاوس قدم می‌زدم. بطور نامشخصی راه را می‌شناختم. آه، خدای من! همان گودالی که دسته بازوی سیاه به داخلش می‌رفت و تیروکمان بازی می‌کرد و سید لاوگراو راجع به چگونگی بدنیا آمدن بچه توضیح می‌داد، همان روزی که من اولین ماهی را صید کردم. حدود ۴۰ سال پیش بود.

هرچه درختان تنگ‌تر می‌شد، راه مشخص‌تر می‌شد و دیوار بنفیلدهاوس، واضحتر دیده می‌شد. نرده چوبی پوسیده دیگر وجود نداشت و بجای آن یک دیوار بلند آجری با نرده‌های آهنی، دیواری که برای یک آسایشگاه مناسب است، دیده می‌شد. چند لحظه فکر کردم که چطور می‌توانم داخل آنجا بشوم. سرانجام به ذهنم رسید که کافی است به آنها بگویم که زخم دیوانه است و بدنبال جایی برای او می‌گردم. سپس آنها آنجا را با کمال میل به من نشان می‌دادند. لباس جدیدم می‌توانست گویای آن موقعیت باشد که همسرم را در یک آسایشگاه خصوصی بستری کنم. به دروازه که رسیدم، با خودم فکر کردم که آیا آبگیر هنوز

وجود دارد.

زمینهای اطراف بنفیلدهاوس ۵۰ هکتار می‌شد. زمین آسایشگاه بیشتر از ۵۰ تا ۱۰۰ هکتار نبود. آنها حتماً استخری پر از آب برای بیماران روانی که ممکن است خود را در آن غرق کنند، لازم ندارند. کلبه‌ای که هوجز پیر آنجا زندگی می‌کرد، هنوز سرجایش بود. اما دیوار آجری زرد و در بزرگ آهنی، جدید بود. از دریچه در آهنی به داخل نگاه کردم. آنجا را نشناختم. راه شنی، باغچه، چمن، آدمهایی که بی‌هدف پرسه می‌زدند، به گمانم بیماران بودند. به طرف راست حرکت کردم. آبگیر، آبگیر بزرگ، همان جایی که ماهیگیری می‌کردم، صدمتر قبل از اینکه به آن گوشه دیوار برسم دیده می‌شد. پس آبگیر، بیرون از زمینهای بنفیلدهاوس قرار گرفته بود. درختها کم می‌شدند، صدای بچه‌ها شنیده می‌شد. خدای من آبگیر آنجا بود!

لحظه‌ای ایستادم. چه اتفاقی افتاده بود؟ سپس متوجه شدم. تمام درختان اطراف آن از بین رفته بود. لخت و متفاوت با قبل بنظر می‌رسید. عجیب شبیه به استخر دایره شکل کنزینگتون گاردن بود. بچه‌ها در آن اطراف بازی می‌کردند. قایقهای بادبانی و پارویی پر بود. بزرگترها با بلصهایی که با چرخاندن دسته حرکت می‌کردند، بازی می‌کردند. طرف چپ، جایی که خانه قایقی شکل زنگ‌زده بین نینزار بود، یک کیوسک شیرینی‌فروشی با یک تابلو بزرگ و سفید با نوشته «کلوب قایقرانی آپربنفیلد» قرار داشت.

به سمت راستم نگاه کردم. همه‌جا ساختمان بود، همه‌جا. شبیه به یکی از حومه‌های شهر بود. تمام درختانی که پایین‌تر از آبگیر قرار

داشتند و نظیر درختان جنگلهای مناطق استوایی، خیلی قطور بودند، قطع شده بودند. آنجا هم صاف شده بود و فقط چند درخت هنوز در اطراف خانه‌ها باقی مانده بود؛ خانه‌هایی که به سبک جدید و هنرمندانه ساخته شده بودند، از آن مجتمعات پرزرق و برق که روز اول بالای تپه چمفورد دیدم. چه احمقی بودم که تصور می‌کردم آن بیشه درختان، مثل سابق وجود دارد. متوجه شدم که جریان از چه قرار است. فقط یک تکه از بیشه، شاید حدود ۶ هکتار از بین نرفته بود. بطور اتفاقی، ابتدا از آنجا گذشته بودم. آپرینفیلد که در گذشته فقط یک نام بود، تبدیل به یک شهر شده بود، جایی که درحقیقت، فقط بخشی دورافتاده از لاورینفیلد بود.

بسوی آبگیر رفتم، بچه‌ها آب بازی می‌کردند و سروصدای زیادی براه انداخته بودند. آنها مثل دسته‌ای زنبور بنظر می‌آمدند. آب مرده بود و دیگر ماهی در آن زندگی نمی‌کرد. مردی آنجا ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. پیرمردی با کله طاس - که هنوز کمی موی سفید در اطراف سرش باقی بود و عینک پستی بر صورت آفتاب سوخته داشت - شلواری کوتاه و یک جفت صندل بپا داشت و یک پیراهن که روی یقه‌اش دکمه داشت، پوشیده بود. اما نگاه او برایم جالب بود. او چشמהایی کاملاً آبی داشت که از پشت عینک می‌درخشید. یکی از آن پیرمردهایی بود که هیچوقت پیر نمی‌شوند. آنها همیشه برنامه غذایی سالمی دارند و مثل پسران پیشاهنگ رفتار می‌کنند و به هر حال برای طبیعت و هوای آزاد ساخته شده‌اند. طوری به من نگاه می‌کرد که نشان می‌داد به گفتگو با من علاقه دارد.

گفتم: «آپرینفیلد خیلی بزرگ شده است.»

چشمکی به من تحویل داد.

- بزرگ، آقای عزیز! ما هرگز اجازه نمی‌دهیم که آپرینفیلد

گسترش پیدا کند. ما به خود می‌بالیم که آدم‌هایی استثنایی هستیم. فقط یک جمع کوچک، خودمان و نه غریبه‌ای.

گفتم: «منظورم در مقایسه با قبل از جنگ است. من دوران کودکیم را اینجا گذرانده‌ام.»

- آه، بدون شک قبل از زمان من بوده. البته ساختمانهای آپرینفیلد با ساختمانهای دیگر فرق می‌کند. دنیای خاص خودش را دارد که توسط «ادوارد واتکین» جوان طراحی شده است. حتماً راجع به او شنیده‌اید. ما اینجا در وسط طبیعت زندگی می‌کنیم و هیچ رابطه‌ای با شهر نداریم. او بادستش بسوی لاورینفیلد اشاره کرد: «کارخانه‌های لعنتی!»

خنده دوستانه‌ای داشت و صورتش مثل یک خرگوش چین می‌خورد. تا از او سؤال کردم، شروع به تعریف کردن درباره آپرینفیلد و ادوارد واتکین جوان کرد که به سبک تئودور علاقه داشت و توانست آثار اصیل دوران الیزابت را در خانه‌های دهقانان کشف کند و به قیمت‌های ارزانی بخرد. این جوان نازنین، همیشه شمع محافل بود. چندین بار تکرار کرد که آنها افرادی خاص در آپرینفیلدند و از اهالی لاورینفیلد متمایزند. هدف آنها غنا بخشیدن به روستا و نه نابودی آن است (من عبارت او را بکار می‌برم). درضمن، در آنجا از میخانه خبری نبود.

«آنها از باغچه‌هایشان حرف می‌زنند، اما ما آپرینفیلد را شهر جنگلی می‌نامیم، طبیعت.» و دستش را بطرف باقیمانده بیشه دراز کرد. «جنگلهای دست‌نخورده در اطراف ماست، کودکان ما در وسط طبیعت زیبا بزرگ می‌شوند. همه ما تقریباً مردمان روشن‌ضمیری هستیم. باور می‌کنید که سه چهارم از اهالی اینجا گیاهخوارند. قصاب محله، ما را اصلاً

دوست ندارد. چندی از افراد برجسته اینجا زندگی می‌کنند. خانم «هلنا تورلو» نویسنده که حتماً اسمش را شنیده‌اید. «پروفسور ووآد»، فیزیکدان محقق که شخصیتی شاعرانه دارد. او به جنگل می‌رود و خانواده‌اش حتی در ساعات غذا خوردن هم او را نمی‌توانند پیدا کنند. می‌گوید با فرشته‌ها قدم می‌زند. آیا شما به پری و فرشته معتقدید؟ من شخصاً شکاکم، اما عکسهای او متقاعد کننده است.»

فکر کردم نکنند که یکی از بیماران فراری بنفیلدهاوس باشد. اما نه، مثل اینکه آنقدر عاقل بود که از یک مد پیروی کند. اشخاص نظیر او را می‌شناسم. گیاهخواری، زندگی ساده، شعر و شاعری، پرستش طبیعت، راه رفتن قبل از صبحانه. چند نفر از آنها را سالها قبل در آیلینگ دیده بودم. او اطراف آنجا را به من نشان داد. چیزی از جنگلها باقی نمانده بود، فقط ساختمان و ساختمان. چه خانه‌هایی! از آن خانه‌های سبک تئودور با پشت‌بامهای موج و ستونهایی که هیچ چیز را نگه نمی‌داشتند. باغهای مصنوعی که با سنگ تزئین می‌شدند، با مجراهای تزئینی آب و شیطانکهای پلاستیکی که از فروشگاهها می‌خرند. می‌شود تصور کرد که چه مقدار غذای مقوی و چه تقویت روح و زندگی ساده‌ای با درآمد ۱۰۰۰ پوند در سال می‌توان آنجا داشت. حتی آنها هم دیوانه بودند. اجازه ندادم مرا با خودش اینطرف و آنطرف بکشاند. بعضی از خانه‌ها مرا وادار می‌کرد که آرزو کنم ایکاش یک بمب دستی در جیبم داشتم. سعی کردم که با سوالم، او را به مخلصه بیندازم که آیا مردم از زندگی کردن در کنار آسایشگاه روانی ناراحت نیستند، اما خیلی موثر نبود. عاقبت ایستادم و پرسیدم: «آنجا قبلاً بر که دیگری هم بود، منظورم در کنار آن یکی که بزرگتر بود، خیلی دورتر از اینجا نبود.»

- بر که دیگر؟ مطمئناً خیر؟ فکر نمی‌کنم بر که دیگری بوده

باشد.

گفتم: «شاید آن را هم خشک کرده‌اند. برکه عمیقی بود. برایم باعث تأسف است.»

- البته، باید درک کنید که زندگی ما در اینجا خیلی ابتدایی است. زندگی ساده را ترجیح می‌دهیم، اما بعلمت دوری از شهر، امکانات ما خیلی زیاد نیست. ماشین آشغالی، ماهی یکبار به اینجا می‌آید.
- منظورتان این است که آنها برکه را تبدیل به آشغالدانی کرده‌اند؟

- خوب چیزهایی در طبیعت وجود دارد.
سعی می‌کرد که از لغت آشغال استفاده نکند.
- ما باید از دست قوطیهای خالی و چیزهای دیگر بنحوی خلاص می‌شدیم، آنجا پشت آن درختها.
به آنجا رفتیم. چند درخت آنجا را می‌پوشاند، اما خودش بود. آنجا آبگیر من بود. آب آن را خشکانده بودند و تبدیل به یک گودال بزرگ هفت یا هشت متری شده بود. نیمی از آن، پر از قوطیهای خالی بود.
به آنجا نگاه کردم.

- جای تأسف است که آن را خشکانده‌اند. آنجا ماهیهای بزرگی زندگی می‌کردند.

- ماهی؟ آه، من چیزی راجع به آن نشنیده‌ام. البته مشکل بود که یک برکه پر از آب، اینجا در میان اینهمه خانه ننگه داشت. مسئله پشه‌ها مطرح بود. البته اینها قبل از ما اتفاق افتاده است.

گفتم: «فکر می‌کنم که این ساختمانها مدت زیادی است که ساخته شده‌اند؟»

- آه، بله، ۱۰ یا ۱۵ سال پیش، فکر می‌کنم.

گفتم: «من اینجا را از قبل از جنگ می‌شناسم. تماشا جنگل بود. غیر از بنفیلدهاوس، هیچ کجا خانه نبود، اما آنجا، آن بیشه‌زار کوچک، هنوز تغییری نکرده، من از آنجا وارد شدم.»

- آه، آنجا مقدس است. ما تصمیم گرفتیم که هیچوقت آنجا را دست نزنیم. آنجا را برای کود کانمان نگه داشته‌ایم. چشمکی زد و گفت: «متوجهید، طبیعت» و با نگاهی دروغین که گویا رازی را با من در میان می‌گذاشت، گفت: «ما آنجا را دره اسرارآمیز می‌نامیم.»

دره اسرارآمیز! از دستش خلاص شدم و بطرف ماشینم رفتم و بسوی لاوربنفیلد راندم. دره اسرارآمیز! آنها برکه مرا پر از قوطی کنسرو کرده‌اند. خدا بکشدشان، مرده‌شو برده‌ها، شاید احمقانه و یا بچه‌گانه باشد، اما از اینکه بیاد می‌آورم آنها با انگلستان چه کرده‌اند، حالم بهم می‌خورد. با آن حوضچه‌هایشان و آن پندهای اخلاقی گچی‌شان، آن پریها و قوطیهای زنگ‌زده، جایی که قبلاً جنگلی از درخت بود.

شاید احساساتی باشم و ضد اجتماع، نباید انسان را به درخت ترجیح دهم، اما این مسئله بستگی به نوع انسان و نوع درخت دارد. کاری نمی‌شود کرد. فقط آرزو می‌کنم کوفتشان بشود.

همانطور که به پایین تپه می‌راندم، فکر می‌کردم که با بازگشت به گذشته، همه چیز را از دست داده‌ام. خاطرات دوران کودکی، آنها دیگر وجود ندارند. نفسی تازه، در هوایی که دیگر وجود ندارد. همه برای رسیدن به آشغال‌دانی تلاش می‌کنیم. هنوز سه روز از یک هفته باقی مانده است. باید کمی در آرامش بسر ببرم و درباره از دست رفتن لاوربنفیلد نگران نباشم و فکر رفتن به ماهیگیری را از سر بیرون کنم. البته ماهیگیری در سن من؟ واقعاً هیلدا حق داشت.

ماشین را بسوی گاراژ مهمانخانه بردم و بطرف ساختمان رفتم.

ساعت ۶ بود. بلندگو روشن بود و اخبار را پخش می‌کرد. تا به نزدیک در رسیدم، اسمم را از بلندگو شنیدم. کلمات SOS پخش می‌شد. از شنیدن آن کمی تکان خوردم.

«... که همسرش هیلدا بولینگ، بسختی بیمار است...» صدا ادامه یافت. حالا پیامی دیگر. «ویل پرسیوال چیوت»^۲ که آخرین خبر رسیده از... دیگر منتظر نشدم. به راه خود ادامه دادم. بعداً متوجه شدم که از شنیدن اسم خود از بلندگو احساس غرور کرده‌ام. حتی لحظه‌ای مکث نکردم که کسی متوجه شود که من همان جرج بولینگم که زنش هیلدا بولینگ سخت مریض است. زن نظافتچی در راهرو بود و می‌دانست که اسم من بولینگ است. در هر حال، نام من در لیست مهمانخانه بود. اما غیر از او و دو نفر نگهبان که آنجا ایستاده بودند و مرا نمی‌شناختند، دیگر کسی آنجا نبود. سرم را بالا نگه داشتم و هیچ عکس‌عملی نشان ندادم. بسوی بار مخصوص مهمانان رفتم. تازه باز شده بود. مثل همیشه سفارش دادم.

باید درباره‌اش فکر می‌کردم. نصف پیمانۀ را سرکشیدم و موقعیت را بررسی کردم. اول از همه می‌دانستم که هیلدا مریض نیست. وقتی خانه را ترک می‌کردم، حالش خوب بود. حتی فصل آنفلونزا و یا مریضیه‌های دیگر هم نبود. او کلک می‌زد، اما چرا؟

احتمالاً یکی دیگر از حقه‌های او بود. از جایی شنیده که من واقعاً در بیرمنگام نیستم. روش او برای کشاندن من به خانه، همین بود. نمی‌توانست این فکر را که من با زن دیگری بسر می‌برم، تحمل کند. فکر می‌کرد که من با زن دیگری هستم. هیچ انگیزه دیگری بفرکش

نمی‌رسید. طبیعتاً فکر می‌کرد که من بمحض شنیدن خبر بیماری او، با عجله به خانه برمی‌گردم.

نه، کاملاً اشتباه می‌کرد. لیوان را سرکشیدم و فکر کردم که ایندفعه دیگر فریب نمی‌خورم. حداقل نه از این طریق. بیاد حقه‌های قدیمی او افتادم. زحمتهای زیادی که برای به دام انداختن من می‌کشید. او را می‌شناختم. حتی وقتی راجع به مسافرتی مظنون می‌شد، تمام مسیر را از روی نقشه بررسی می‌کرد که مطمئن شود آیا حقیقت را گفته‌ام. حتی یکبار تا کلچستر بدنالم آمد و در هتل بر سرم خراب شد. متأسفانه حق با او نبود. همیشه با شک اوضاع را بررسی می‌کرد. اصلاً باورم نمی‌شد که او مریض باشد. نمی‌دانستم که چرا، اما مطمئن بودم که او مریض نیست.

پیمانۀ دیگر، وضع را بنظرم بهتر کرد، هر چند می‌دانستم که بمحض رسیدن به خانه، چه چیزی در انتظارم است. سه روز خوب دیگر درپیش داشتم، هر چند که بدنبال چیزهایی می‌گشتم که دیگر وجود نداشت. فکر تعطیلات، تمام ذهنم را اشغال کرده بود. دور بودن از خانه، بهترین چیزها بود. آرامش مطلق، مانند سرودهای مذهبی، با عشق به کسانی که از ما دورند. یکدفعه فکر کردم که اگر مایل باشم، حتی می‌توانم با یک زن باشم. درنتیجه، هیلدا حق خواهد داشت که فکرهای بد بکند. بعلاوه خوب نیست که وقتی مورد سوءظن هستیم، گمانها درست از آب درنیاید.

اما دومین پیمانۀ، اثر خود را کرد. همه چیز بنظر سرگرم کننده شد. مثل تمام نابغه‌ها، بدون فکر کردن به قضیه، به ذهنم خطور کرد که چطور او مرا پیدا کرده است. طرز کار را نمی‌دانستم. آیا باید گواهی پزشک ارائه کرد و یا فقط نام کافی است؟ مطمئن بودم که کار آن زن -

ویلر - است که این فکر را بسرش انداخته.
فرقی نمی‌کرد. زنها تا کجا که پیش نمی‌روند؛ گاهی نمی‌شود آنها
را تحسین نکرد.

بعد از صبحانه، بطرف بازار رفتم. روز فوق‌العاده‌ای بود. کمی خنک و آرام، با روشنایی ملایم که مثل شرابی سفید همه‌جا پخش بود. بوی خوش صبح با بوی سیگارم آمیخته بود. صدایی از آنطرف بگوش رسید. ناگهان یک گردان بمبافکن سیاه‌رنگ از بالا گذشتند. به آنها نگاه کردم. گویا چیزی پرتاب کردند.

لحظه‌ای بعد، صدایی شنیدم. در همان لحظه، چیزی که به آن انعکاس شرطی می‌گویند، اتفاق افتاد. بدون شک، صدای یک بمب بود. بیست سال بود که آن صدا را نشنیده بودم، اما احتیاجی نبود که بینم. مطمئناً درست متوجه شده بودم. خودم را با صورت روی زمین انداختم.

خوشحالم که کسی مرا ندید. چندان باوقار بنظر نمی‌رسیدم. روی زمین مثل یک موش که لای در له می‌شود، پهن شده بودم. هیچکس دیگر مثل من سریع عمل نکرد. آنقدر سریع بودم که حتی روی زمین، قبل از انفجار وقت فکر کردن داشتم که نکند اشتباه کرده باشم و خودم را مسخره دیگران ساخته باشم.

اما لحظه‌ای بعد، صدای انفجار.

- بوم...

مثل صدای روز قیامت و بعد صدایی شبیه به ریزش یک تن زغال سنگ روی یک ورقهٔ حلبی. صدای افتادن آجرها بود. بر جایم خشک شده بودم: «شروع شد. می‌دانم، هیتلر منتظر نخواهد ماند. بمبهایش را بدون خبر فرستاده است.»

هنوز حالت ویژه‌ای برقرار بود. حتی بدنبال آن انفجار وحشتناک و کرکننده که سرتاپای مرا لرزاند، به عظمت صدای انفجار موشک فکر می‌کردم. چه صدایی! به چه چیز دیگر شبیه بود؟ مشکل می‌توان حدس زد، زیرا همیشه شنیده‌ها با ترس می‌آمیزند. بیشتر مثل انفجار فلز بنظر می‌رسید. گویا ورقه‌های آهن رویهم می‌ریزند، اما واقعیت آن احساسی است که در هنگام خطر با آن مواجه می‌شویم. گویا کسی ناگهان یک سطل آب بر سرمان می‌ریزد. ناگهان انسان از رویاهایش بر اثر انفجار فلز بیرون می‌آید. هرچند وحشتناک است، اما حقیقت دارد.

صدای جیغ و فریاد و ترمز ماشین بگوش می‌رسید. صدای بمب دوم که من منتظرش بودم، شنیده نمی‌شد. سرم را بالا آوردم. مردم از هر طرف می‌دویدند و فریاد می‌زدند. یک ماشین بطور مورب از عرض خیابان گذشت. صدای جیغ زنی را شنیدم. «آلمانیها، آلمانیها» مردی با صورت سفید و گرد که مثل یک کاغذ مچاله بنظر می‌رسید - از بالا به من نگاه کرد و با صدای مرتعش پرسید:

«آن چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ آنها چکار دارند می‌کنند؟»

گفتم: «شروع شد، یک بمب بود، دراز بکش.»

اما از بمب دوم خبری نبود. چند لحظه بعد، سرم را دوباره بالا آوردم. بعضیها هنوز درحال دویدن بودند. بعضیها انگار به زمین چسبیده بودند. از جایی در آن پشت، گردوغبار زیادی برمی‌خاست و از میان آن،

دودی سیاه به بالا می‌رفت. سپس اتفاق عجیبی افتاد. در قسمت دیگر بازار، انتهای خیابان اصلی، یک گله خوک، چهارنعل می‌دویدند. جمعیتی با صورتهایی مثل خوک. چند لحظه بعد، متوجه شدم که جریان از چه قرار است. آنها خوک نبودند. بچه‌های مدرسه با ماسک ضد گاز بودند که فکر می‌کنم بدنبال زیرزمینی بعنوان پناهگاه بودند که به آنها گفته شده بود هنگام حمله هوایی خود را آنجا مخفی کنند. پشت سرشان، یک خوک بلندقدتر - که حتماً دوشیزه تاجرز بود - دیده می‌شود، اما واقعاً می‌گویم شبیه به یک گله خوک بودند.

از جایم بلند شدم. بسوی بازار راه افتادم. مردم هنوز در رفت و آمد بودند و عده‌ی کمی شروع به رفتن بطرف محل انفجار بمب کرده بودند.

آه، بله، درست بود، اصلاً هواپیمای آلمانی نبود، جنگ شروع نشده بود، فقط یک تصادف بود. هواپیماها، هنگام تمرین بمب حمل می‌کردند و شخصی بطور تصادفی، دستش روی دکمه‌ای خورده بود. فکر کنم درست و حسابی جریمه بشود. وقتی تلگرافچی از لندن سؤال کرد که آیا جنگ شروع شده، آنها جواب دادند: «خیر.» آنوقت، همه متوجه شدند که فقط یک تصادف بوده است. اما برای لحظه‌ای، بین یک تا پنج دقیقه، هزاران نفر باور کردند که ما درحال جنگیم. حیف که بیشتر طول نکشید. اگر یک ربع ساعت بیشتر می‌شد، ما اولین جاسوس در میان خودمان را تکه‌تکه می‌کردیم.

بدنبال جمعیت راه افتادم. بمب در یکی از خیابانهای فرعی خیابان های افتاده بود، همان جایی که عمواز کیل مغازه داشت، ۵۰ متر آنطرفتر. وقتی به آنجا رسیدم، می‌توانستم صدای آی و وای مردم را بشنوم، صدایی که گویا ناشی از ترس بود. خوشبختانه دقایقی قبل از آمبولانس و ماشین آتش‌نشانی به آنجا رسیدم و علیرغم جمعیت ۵۰

نفری که آنجا جمع شده بودند، توانستم همه چیز را ببینم. اولین منظره‌ای که به چشمم خورد، آجر و سبزیجات و برگ کلم بود که انگار از آسمان ریخته بود. بمب، یک سبزی‌فروشی را منهدم کرده بود. خانه دست راستی، قسمتی از بامش منفجر شده بود و سقف آن آتش گرفته بود، تمام خانه‌های اطراف، کمابیش صدمه دیده بودند و شیشه‌هایشان خرد شده بود، اما همه به خانه دست چپی نگاه می‌کردند. دیوارش که به مغازه سبزی‌فروشی چسبیده بود، کنده شده بود. گویا کسی با چاقو آن را بریده بود. جالب این بود که اتاقهای طبقه بالا، هیچ آسیبی ندیده بود. انگار به یک خانه عروسک نگاه می‌کردیم. درها، صندلیهای اتاق خواب، کاغذ دیواری بی‌رنگ، یکی از تختخوابها هنوز مرتب نشده بود و یک لگن زیر آن بود. انگار هنوز کسانی آنجا زندگی می‌کنند و فقط دیوار جلوی برداشته شده است. اما اتاقهای پایین، همه خراب شده بودند. توده‌ای از آجرهای خردشده، گچ، پایه صندلی، تکه‌های تخته، تکه پارچه‌های رومیزی، توده‌ای بشقاب شکسته، تکه‌های ظرفشویی آشپزخانه، یک شیشه مارمالاد روی کف زمین می‌غلتید و خطی از مارمالاد بر جای گذاشته بود. در کنار خط مارمالاد، خط دیگری از خون نیز بود. آنجا مابین چیزهای شکسته، یک پا افتاده بود. فقط یک پا با یک پاچه شلوار، با چکمه‌ای سیاه و نیم‌تخت لاستیکی که موجب آی و وای کردن مردم شده بود.

خوب نگاه کردم. کم کم خون با مارمالاد قاتی می‌شد. وقتی ماشین آتش‌نشانی از راه رسید، به مهمانخانه برگشتم که چمدانم را ببندم. فکر می‌کردم که این آخرین رابطه من با لاورینفیلد است. به خانه برمی‌گردم. درحقیقت هنوز گردو خاک کفشهایم را تمیز نکرده بودم. در اینگونه مواقع، مردم غالباً می‌ایستند و راجع به موضوع ساعتها بحث

می‌کنند. در قسمت قدیمی شهر، دیگر کاری انجام نمی‌شد. همه راجع به بمب حرف می‌زدند. چه صدایی داشت و آنها وقتی آن را شنیدند، چه فکری می‌کردند؟ زن گارسن در مهمانخانه گفت که بسختی می‌لرزیده. او گفت که دیگر هرگز سرجایش راحت نخواهد خوابید، با وجود آن بمبها در کنار شهر، چه انتظار دیگری می‌توان داشت. زن دیگری، تکه‌ای از زبانش را هنگام انفجار در اثر پرت شدن کنده بود. در انتهای دیگر شهر، همه فکر کرده بودند که حمله هوایی آلمانیهاست و در قسمت دیگر شهر، همه فرض کرده بودند انفجاری در کارخانه جوراب‌بافی رخ داده است. بعدها در روزنامه خواندم وزیر نیروی هوایی شخصی را برای بررسی خرابیها فرستاده است. وی گزارش داده بود که اثرات بمب «ناامید کننده» است. راستش را بخواهید، فقط سه نفر کشته شده بودند. سبزی‌فروش، نامش «پروت»^۱ بود و یک زوج پیر که در خانه بغلی زندگی می‌کردند. بدن زن چندان متلاشی نشده بود و پیرمرد، از روی چکمه‌اش شناخته شده بود. هیچ اثری از سبزی‌فروش پیدا نشد. حتی یک دکمه شلوار که با آن مراسم تودیع انجام دهند.

بعد از ظهر، صورتحساب را پرداختم و بیرون زدم. بعد از پرداخت صورتحساب، بیشتر از ۳ پوند نداشتم. در این هتلهای لوکس، می‌دانند که چطور جیب آدم را خالی کنند. بخاطر مشروب و خنزر و پنزهای دیگر، پولم را دور ریختم. چوب و بقیه وسایل ماهیگیری را در اتاق جا گذاشتم. بگذار آن را برای خودشان نگه دارند. برای من فایده‌ای نداشت. فقط یک پوند برایم خرج برداشت که قدر عافیت را بدانم و درس خوبی بگیرم. من هم خوب یاد گرفتم. یک مرد چهل و پنج ساله که نمی‌تواند به

ماه‌گیری برود. آن همه، فقط یک رویا بود و هرگز اتفاق نمی‌افتاد. اینطرف گور، دیگر برای من ماه‌گیری امکان نداشت.

جالب است که چطور مسائل یکی‌یکی در ذهن ما جا می‌گیرند. هنگام انفجار بمب، واقعاً به چه چیز فکر می‌کردم. البته در لحظه بحران، از خود بیخود شدم و وقتی خانه خراب‌شده و پای پیرمرد را دیدم، حالتی داشتم که هر کسی از دیدن صحنه تصادف دچارش می‌شود. درست همان چیزی بود که می‌توانست مرا از تعطیلات سیر کند، اما واقعاً چندان روی من تأثیر نگذاشت.

وقتی از دامنه لاورینفیلد رد شدم و ماشین را بطرف غرب راندم، دوباره همان افکار سراغم آمد، همان حالتی که وقتی در ماشین تنهایم، به ما دست می‌دهد. افکاری که از ذهن می‌گذرد، با صدای موتور، نظم خاصی پیدا می‌کند. همین احساس را در قطار نیز داریم، حالتی که قادریم مسائل را با ابعادی روشنتر از شرایط معمول ببینیم. تمام چیزهایی که راجع به آنها شک داشتم، حالا برایم مسلم شد. ابتدا با سوآلی در ذهنم، به لاورینفیلد آمدم. پیش روی ما چیست؟ آیا بازی تمام شده است؟ آیا به زندگی که به آن عادت داریم، باز می‌گردیم و یا آن زندگی برای همیشه از بین رفته است؟ جوابم داده شد. زندگی قدیمی تمام شد. بدنبال آن گشتن، فقط وقت تلف کردن بود. هیچ راه برگشتی به لاورینفیلد من نبود. مگر می‌توان دوباره یونس را به شکم ماهی برگرداند؟ گرچه انتظار ندارم که کسی فکر مرا بدنبال کند، اما می‌دانستم که کار عجیبی بود که به لاورینفیلد برگشتم. تمام آن سالها، لاورینفیلد جایی در ذهن من قرار داشت، جایی مطمئن که هر وقت دوست داشتم، به آن سری می‌زدم، اما سرانجام به آنجا بازگشتم و متوجه شدم که دیگر وجود ندارد. رویاهایم را خراب کردم. شاید با اشتباهی که نیروی هوایی سلطنتی با ۲۵ کیلو

T.N.T انجام داد.

بنا به گفته آنها، جنگ در سال ۱۹۴۱ شروع می‌شود و خانه‌های کوچک، مثل یک بسته‌بندی باز شده از هم می‌پاشد. دل و روده‌های یک حسابدار جزء، به پیانو می‌که بعد از عمری خریده بود، مثل گنج می‌چسبد. اما اهمیت این مسائل در چیست؟ می‌توانم بگویم که اقامت من در لاورنرفیلد، چه درسی به من داد. تمام افکاری که در ذهن داریم، تمام چیزهایی که مثل کابوسند و فکر می‌کنیم فقط در مسالک دیگر اتفاق می‌افتد، همه بوقوع خواهد پیوست. بمب، صف غذا، باتومهای لاستیکی، تصاویر بزرگ، سلسله‌هایی که از پنجره‌ها بیرون آمده است، همه اتفاق خواهد افتاد. می‌دانم که در هر صورت راه گریزی نیست. با آن مقابله کنی یا خود را به راه دیگر بزنی و وانمود کنی که به چیزی توجه نداری و یا اینکه سلاح را برداری و به بیرون هجوم ببری و همراه بقیه، صورت دشمن را له کنی؟ اما راه دیگری وجود ندارد. همه چیز اتفاق خواهد افتاد.

پدال گاز را فشار دادم. ماشین کهنه‌ام روی تپه‌های کوچک، بالا و پایین می‌رفت. گاوها، درختان و مزارع گندم، بسرعت از جلو چشم می‌گذشت. تا اینکه نزدیک بود موتور ماشین جوش بیاورد. همان احساسی را داشتم که آنروز در ماه ژانویه داشتم، وقتی که از استراند می‌آمدم و دندانهای مصنوعیم را گرفته بودم، همانروز که قدرت پیشگویی پیدا کرده بودم. می‌توانستم تمام انگلستان را با مردمی که در آن زندگی می‌کنند و حوادثی که برایشان اتفاق می‌افتد، بینم. آینده را می‌دیدم. دنیا خیلی بزرگ است. این مسئله هنگام رانندگی بیشتر مورد توجه قرار می‌گیرد. به بیانی دیگر، فکر کردن دربارهٔ وسط سرزمینی که فقط از گوشه‌ای از آن می‌گذریم، خودش نوعی قوت قلب است. جایی شبیه به

سیبری، مزارع و درختان، خانه‌های دهقانی و کلیسا، دهکده‌ها با مغازه‌های کوچک، انجمنهای محلی، اردک‌هایی که از وسط چمن می‌گذرند. مطمئناً این سرزمین آنقدر وسیع است که تغییر نکند و کمابیش برقرار بماند. به اطراف لندن نزدیک شدم و جاده آکس‌بریج را دنبال کردم. کیلومترها خانه‌های زشت که مردمانی دلتنگ، محتاطانه در آن زندگی می‌کنند و بعد لندن که بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. خیابانها، میدانها، کوچه‌های تنگ، مجتمعهای آپارتمانی، بارها، مغازه‌های ماهی سرخ کرده، سینماها، مستغلات که ۲۰ کیلومتر ادامه داشت. ۸ میلیون سکنه که نمی‌خواهند زندگی خصوصی کوچکشان، تغییری حاصل کند. بمبها همه چیز را از هستی ساقط می‌کنند و بعد از آن، هرج و مرج و استقلال آن زندگیا. جان اسمیتی که بلیط مسابقه فوتبال می‌فروشد. بیل ویلیام که در سلمانی داستان تعریف می‌کند. خانم جونز که با وسایل تهیه شام، به خانه می‌آید. ۸ میلیون نظیر آنها. مطمئناً آنها با بمب و بدون بمب ترتیب زندگیشان را همان طوری می‌دهند که به آن عادت کرده‌اند.

دروغ و فریب؛ مهم نیست که آنها چقدر دروغ می‌گویند. روزهای بد و دسته‌مردان از راه می‌رسند. چه پیش می‌آید؟ نمی‌دانم و علاقه‌ای هم ندارم. فقط می‌دانم اگر چیزی حتی کمی هم برایتان ارزش دارد، فراموشش کنید و با آن خداحافظی کنید، زیرا هر چیز را که می‌شناختیم، به قهقرا می‌رود و به چرک و کثافت آلوده می‌شود، با مسلسل‌هایی که بی‌وقفه شلیک می‌کنند.

۷

اما وقتی به خانه نزدیک شدم، روحیه‌ام تغییر کرد. چیزی بفکرم رسید که تا آن لحظه، راجع به آن فکر نکرده بودم: ممکن است هیلدا واقعاً مریض باشد.

این از اثرات محیط است. در لاورینفیلد برایم مسلم بود که او مطلقاً مریض نیست و حقه‌ای در کار است که من به خانه برگردم. آنجا برایم عادی بود که چنین باشد. نمی‌دانم چرا؟ اما وقتی بلچلی غربی و هسپرید استیست، با خانه‌های آجری قرمزش، مثل یک زندان در اطرافم قرار گرفت، عادات معمول به جانم افتاد. احساس روز دوشنبه صبح را داشتم که همه چیز بنظر خشک و بیروح می‌رسد. دیدم که چه کار بیهوده‌ای کردم که روزهای اخیر را بر سر آن گذاشتم. خزیدن به لاورینفیلد و سعی در زنده کردن گذشته‌ها و بعد راندن بسوی خانه و فکر کردن درباره آنچه که در آینده اتفاق می‌افتد. آینده! آینده با من و شما چه خواهد کرد. آینده ما حفظ موقعیت و شغل‌هایمان است. برای هیلدا، حتی هنگام بمباران تلگرافی راجع به قیمت کره خواهد آمد.

ناگهان احساس کردم چقدر احمقم که فکر کرده‌ام او مخصوصاً

چنین کاری کرده است. البته پیام SOS نمی‌تواند جعلی باشد، حتی اگر ظاهرسازی کرده باشد. بله حقیقت تلخ همین بود. او دروغ نگفته بود و واقعاً مریض بود. خدای من! حتماً در این لحظه جایی، با دردی وحشتناک افتاده است و یا شاید مرده باشد. بسوی السمر با سرعت ۷۰ کیلومتر برآه افتادم و بجای اینکه ماشین را مثل همیشه به گاراژ ببرم، مقابل خانه ایستادم و بیرون پریدم.

پس اینطور! من به هیلدا علاقه داشتم. منظور از علاقه را نمی‌دانم. آیا کسی به صورت خودش علاقه‌مند است. حتماً نه، اما انسان خودش را بدون صورتش نمی‌تواند تصور کند، جزئی از اوست. خوب من راجع به هیلدا همینطور فکر می‌کنم. وقتی که اوضاع مرتب است، می‌خواهم سایه‌اش را با تیر بزنم، اما فکر مرگ و یا درد کشیدن او، مرا تکان می‌دهد.

با دستپاچگی، در را با کلید باز کردم. بوی آشنای لاستیک کهنه ناراحتم کرد. فریاد زدم: «هیلدا! هیلدا!»

جوابی نیامد. برای چند لحظه فریاد می‌زدم. هیلدا! هیلدا! در آن سکوت، احساس کردم عرق سردی بر پشتم نشست. شاید او را به بیمارستان برده‌اند. شاید یک جسد در اتاق خواب دراز کشیده باشد.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. در همین لحظه، بچه‌ها با لباس خواب از اتاقشان بیرون آمدند. حدس زدم ساعت ۸ یا ۹ باشد. به هر حال هوا داشت تاریک می‌شد. لورنا به نرده‌های کنار پله‌ها آویزان شده بود.

- آه، بابا! بابا برگشته. چرا امروز برگشته‌ای؟ ماما گفت تا

جمعه بر نمی‌گردد.

گفتم: «مادرتان کجاست؟»

- ماما بیرون رفته، با خانم ویلر بیرون رفته‌اند.

- پس مادر مریض نبوده؟

- نه؟ کی گفته که مریض بوده؟ بابا! بیرمنگام بودی؟

- بله، زود به رختخوابتان برگردید، و گرنه سرما می‌خوردید.

- اما سوغاتیها چی شدند، بابا!

- چی؟

- هدایایی که از بیرمنگام برایمان آوردی؟

گفتم: «فردا آنها را خواهید دید.»

- بابا، نمی‌توانیم امشب آنها را ببینیم؟

- نه! زودتر به رختخوابتان برگردید، والا کتک می‌خورید.

نه، مثل اینکه او مریض نبود. مرا فریب داده بود. نمی‌دانستم که

خوشحال باشم یا متاسف. به اتاق جلو برگشتم که درش را باز گذاشته

بودم. هیلدا را دیدم که از راه باغچه وارد می‌شود.

در آخرین لحظات، روشنایی روز بطرف من می‌آمد. نگاه کردم.

عجیب بود. تا همین چند لحظه پیش در تقلا بودم و حتی عرق سردی بر

پشتم نشست که مبادا او مرده باشد. او نمرده بود و مثل همیشه بنظر

می‌رسید. هیلدای پیر، با شانه‌های باریک و صورت نگران از فکر دربارهٔ

صورتحساب گاز و شهریه بچه‌ها و همچنین بوی لاستیک و بوی دوشنبه‌ها

و شروع کار می‌آمد. تمام واقعیات، بدون تغییر برمی‌گردند. مثل یک

حقیقت جاودانی، همانطور که پورتیوس پیر می‌گوید. متوجه شدم که

هیلدا بداخلاق است. نگاه تند و کوتاهی بطرفم انداخت. مواقعی که چیزی

در فکر دارد، مثل حیوانات کوچک بنظر می‌رسند، مثل یک راسو. به

هرحال از دیدن من متعجب نشد.

او گفت: «آه، تازه برگشته‌ای، نه؟»

البته که من برگشته بودم. مسلم بود. در نتیجه جوابی ندادم و او هم

برای بوسیدن من پیشقدم نشد. او ادامه داد: «چیزی برای شام نداریم.» هیلدا همیشه همینطور بود. بمحض اینکه پایم به خانه می‌رسید، حرفهای نومیده‌کننده می‌زد. «منتظرت نبودم، می‌توانی نان و پنیر بخوری، اما فکر کنم پنیر هم نداریم.»

بدنبالش به داخل خانه رفتم. بسوی بوی لاستیک کهنه. به اتاق نشیمن رفتم. در را بستم و چراغ را روشن کردم. منظورم این بود که حرف اول را من بزنم. می‌دانستم اگر این کار را بکنم، می‌توانم از موضع قدرت حرف بزنم.

گفتم: «خوب، حالا منظورت از آن کلکها چه بود؟»

- چه کلکی؟ منظورت چیست؟

- آن پیام اس.او.اس.^۱

- چی؟ پیام اس.او.اس؟ راجع به چی حرف می‌زنی، جرج!

- سعی نکن که ثابت کنی تو آن پیام را نفرستاده بودی.

- البته که نه. چطور می‌توانم؟ من که مریض نبودم. چرا باید

آن کار را بکنم؟

شروع به توضیح مطلب کردم. اما از قبل می‌دانستم چه اتفاقی افتاده. اشتباهی رخ داده بود. من فقط کلمات آخر آن را شنیدم. احتمالاً هیلدا بولینگ دیگری بوده است. فکر می‌کنم در کتاب راهنما، تعداد زیادی هیلدا بولینگ پیدا شود. فقط اشتباه مسخره‌ای بود که معمولاً اتفاق می‌افتد. هیلدا حتی آنقدر از خودش هوش و فراست نشان نمی‌داد که من آن پیام را بحساب او می‌گذاشتم.

۱- S.O.S نشان رمزی تلگراف بیمیم که هنگام خطر مخابره می‌کنند و

مخفف Save Our Ship یعنی «کشتی ما را نجات دهید» است. م.

تمام جریان، ۵ دقیقه بیشتر طول نکشید، از وقتی که من فکر کردم که او مرده و متوجه شدم که به مسئله اهمیت می‌دهم. دیگر تمام شد. وقتی من توضیح می‌دادم، او به من نگاه می‌کرد. می‌توانستم در چشم‌هایش شروع یک دردسر را ببینم. با همان لحنی که من آن را صدای سوم می‌نامیدم و بقیه به آن نقرق و غرغر می‌گویند، آرام و حساب‌شده شروع کرد.

- بنابراین تو صدای این پیام را در هتل بیرمنگام شنیدی؟

- بله، دیشب از شبکه رادیویی شنیدم.

- پس کی از بیرمنگام حرکت کردی؟

- امروز صبح. (برنامه سفر را در ذهنم طراحی کرده بودم که اگر

لازم شد، از آن استفاده کنم. حرکت ساعت ۱۰، ناهار در کاونتری، چای در بدفورد، همه را برنامه‌ریزی کرده بودم.)

- پس اینطور! تو دیشب فکر کردی که من بشدت مریضم، اما

امروز صبح بطرف خانه حرکت کردی.

- اما من فکر می‌کردم که تو مریض نیستی، قبلاً که توضیح دادم.

حدس زده بودم که یکی دیگر از کلک‌های تو باشد. بنظر یکی دیگر از آنها می‌رسید.

- البته باز هم تعجب می‌کنم که برگشته‌ای!

با صدای تلخی حرف می‌زد. می‌دانستم آغازگر دردسری است. با

همان آرامش ادامه داد:

«خوب، پس اینطور! امروز صبح حرکت کرده‌ای؟»

- بله حدود ساعت ده، بعد ناهار در کاونتری...

- خوب راجع به این یکی چه می‌گویی؟ ناگهان بطرفم آمد و در

همان حال، تکه‌ای کاغذ بیرون آورد، طوری آنرا بالا نگه می‌داشت که

انگار یک چک جعلی است.

حس کردم کسی مرا هل داد. باید از قبل می‌دانستم. بالاخره مچم را گرفت. شاهد هم داشت. پرونده ماجرا، حتی نمی‌دانستم که آن تکه کاغذ چه بود. حتماً ثابت می‌کرد که من با زن دیگری بوده‌ام. انگار جان از تنم بیرون رفت. لحظه‌ای پیش، من از او طلبکار بودم و از اینکه مرا از بیرمنگام راهی خانه کرده است، خودم را عصبانی نشان می‌دادم، اما حالا او همه چیز را بر سرم خراب می‌کرد. وصف قیافه من در آن لحظه قابل بیان نیست. می‌دانم که از سر و رویم تقصیر می‌باید. من عادت داشتم که اشتباه کنم و در ازای صد پوند هم نمی‌توانستم با صدایی فاقد احساس تقصیر، جواب دهم:

- منظورت چیست؟ آن چیست که آنطور نگه داشته‌ای؟

- وقتی آن را بخوانی، متوجه خواهی شد.

آن را گرفتم. نامه از یک شرکت و به آدرس همان محل هتل در بیرمنگام بود. خواندم:

«خانم محترم! با توجه به نامه شما در تاریخ هجدهم، ما معتقدیم که اشتباهی رخ داده است. هتل روباتم مدت ۲ سال است که تعطیل شده و تبدیل به یک مجتمع اداری گردیده است. در نتیجه، توضیحی برای اقامت شوهرتان در این محل وجود ندارد. شاید...»
دیگر ادامه ندادم. متوجه همه چیز شدم. کمی زیادی زرنگی کرده بودم و چوبش را خوردم. هنوز امیدی باقی بود. شاید ساندرز جوان فراموش کرده بود که نامه‌ای را که به او داده بودم، از آن هتل به آدرس هیلدا پست کند. ممکن بود بتوانم هنوز کاری کنم. اما هیلدا آخرین ضربه را وارد کرد.

- خوب، دیدی جرج! در نامه چه نوشته شده بود. روزی که تواز

خانه حرکت کردی، من به آدرس هتل یک یادداشت کوچک نوشتم و پرسیدم که آیا تو به مقصد رسیده‌ای؟ و حالا جواب نامه را می‌بینی؟ حتی چنین محلی دیگر وجود ندارد. همانروز با همان پست، نامه دیگری از همان هتل بدستم رسید که حتماً توسط شخص دیگری پست شده بود.

- اما هیلدا، نگاه کن! تو موضوع را اشتباه متوجه شده‌ای. اصلاً آنطور که تو فکر می‌کنی، نیست؛ تو متوجه نیستی.

- آه، بله، متوجهم جرج! من موضوع را کاملاً می‌فهمم.

- اما هیلدا! بین چه می‌گویم!

البته بی‌فایده بود. منصفانه بود. حتی نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. برگشتم و بطرف در رفتم. گفتم: «باید ماشین را به گاراژ ببرم.»

- نه جرج! از اینجا خارج نشو. لطفاً بمان و به حرفهایم گوش کن! لعنت! اما ماشین روشن است، از ساعت خاموشی گذشته. تو که

نمی‌خواهی بخاطر آن جریمه بشویم.

بدان علت اجازه می‌داد که خارج شوم. ماشین را به گاراژ بردم و دوباره برگشتم. هیلدا مثل یک تصویر شوم با دو نامه روی میز ایستاده بود.

کمی به اعصابم مسلط شدم و دوباره سعی کردم.

- گوش کن، هیلدا! تو در مورد تمام ماجرا اشتباه کرده‌ای. من

نمی‌توانم دوباره، همه‌چیز را توضیح دهم.

- مطمئنم جرج که می‌توانی. موضوع این است که من باور

نمی‌کنم.

- اما تو همیشه به نتیجه کار نگاه می‌کنی. به هر حال چه چیزی

باعث شد که به آنجا نامه بنویسی؟

- خانم ویلر، عقیده او بود که البته درست هم از آب درآمد.

- آخ، خانم ویلر؟ پس تو اهمیتی نمی‌دهی که آن زن ملمون در روابط خصوصی ما دخالت کند؟

- لازم بود که دخالت کند. او بود که راجع به یک هفته مسافرت تو به من هشدار داد. می‌گفت که گویا چیزی به او الهام شده است. درست می‌گفت. می‌بینی؟ او همه چیز را در مورد تو می‌دانست. جرج! او شوهری درست مثل تو داشته است.
- اما هیلدا...

به او نگاه کردم. صورتش سفید شده بود. وقتی فکر می‌کرد که پای زن دیگری در میان است، چنین حالی می‌شد. یک زن، ایکاش حداقل حقیقت داشت.

خدای من! در پیش روی خودم چه می‌دیدم. یک هفته غر زدن و بدعنتی و کنایه. غذایی که دیر آماده می‌شد و بچه‌ها که نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است. اما چیزی که بیشتر مرا ناراحت می‌کرد، عذاب فکریم بود که دلیل واقعی رفتن من به لاورینفیلد حتی برای خودم هم روشن نبود. اگر برای هیلدا توضیح بدهم که چرا یک هفته در لاورینفیلد بوده‌ام، او موضوع را نخواهد فهمید. چه کسی از اهالی السمر می‌تواند بفهمد. خدایا! آیا خودم متوجه خواهم شد؟ انگار همه چیز را فراموش کرده بودم. چرا من به لاورینفیلد رفتم؟ آیا به آنجا رفته بودم؟ در این موقعیت چقدر بی‌معنی بنظر می‌رسید. اینجا هیچ چیز بجز صورتحسابها، شهریه مدرسه، کلم پخته و اداره مفهومی ندارد. یکبار دیگر امتحان کردم.
- اما هیلدا! گوش کن! می‌دانم که به چه چیز فکر می‌کنی، اما تو مطلقاً اشتباه می‌کنی، قسم می‌خورم که اشتباه می‌کنی.

- نه، جرج! اگر من اشتباه می‌کنم، چرا تو آنهمه دروغ گفته‌ای؟
- البته راه دیگری نبود.

چند قدم در اتاق راه رفتم. بوی لاستیک واقعاً زیاد بود. چرا من فرار کردم؟ چرا من درباره گذشته و آینده، آنقدر خودم را ناراحت می‌کنم؟ به چه چیزی در مورد آینده و گذشته اهمیت می‌دهم؟ چه انگیزه‌ای مرا وادار می‌کند؟ دیگر آنها را بیاد نمی‌آورم. زندگی قدیمیم در لاورنفلید، جنگ، بعد از جنگ، هیتلر، استالین، بمب، مسلسل، صفهای غذا، باتوم لاستیکی حالا دیگر وجود ندارند. تنها چیزی که باقی مانده است، یک جروبحث بی‌سروته و بوی لاستیک کهنه است. آخرین سعیم را کردم.

- هیلدا! برای یک دقیقه به من گوش کن! تو نمی‌دانی که من این

هفته کجا بودم، درست است؟

- نمی‌خواهم بدانم. می‌دانم که مشغول چه کاری بوده‌ای، همین

کافی است.

- اما توجه کن.

کاملاً بی‌فایده بود. او مرا مقصر می‌دانست و حالا می‌خواست نظرش را راجع به من ابراز کند. حدس می‌زنم که ساعتها طول می‌کشید. بعد، مجدداً دردسر دیگری شروع می‌شد. او می‌خواست بداند که من پول این مسافرت را از کجا تهیه کرده‌ام. بعد متوجه موضوع ۱۷ پوندی می‌شد که از او مخفی نگه داشته بودم. این بحث و جدل تا نیمه‌شب ادامه خواهد داشت. دیگر لازم نبود که نقش یک بیگناه رنج‌دیده را بازی کنم. من فقط می‌خواستم که حداقل مقاومت را نشان دهم. سه امکان به ذهنم خطور کرد.

۱- به او حقیقت را بگویم و کاری کنم که حرف مرا باور کند.

۲- خودم را به راه دیگری بزنم و وانمود کنم که همه چیز را

فراموش کرده‌ام.

۳- اجازه بدهم که فکر کند من با زن دیگری بوده‌ام و...
نعمت! می‌دانم کدامیک خواهد بود.